دیوان کامل

فروغی بسطامی

با مقدمه و شرح حال کامل بقلم

پرفسور ادوارد براون - رضاقلیخان هدایت - شاهزاده عبدالله میرزای قاجار

بکوشش حسین نخعی

موسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر





دیوان کامل

فروغی بسطامی

با مقدمه و شرح حال کامل بقلم:

پرفسور ادوارد براون - رضاقلیخان هدایت - شاهزاده اسدالله میرزای قاجار

بکوشش حسین نخعی

مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

تیرماه یکهزار وسیصد وسی وشش

فهرست دیوان فروغی

عنوان	صفحه

پیشگفتار

در پایان سدهٔ دوازده هجری ، همان هنگام که ستارهٔ بخت زندیان در آسمان پهناور ایران درخشیدن آغاز کرده بود جنبشی در زبان و ادبیات فارسی در بین سخن پردازان و سرایندگان این مرز و بوم پدید آمد و نهال های تازه ای بدست گروهی مردان آزاده و روشن بین در بوستان ادب پارسی کاشته گردید که که بزودی میوه های رنگین ودلربائی بباد آورد و ما امروز پس از سال ها کام خود را از آن میوه ها شیرین میداریم و بر آن باغبانان درود میفرستیم.

زبان وادب فارسی پیش از این تاریخ بوضع نا بخردانه و اسف آوری دچار گشته بود، لغت پردازی های نا معقول ، ریزه کاری های ملال آور ؛ مضمون های در هم و مکرر ، عبارت های پیچیده ، پیرایه های زائد لفظی ، استعاره های خشك ، تشبیهات خنك و خلاصه اغراق و تصنع و تکلف که در عهد مغولان و تیموریان رواج یافته بود مانند بیماری وا گیری گریبان یك یك نویسندگان و شاعران ما را گرفته بود ، شاعران گوئی شعر را وسیله ای برای فضل فروشی و بکار بردن ترکیبهای دشوار وواژه های بیگانه و سر گردان ساختن خوانندگان می دانسته اند ، این شیوهٔ نا معقول، و غیر طبیعی در زمان صفویان کارش بافراط کشیده بود و روز بروز هم آشفته تر و نا بسامان تر میگشت تا در آغاز سدهٔ سیزدهم هجری ، هنگام پادشاهی زندیان و قاجاریان ، ناگهان جنبشی در برابر این آشفتگی ها و نا درستی ها رخ داد و سخن پردازان و شاعرانی مانند هاتف اسپهانی ، سید محمد شعله ، سلیمان بیدگلی (صباحی) ؛ سید علی مشتاق ، عاشق اسپهانی و خلاصه مجمر و نشاط و وصال و صبا و سروش و قاآنی و دهها تن دیگر در آسمان ادب ایران درخشیدند و بدنبال شاعران و نویسندگان سدهٔ سوم و چهارم و پنجم مانند فرخی ، فردوسی، عنصری ، معزی ، انوری ، ناصر خسرو و خاقانی گام بر داشتند و شیوهٔ

دلپسند آنان را از نو آغاز کردند و اثر های جاودانی و پر بهائی بوجود آوردند .
یکی از کسانی که بدنبال این جنبش گام بر داشت و شعر پارسی را براه راستی رهبری نمود و بنوبه و سهم خود فساد را از آن دور کرد فروغی بستامی (۱) بود، فروغی بستامی که شرح زندگیش‌را ازقول دوستان همزمان خودش پس ازاین گفتار خواهید شنید غزلهایش آن چنان ساده و طبیعی و دلکش و موزون است که باید گفت راستی بی‌نیاز ازتوصیف است وچون مشکی است که خود میبوید و نیازی به تعریف عطار ندارد ، فروغی مانند بسیاری از شاعران هم زمان خودش همچون سروش و قاآنی و نشاط و وصال و صبا در شیوهٔ غزل سرائی بیش از هر کس به حافظ و سعدی توجه داشته و روش آن دو استاد بویژه سعدی را پیروی نموده و از پرتو فیض او غزل های دلنشینی پدید آورده است ، سخنان فروغی مانند سخنان پیروانش « همچون گل زیبا ومعطر و همچون آب درخشنده و روان و چون آینه صاف و نمایان است » گفتارش در نهایت سادگی و روانی است و باوجود سادگی از دستور های فصاحت و بلاغت و پاره ای صنعت های شعری بدور نیست ، در سخنانش واژه های درشت و بی گانه و ترکیب های نا رواو غریب دیده نمی شود ، تشبیه لطیف و وصف دقیق و ایهام و کنایه از پیرایه هائی است که گاه گاه در کلام دلچسب او بچشم میخورد ، سخنان او را با « احادیث » و اخبار و معانی عمیق علمی و مباحث فلسفی» سر و کاری نیست و راز دلنشینی کلام او نیز همین سادگی و بی پیرایگی است ، روانی و سادگی و شیرینی کلام او تا آنجاست که پاره ای از سخنان در ردیف « امثال و حکم و ضرب المثل » بر زبان مردم روانست ، نمونه های زیر که مضمون پاره ای از آنها را در سخنان پیشینیان و استادان سخن نیز میتوان یافت .

شیوهٔ فروغی

---

(۱) بستام (بسطام) از شهر های قدیمی ایرانست که درشش کیلومتری شاهرود قرار دارد وآرامگاه بایزید بسطامی عارف نامی نیز در آن جاست .

نمودار طبع روان و کلام آسان اوست : « گوهری داند بهای گوهر یکدانه را » « حاشا که رود آب من و شیخ به یك جو » « بادهٔ عیش بجام من و کام دگری » ، « آه اگر وعدهٔ امروز بفردا فکنی » ، « نه زر بترازویم و نه زور ببازو » « که براتم بلب چشمهٔ کوثر نکنی » « که پیرانه سر کرده باشد جوانی » ، « که سخت است دوری زیاران جانی » . . . . .

آوازهٔ فروغی

غزلهای دلاویز فروغی ازهمان آغاز آن چنان آویزهٔ دلها گردید که بزودی وردزبانها گشت و آوازهٔ غزلسرائی او آن‌قدر بلند گشت که بگفتهٔ شاهزادهٔ قاجار« چون نور آفتاب بآباد وخراب رسید ، مرد و زن شنید ، خاص و عام‌پسندید » ، برای نمونه غزل‌زیبائی راکه نگارنده آنرا همچنان‌درصدر غزلها، در آغاز دیوان قرار داد می‌توان نام برد ، کمتر کسی است که این غزل را سراپا بخواند یابشنود و برگویندهٔ آن هزاران آفرین ، صدبارك‌الله نگوید :

کی رفته‌ای زدل که تمنا کنم ترا — کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا
غیبت نکرده‌ای که شوم طالب‌حضور — پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا
با صد هزارجلوه برون آمدی که من — با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
خواهم شبی نقاب زرویت بر افکنم — خورشید کعبه ماه کلیسا کنم ترا

مانند های این غزل در دیوان فروغی کم نیست و بازهم نمونه های زیر را که شیرینی و سادگی و دلنشینی ولطافت ازآنها می‌بارد میتوان نام برد :

تو در خنده شیرین دو زمانی — من از گریه فرهاد روی زمینم
تو در حسن لیلای خرگه نشینی — من از عشق مجنون صحرا نشینم
تو از غایت دلبری بی نظیری — من از دولت عاشقی بی قرینم

دلها فتاده در پی آن دلربا ببین — سلطان ز پیش و لشکرش اندرقفا ببین

چیست بـلای دل صـاحبدلان　　جـلوهٔ بـالای دلارای تـو

یا :

مراتاچند گوئی بگذر ازجانان به آسانی　　گذشتن ازسرجان کاری آسان‌است‌پنداری

سادگی و روانی پاره‌ای از شعر های او چنانست که گوئی با کسی سخن می گوید آن هم بسادگی وروانی :

سادگی‌وروانی شعرهای‌فروغی

رفتی بـر غیر و تـرك ما کردی　　ای‌ترك ختن بسی خطا کردی

در عهد تو هر چه من وفا کردم　　پاداش وفای من جفا کردی

یا : دوشینه مهی بـخواب دیـدم　　یعنی بشب آفتاب دیدم

شبها بـهوای خـاك کـویش　　چشم همه را پر آب دیدم

علاقهٔ فروغی بزبان فارسی

فروغی هم‌درلفظ وهم‌در معنی‌جسته گریخته تازگیهائی از خود نشان داده‌وکلامش راتاحدی‌از نفوذواژه‌هاو ترکیبهای تازی‌دور نگاه داشته چنانکه گوئی دربکاربردن واژه‌های پارسی کوششی بکارمیبرده‌است ، مثلاواژهٔ گریزدر بیت زیریا واژهٔ سردر بیت‌بعد نمودار این کوشش اوست :

من هر غزل که گفتم در عاشقی فروغی　　یکجا گریـز آنرا بـر نـام شاه کردم

گفتم از مکر فلك باتو سخنها دارم　　گفت خاموش که من خود سر مکارانم

نوپردازی‌فروغی

گاهگاه ترکیبها و اصطلاحهای نسبهٔ تازه‌ای مانند : گل بسر افشان - سر و سمن‌ساق چشم سیه مست - یوسف‌عیسی دم - دل حسرت نصیب چهره بخون منقشان - گریهٔ رنگین - برسرهر مژه‌چندین گل رنگین‌داشتن در دیوان او بچشم میخورد .

فروغی بخلاف بسیاری از شاعران ما به خود ستائـی و تعریف زیاد از خـود نپرداخته و

فقط گاهگاهی که بشیرینی کلام و دلنشینی سخن خود پی برده سخنانی مانند بیتهای زیر گفته‌ولی هیچگاه متانت واعتدال‌راازدست‌نداده‌است :

نظم فروغی سر بسرهم در فروشد هم گهر گوهر فروشی رانگر ، گنج معانی را ببین

آنجا که فروغی بسخن لب بگشائی طوطی ز چه رو دم زند از شرم لبانت

در بوستان فروغی از اشعار خود بخوان وانگاه شور بلبل دستانسرا ببین

☆☆☆

ممدوحان فروغی

فروغی زمان سه‌شاه قاجار یعنی فتحعلیشاه ومحمدشاه و ناصرالدین شاه رادرك کرده ودر دربارهای آنان اعتبار و مقامی داشته و بهمین جهت در پایان‌بیشتر غزلهای خود گریزی‌بستایش آنان زده است‌ولی‌هرگز میانه روی و متانت راازدست‌نداده و چون‌پیشینیان برای بوسیدن رکاب‌شاه ، نه کرسی فلك را زیر پا ننهاده‌و خورشید آسمان را بندۀ مقبل شاه نخوانده است ، فروغی قسمت عمدۀغزلهای خود را بمدح ناصرالدین‌شاه پایان داده و بگفتۀ رضا قلیخان هدایت « غالب آنها رابمدح حضرت شاهنشاه عهد خلدالله ملکه موشح ومزین نموده است » :

آفتاب فلك فتح ملك ناصردین که‌بهمدستی شمشیر گرفت ایران را

شاه‌سریرتمکین،شایسته‌ناصرالدین کز فر پادشاهی فرمان دهد قضا را

آفتاب فلك جود ملك ناصردین که بقدر کرمش گوهر بیجاده نبود

☆☆☆

فروغی و ناصرالدین‌شاه

فروغی‌ازشعرهای ناصرالدین‌شاه‌نیز بیتهائی چند درديوان خود آورده‌و بگفتۀ خود آنهاراازیب غزل کرده‌است ، درسه جای این دیوان شعرهای شاه‌قاجار بشرح زیر وجوددارد : نخست درغزل ۱۲۵ که خود در آغاز آن گفته است :

تا زشاه این پنج بیت‌الحق شنیدم طبع من مستغنی از در ثمین شد

و سپس پنج بیت‌شاه را بشرح زیرذکر نموده است :

عید مولود امیرالمؤمنین شد — عالم بالا و پائین عنبرین شد(۱)
از برای مژدهٔ این عید حیدر — جبرئیل از آسمان اندر زمین شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد — قدرت‌حق زانکه‌باخاکش‌عجین شد
ذوالفقار کج چنین گوید بعالم — راست از دست خدا شرع مبین شد
ناظم خرگاهش اسرافیل باشد — حاجب درگاه جبریل امین شد

شعرهای دیگر درغزل ۱۶۸ که خود در آغاز آن گفته است :
ناصرالدین‌شاه زیب غزل کردم این سه بیت ملك را — تاغزلم صدرهرمراسله باشد(۲)
دردیوان فروغی وسپس سه بیت‌شاه را بدین شرح آورده است :

ده دله‌از بهر چیست عاشق معشوق — عاشق و معشوق به که یکدله باشد
باگله‌خوش نیست‌روی‌خوب‌تودیدن — دیدن رویت‌خوش است بی‌گله باشد
طاقت وصبرم نمانده است‌دگرهیچ — در شب هجرم‌چه قدر حوصله باشد

دیگر در غزل ۲۴۷ که‌خوددر آغاز آن‌گفته است :

بر خیز نگارا که زفرمودهٔ خسرو — موزون غزلی‌چون قددلجوی تودارم

---

(۱) این پنج بیت دردیوان‌ناصرالدین‌شاه که از روی نسخهٔ علیقلی میرزای اعتضادالسلطنه وزیر علوم قاجار بچاپ رسیده بدین شرح‌است و یك بیت هم اضافه دارد :

عید مولود امیرالمومنین شد — عالم‌دنیا و عقبی عنبرین شد
از برای مژدهٔ میلاد حیدر — جبرئیل ازآسمان‌سوی‌زمین شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد — قدرت‌حق تا که‌باخاکش عجین‌شد
ذوالفقار کج چنین گویدبگیتی — راست ازدست‌خداشرع مبین شد
ناظم خرگاهش اسرافیل‌باشد — حاجب درگاه جبریل امین شد
پای تا بنهاد بر دوش پیمبر — خاتم پیغمبران را او نگین شد

(۲) مطلع این غزل و بسیاری دیگر ، بخلاف قاعده هر دو مصراعش‌هم‌قافیه نیست .

بشنو زمن اشعار ملك ناصردین‌را　　کز شوق همین‌جای بپهلوی تو دارم

وسپس شعرهای شاه را آورده است :

در هردو جهان آرزوی روی تو دارم　　در دست ز محصول جهان موی تودارم

زاهد بسوی کعبه و راهب بسوی دیر　　آری من دیوانه سر کوی تو دارم(۱)

. . . .

فروغی غیر از سه‌شاه قاجار کسان دیگری را نیز ستوده که یکی از آنها معیرالممالك وزیر خزانهٔ محمد شاه است که بگفتهٔ رضا قلیخان هدایت عموی شاعر بوده و دیگر حسین بن منصور حلاج است که شاعر پیرو مسلك او بوده و بدو سخت ارادت غایبانه ورزیده است .

☆☆☆

فروغی و قاآنی

فروغی بحکم آنکه سالیانی چند با قاآنی بدرگاه شاعر نواز ناصرالدین شاه رفت و آمد داشته و مانند او از شاعران درباری بوده است انس والفت فراوان بدو پیداکرده و تاپایان عمر نسبت باو محبت و ارادت‌خاصی می‌ورزیده است ، ارادت فروغی نسبت به قاآنی بحدی بوده که به‌همسرش خاتون جان سپرده‌بوده که قاآنی‌را مانند برادر بداند و از اوروی نپوشاند و حتی اگر وی در خانه نباشد او را بخانه برد و از او پذیرائی کامل بنماید تا وی فرا برسد ، (۲) مطلع غزل ۱۴۹ این دیوان مطلع قصیدهٔ بالا بلندی است که قاآنی در ستایش محمد شاه سروده و اگر چه ممکنست این بیت از هیچیك از این دو شاعر نباشد ولی هرچه

---

(۱) این مصراع در دیوان ناصرالدین شاه که از روی نسخهٔ اعتضاد السلطنه بچاپ رسیده چنین است : « اما من دیوانه سر کوی تودارم » و گویا درست‌تر است .

(۲) نگاه کنید به‌یاد داشتهای معیرالممالك در مجله یغما .

هست نموداری است از نزدیکی زیاد آن دو بهم (۱) .

فروغی سالیانی دراز در دربار شاهان قاجار شعر میسروده و بگفتهٔ خود سر هرهفته غزلی میساخته (۲) و بنزد شاه از پی احسان و تحسین می‌برده یا میفرستاده است ، دلیلهای نقلی وعقلی میرساند که وی خیلی بیش از آنچه ما امروز دردست داریم غزل سروده وچه‌بساکه غیر از غزل در سایر قسمتهای شعری نیز اثرهائی پدید آورده و منظومه‌هائی ساخته‌است .

شعرهای گمشدهٔ فروغی

شاهزاده اسدالله میرزای قاجار که ارادت خاصی بشاعر میورزیده وبگفتهٔ خود درپایان عمر شاعر « مسودات سقیمش را چاره‌گری و درهای یتیمش راپدری «میکرده بطور صریح نوشته است که درسال وفات اوبحکم وصیت، «مسودات اشعارش‌راکه چون عروسان فکرش هنوزدرپس‌پرده مستور بود و برعرصهٔ فنا و زوال قدیم میسود . . . و زیاده بر بیست هزار بیت بود بامعان‌نظر از پای تا سر نگرستم و پنج هزار بیت آنرا نسبت بدیگر اشعار منتخب و بخاتمت دیوان (۳) پیوستم ..» ، این شاهزادهٔ ادب دوست اگرچه دریغش آمده‌که آن همه سحرناب براثر گذشت روزگاران ازآتش وآب حادثات سوخته و شسته گردد ولی دریغ‌که همهٔ آن «درهای یتیم و مسودات سقیم» را بچاپ نرسانیده وفقط بخش کمی از آنها را برگزیده و آنراهم درپایان دیوان قاآنی آورده است .

هنگامی که من بنده بدنبال این گمشده‌ها درهرسو بجستجو می‌پرداختم

---

(۱) آغاز قصیدهٔ قاآنی چنین است :

ساقی بده رطل گران،زان می که دهقان پرورد — انده برد،غم بشکرد ، شادی دهد ،جان‌پرورد
در خم دل پیر مغان ، در جام مهر زرفشان — دردست ساقی قوت جان رخسار جانان پرورد
در جان جهدزان بیشتر کزوی گلویابد خبر — نارفته از لب درجگر کز رخ گلستان پرورد

نیز نگاه کنید به‌صفحهٔ ۹۳ غزل ۱۴۹ در این دیوان .

(۲) چون‌فروغی‌درسرهرهفته‌میسازدغزل — نزدشاهش‌ازپی‌احسان‌وتحسین‌میبرند. غزل ۱۲۶

(۳) دیوان قاآنی .

و «از هر وارد وصادری استخبار » میکردم یك نسخهٔ کوچك دستنویس توسط یکی از شاگردانم بدستم رسید که بد بختانه بواسطه نداشتن آغاز و انجام نام نویسندهٔ آن معلوم نیست و فقط در بخش آخر برگ پاره شدهٔ پایان کتاب کلمهٔ شتیانی بسختی خوانده میشود ، گویا این دستنویس چندان کهنگی ندارد

تصحیح دیوان فروغی

وشخص خوشخطی از مردم آشتیان آنرا ازروی چاپهای سنگی‌دیوان فروغی نوشته وچون آدمی با سواد و فاضل بوده و مجمع الفصحای رضاقلی‌خان رانیز دردست داشته، درحاشیهٔ کتاب جای‌شعرهائی‌ازشاعر را که در مجمع الفصحاء وجود دارد نقل نموده و تصرف هائی چند نموده است ، در حاشیه این دستنویس چند غزل و چند بیت دیگر از فروغی بخط شخص دیگری وجود دارد که بعد ها بآن افزوده شده و در مجمع الفصحاء وچاپ های سنگی دیده نمی شود .

مقابله وتصحیح دیوان حاضر ازروی این‌دستنویس و چاپهای سنگی دیوان شاعر که در زمان شاه قاجار فراهم آمده صورت گرفته و نگارنده بقدر فرصت و همت خود کوشش نموده است تا مگر زنگی از چهرهٔ آن بزداید و رنگی بر حاشیهٔ آن بیفزاید ، امید است دانشمندان سخن شناس و گوهریان بلند نظر که این شبه را می نگرند بلطف خویش از لغزش هایم چشم پوشند و آن را بدر های شاهوار خود ببخشایند.

در دیوان حاضر بواسطه نبودن نسخهٔ معتبر و قدیمی نتوانستم از نسخه های موجود یکی را اصل ودیگرها را حاشیه قرار دهم وبهمین جهت در جا هائی که نسخه ـ ها دو گونگی داشت بحکم ذوق یکی را متن قرار دادم و همهٔ دوگونگی ها را در پایان کتاب زیر عنوان « یادداشت هائی چند در پیرامون پاره ای شعرها وواژه‌ها » آوردم، نامهای خاص در سراسر این دیوان درشت تر بچاپ رسیده و در پایان

کتاب نیز فهرستی از آنها ترتیب داده شده و زیر هر یک توضیحی نگاشته‌شده‌است ، شعر ها و بیت های پراکنده ای که در دست نویس و مجمع الفصحاء وجود داشت و در چاپ های سنگی نبود ، بر گنجینهٔ دیوان شاعر افزوده گردید و در پایان کتاب زیر عنوان «غزلهای نا تمام و شعر های پرا کندهٔ فروغی آورده شد ، برای آسانی مطالعه ، سراسر کتاب با حروف درشت (۱۸) و بقطع وزیری بچاپ رسید و هر بیت در یک‌سطر قرار داده شد و درضمن هر غزل از غزل دیگر بوسیلهٔ شماره‌ای که‌در بالای غزل قرار دارد ممتاز گردید و فهرست غزل ها نیز در پایان کتاب آورده شد،

چگونگی دیوان حاضر

شرح حال مفصل‌شاعر عیناً ازقول دو تن ازمعاصران اویکی رضاقلیخان هدایت و دیگر شاه زاده اسدالله میرزای‌قاجاردر آغازدیوان نقل گردید و چند سطری هم که دیگران از نوشتهٔ این دو تن برداشته بودند در اینجا آورده شد تا خوانندگان ارجمند و دوستاران سرایندهٔ بستام ، این شاعـر شیرین‌زبان را چنان که بوده بشناسند وازچگونگی زندگی او آگاهی کامل داشته باشند ، در پایان این گفتار وظیفهٔ خود میدانم که بمصداق (من علمنی حرفا قد صیرنی عبدا» از دانشمندان گرانمایه و استادان ارجمندم جناب آقای بدیع الزمان فروزانفر و جناب آقای دکتر صادق کیا استادان بلند پایهٔ دانشگاه تهران که در چندین مورد این کتاب از افاداتشان بهره مند گشته‌ام سپاسگزاری نمایم ونیز بر خود واجب میدانم که از دوست دانشمند و یار یکدل آقای مظاهر مصفاکه از هر گونه همراهی و یاری دریغ ننمودند سپاس بسیار بجا آرم و همچنین ازدوست گرامی آقای غلامرضای ملکی مزدکانی دبیر دبیرستانهای تهران که نسخهٔ خود را در اختیارم گذاردند وآقای فیروز بهروز که نسخهٔ دست نویس خود را بمن ارزانی داشتند سپاس گویم .

حسین نخعی

تهران - بهار ۱۳۳۶ خورشیدی

از **شاهزاده اسدالله میرزای قاجار**
چاپ سنگی دیوان قاآنی و فروغی بسطامی

فروغی فروغ گوهر فصاحت، پرتو اختر بلاغت روان معنی، برهان دعوی، **میرزا عباس** که بطیب انفاس مقبول دور و نزدیک است، مسلم ترک و تاجیک، اصلش از ساحت جنت مساحت **بسطام** و از بزرگ زادگان آن خجسته مقام است، پدرش **آقا موسی** بزرگی محترم و نامی و امیر محتشم معیر الممالک را عم گرامی است در دولت قوی شوکت خاقان سعید شهید آقا محمد خان اسکنه الله فی عرفات الجنان، رتبهٔ جلیل و منصب نبیل پیشخدمتی خاص با و اختصاص داشت، وقتی بسبب اندک تغافل و تکاهل او در کار، او را تاعبرت دیگر چاکران بار گردد بینی برید فاعتبروا یا اولی الابصار، او نیز عزلت گزینی را بر خود بینی برگزید، اذن مسافرت از آستان پادشاه و مجاورت درگاه سبط ثانی، گوشوار عرش رحمانی، خامس آل عبا، حضرت سیدالشهداء ابی عبدالله علیه السلام حاصل نمود و هم در آنجا در بستر خاک غنود و این پسر والاگهر پس از پدر آغاز دولت سلطان دادگر، خاقان تاجور پدر کامکار ابوالفتح و المظفر **فتحعلی شاه قاجار** که رحمت بر آن تربت پاک باد از وطن روی به دار الخلافه نهاد، از آنجائی که طبعی موزون و بسخن مایل داشت همت بنظم اشعار گماشت؛ چون تکمیل این صناعت بی علم و صنعت کتابت متعسر بل متعذر بود چندان رنج دبستان دید و شکنج دبیرستان کشید که سین از شین و حا میم از یاسین بازدانست و صنوف حروف هجا را بجا نگارش توانست، پیوسته با این بیت عارف اسرار سبائی، حکیم سنائی تمسک جسته :

اگر بودی کمال اندر نویسائی و خوانائی — چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود و ناخوانا

الحق با این پایهٔ سود و مایه استعداد، آسمان سخن را خورشید بود و جهان نظم را جمشید؛ نخست **مسکین** تخلص مینمود، بسبب تعلق خاطر و نسبت ظاهر با امیرزاده **فروغ الدوله**، فروغی تخلص فرمود و در خدمت این امیرزادهٔ جلیل و پدر نبیلش شاهزادهٔ مغفور **شجاع السلطنه حسنعلی میرزا** تربیت دید و سالیان دراز در ظل عاطفتشان آرمید تا رفته رفته شیرینی اشعارش

شور دهر و آوازهٔ گفتارش مشهور شهر شد، هم در آن حال ذاهب طریق ایقان و شارب رحیق عرفان گردید، در بازار معنی دعوی اناسبحانی بایزید را هل من مزید خواندی و چون حسین بن منصور حلاج انا الحق بر زبان راندی ، برخی از معاصرین را اعتقاد آنکه جرعه‌ئی و داد در کامش ریخته‌اند و قرعهٔ مراد از نامش انگیخته‌اند و زمره‌ای را اعتقاد آنکه مرید شیطان بل شیطان مرید است ، او نه از ارادت آنان مسرت داشت و نه از شنعت اینان نفرت و همچنین در دولت خاقان مغفور فتحعلی شاه مبرور و شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی غزل سرائی و ملك ستائیش کار بود تا سریر جهانبانی و افسر سلطانی به خاتم شهریاران و خاتم تاجداران، وارث گاه جمشید ، ثالث ماه و خورشید، ابوالنصر ناصر الدین شاه غازی که زمانش را آسیب زوال نصیب مباد ، زیب و زینت یافت ، این شاعر قادر بیمن مداحی شاه جمجاه آوازهٔ غزل سرائی او چون نور آفتاب به آباد و خراب رسید ، مرد و زن شنید ، خاص و عام پسندید ، همانا وقتی بزبان یکی از محرمان خلوت و مقربان حضرت در موقف سلطنت از دعوی خدائی و خودستائی او سخنی معروض افتاد باحضارش فرمان داد، پس از آستان بوسی بر زبان مبارك راند که گویند فرعون آسا دم از دعوی انا ربکم الاعلی میزنی فاش دعوی خدائی میکنی، در حال زمین بوسه داد و جبهه برخاك نهاد و معروض داشت که این سخن افترای محض و محض افتر است، من از کجا و دعوی خدائی از کجا ! زیرا که هفتاد سال دویدم حال بسایهٔ خدا رسیدم ، بلطف این بدیهه و حسن این مطایبه از حضرت شهریار زمان و زمین مورد احسان و تحسین و سزاوار صله و آفرین گردید، او را این گونه مطایبات و ملاعبات بسیار است که آن جدا گانه دفتری و باب دیگری خواهد، همیشه بدستیاری غواص اندیشه از بحر خاطر، جواهر زاهر، بر ساحل دفاتر میگذاشت، ستایش و نیایش این سایهٔ خدا و مایهٔ هدی را مینگاشت تا این روز گار که شمار هجرت به هزار و دویست و هفتاد و چهار پیوست او نیز لب از ثناجوئی و دعا گوئی بر بست، سلام فرشتهٔ مرگ را علیك و پیام ارجعی را لبیك داد ، اگر چه تمامت مقربان دولت شهریاری راندیم خلوت و جلوت بود ولی بیشتر با مقرب الحضرت حاجی محمدخان بسر بردی و مائدهٔ احسان او خوردی، چرا

که طبعی کریم و قلبی رحیم دارد و همواره همت بدستگیری از پاافتادگان میگمارد، الحق چاکری شاه پرست و از بادهٔ مهر شاه سرمست است، بحکم وصیت مسودات اشعار او را که سراسر مدایح شهریاری است چون لآلی شاهوار گنجور گشت تا از تفرق دور ماند و من بنده نیز در زمانی که یسار از یمین و نزار از سمین باز شناختم و بمجالست و مؤانست ارباب کمال واصحاب حال پرداختم، بامنش زیاده الفتی و زایدالوصف مراودتی بود، چه شبها که مقالاتش تعویذ فتوح بود و چه روزها که ملاقاتش نبیند روح، چون عروسان فکرش هنوز در پس پرده مستور بود و برعرصهٔ فنا وزال قدم میسود، مسودات سقیمش را چاره گری و درهای یتیمش را پدری کردم.

دریغ آمدم کان همه سحر ناب　　　شود سوخته ز آتش و شسته ز آب

هم در سال وفات او بجمع و طبع دیوان حکیم ابوالفضایل قاآنی اوستاد سخن مشغول بودم، اشعار او را نیز که زیاده بر بیست هزار بیت بود باممعان نظر از پای تا سر نگرستم و پنج هزار بیت آنرا نسبت بدیگر اشعار منتخب و بخاتمت دیوان پیوستم چون دو گوهر در یک درج و دو اختر در یک برج جای دادم. ملتمس آنکه ارباب دانش و بینش اگر بر خطا و خللی یا سهو و زللی واقف آیند به کزلك اصلاحش بیارایند، اگر در عبارتی، عثارتی نگرند در گذرند اذا مروا باللغو مروا کراماً؛ اکنون بخواست خداوند ودود شروع بمقصد است و رجوع بمقصود.

از **رضاقلی خان هدایت**

مجلد دوم مجمع الفصحاء ـ صفحهٔ ۳۹۴

فروغی بسطامی اسمش میرزا عباس و خلف آقا موسی برادر اکبر دوستعلیخان خزانه‌دار خاقان صاحبقران مغفور بوده در زمانی که از ملازمت خاقان اکبر شهید آقامحمدشاه طاب ثراه استعفا گزید و بعتبات عالیات رفته مجاور و معتکف گردید وی در سنه ۱۲۱۳ در آنجا متولد شده بعد ازچندی بمازندران رجوع و در ساری ساکن و وی روزگاری در حضرت خاقان ملتزم رکاب و مداح خاص بود چندی نیز در کرمان به ثناگوئی نواب شجاع السلطنه حسنعلی میرزا می‌پرداخت و تخلص او را که سابقاً مسکین بود بلقب فرزند خود فروغ الدوله نسبت داده فروغی مقرر داشت ولقب میرزا حبیب شیرازی را که مداح و پروردهٔ نعمت او بود وحبیب تخلص میکرد هم بفرزند دیگر خود او کتاقا آن میرزا نسبت کرد قاآنی مقرر فرمود الحاصل میرزای سابق الذکر را حالت طلب و درویشی غالب بود و غالب اوقات با آن طایفه معاشرت خوش داشت و بخدمت بسیاری از مشایخ واهل حال معاصرین رسید ولی ارادت واقعی به جناب میرزا امین شیرازی که از سلسلهٔ چشتیه بود حاصل کرد سالها با او بسر برد و در طهران سکونت اختیار کرد و بعدها اصلا قبول ملازمت ننمود در زمانی که مؤلف از شیراز بدارالخلافه آمد وی را که در شیراز و کرمان بسابقهٔ دوستی ومودت امتیاز داشت ملاقات نمود با حالتی خوش یافت و معاشرت قدیم تجدید پذیرفت و هنوز بر قرار است الحاصل میرزا فروغی مردی نجیب وقانع وفقیر غیور وشاعر پخته است در سیاق غزل سرائی مرتبه‌ای بلند دارد ومضامین پسندیده در اشعار درج مینماید وغزلیات او مقبول طباع است وغالب غزلیاتش را بمدح حضرت شاهنشاه عهد خلدالله ملکه موشح ومزین نموده است در بیست و پنجم محرم سنه ۱۲۳۳ در طهران در گذشت ومیرزا محرم در تاریخ او گفته است: بی فروغی هست خورشید سخن اندر حجاب (۱)

---

(۱) تاریخ مرگ فروغی در اینجا درست نیست وهمان گونه که شاهزاده اسدالله میرزا نوشته است وی در سال هزارودویست وهفتادوچهار هجری قمری در گذشته است .

از محمد علی (مدرس) تبریزی
ریحانة‌الادب - مجلد ۳ - صفحه ۲۱۳

فروغی - میرزا عباس‌بن موسی بسطامی از شعرای نامی ایرانی قرن سیزدهم هجرت که نخست **مسکین** تخلص داشته و اخیراً بجهت انتساب به‌امیرزاده **فروغ‌الدوله** به **فروغی** تخلص میکرده و ملخص آنچه در ظهر دیوانش درشرح حال او نگارش یافته این است که در آغاز دولت فتحعلیشاه قاجار ازموطن خود **بسطام** به تهران رفته و همت به‌نظم شعر برگماشته وباآن همه بی‌سوادی که داشته درنهایت فصاحت‌بوده‌وچون‌تکمیل شعر بی‌خط و کتابت صورت امکانی‌نداشت‌برای یادگرفتن اصول‌خط چندان‌رنج‌برد که سین را ازشین وحامیم‌را از یاسین باز دانست و نوشتن حروف هجارا آشنا گردید و پیوسته باین بیت‌حکیم سنائی تمثل میکرده :

اگربودی کمال اندر نویسائی وخوانائی   چرا آن قبلهٔ‌کل نانویسا بودوناخوانا

ودر خدمت امیرزادهٔ مذکور تربیت یافته تا رفته رفته حلاوت اشعارش مشهور و در این حال قدم بجادهٔ عرفان‌گذاشته ومانند **منصور** اناالحق بزبان آوردی پس مردم دربارهٔ او مختلف و بعضی مرید شیطانش گفته و دیگری مست بادهٔ محبتش خوانده و او نیزنه از شنعت ایشان نفرتی ونه از ارادت اینان مسرتی بخود راه ندادی و درعهد **فتحعلیشاه** و **محمدشاه** و **ناصرالدین شاه** با غزل سرائی میگذرانیده تا آنکه روزی سخن از خود ستائی و دعوی خدائی او بعرض ناصرالدین‌شاه رسیده و امر همایونی باحضارش صادر گردید واو نیز بعد ازآستان بوسی شدیداً انکار کرده وگفت من هفتاد سال دویدم تاحال به‌سایهٔ خدا رسیدم من‌کجا و این هذیان کجا پس دراثر آن لطیفه مورد انعام و تحسین وصله وآفرین شاهنشاهی بوده وهماره ستایش ونگارش آن شاه جمجاه‌را مینگاشته تادر سال هزار و دویست وهفتاد وچهارم هجری قمری درگذشت .

از **ادوارد براون**

تاریخ ادبیات ایران – ترجمهٔ رشید یاسمی – ص ۲۳۸

فروغی (متوفی بسال ۱۲۷۴ – ۱۸۵۸) میرزا عباس فرزند آقاموسی بسطامی بدواً مسکین و بعدها فروغی تخلص مینمود، گویند قریب بیست هزار شعر گفته اما پنج هزار بیت از آن را انتخاب نموده و در پایان کلیات قاآنی چاپ تهران (۱۳۱۲ هـ – ۱۷۸۴) ملحق ساخته‌اند.

تمایل به تصوف – در حقیقت همان رابطه‌ای که میان دو شاعر بوده اکنون میان دیوان آنها موجود است، علی‌الظاهر بعکس قاآنی، فروغی بغزل میل داشته، در هر حال منتخبات سابق‌الذکر تمام غزلیات است، مطابق شرح حال مختصری که بغزلیات منتخبه‌اش افزوده‌اند درپیروی طریقهٔ تصوف مثل بایزید بسطامی و حسین بن منصور حلاج در عهود سابقه بذل همت و کوشش کرده است و ازاین جهت طرف سوءظن و تعقیب متشرعین گردید، سه بیت ازاولین غزلی که درمنتخبات دیوانش دیده میشود بنظرم برای معرفی او کافی باشد:

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا
کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا

غیب نکرده‌ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا

باصدهزار جلوه برون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

(۱)

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا
کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا

غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا

با صد هزار جلوه برون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا

چشمم بصد مجاهده آئینه ساز شد
تا من بیك مشاهده شیدا کنم ترا

بالای خود در آینهٔ چشم من ببین
تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا

مستانه کاش در حرم و دیر بگذری
تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم ترا

خواهم شبی نقاب ز رویت بر افکنم
خورشید **کعبه**، ماه کلیسا کنم ترا

گر افتد آن دو زلف چلیپا بچنگ من
چندین هزار سلسله در پا کنم ترا

طوبی و **سدره** گر بقیامت بمن دهند
یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا

زیبا شود بکارگه عشق کار من
هر گه نظر بصورت زیبا کنم ترا

رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا

با خیل غمزه گر بوثاقم گذر کنی
میر سپاه شاه صف آرا کنم ترا

جم دستگاه **ناصردین‌شاه** تاجور
کز خدمتش **سکندر** و **دارا** کنم ترا

شعرت ز نام شاه **فروغی** شرف گرفت
زیبد که تاج تارك **شعرا** کنم ترا

☆☆☆

(۲)

جان بلب آمد و بوسید لب جانان را
طلب بوسهٔ جانان بلب آرد جان را

سر سودا زده بسپار بخاك در دوست
که از این خاك توان یافت سر و سامان را

صد هزاران دل گمگشته توان پیدا کرد
گر شبی شانه کند موی عبیرافشان را

زد ره عقل مرا ، حور بهشتی روئی … که بیك عشوه زند راه دوصد شیطان را
سست عهدی که بدو عهد مودّت بستم … ترسم آخر که بسختی شکند پیمان را
ابر دریای غمش سیل بلا میبارد … یارب از کشتی ما دور کن این توفان را
حیف وصد حیف که دریای دم شمشیرش … اینقدر نیست که سیراب کند عطشان را
با دم ناوك دلدوز تو آسوده دلم … خوشتر آنست که ازدل نکشم پیکان را
عین مقصود ز چشم تو کسی خواهد یافت … که زنی تیرش و برهم نزند مژگان را
گر سیه چشم تو یك شهر کشد در مستی … لعل جانبخش تو از بوسه دهد تاوان را
دوش آن ترك سپاهی به فروغی میگفت: … که مسخّر نتوان ساخت دل سلطان را
آفتاب فلك فتح ملك ناصر دین … که به همدستی شمشیر گرفت ایران را

☆☆☆

(۳)

گر باغبان نظر بگلستان کند ، ترا … بر تخت گل نشاندو سلطان کند ترا
گر صبحدم بدامن گلشن گذر کنی … دست نسیم، گل بسرافشان، کند ترا
مشرق هزار پاره کند جیب خویشتن … گر یك نظر بچاك گریبان کند ترا
ای کاش چهرهٔ تو سحر بنگرد سپهر … تا قبله گاه مهر درخشان کند ترا
دور فلك بچشم تو تعلیم سحر داد … تا چشم بند مردم دوران کند ترا
چون مار زخم خورده، دل افتد به پیچ و تاب … هر گه که یاد طرهٔ پیچان کند ترا
درهیچ حال خاطر ما از تو جمع نیست … قربان حالتی که پریشان کند ترا
با هیچکس بکشتن من مشورت مکن … ترسم خدا نکرده ، پشیمان کند ترا
الحق سزد که تربیت خسرو عجم … میر نظام لشکر ایران کند ترا
جم احتشام ناصر دین شه که عون او … همداستان رستم دستان کند ترا

داند هلاك جان فروغی بدست کیست — هر کس که سیر نرگس فتّان کند ترا

☆☆☆

(٤)

در خلوتی که ره نیست پیغمبر صبا را — آنجا که میرساند پیغامهای ما را
گوشی که هیچ نشنید فریاد پادشاهان — خواهد کجا شنیدن داد دل گدا را
در پیش ماهرویان سرخط بندگی ده — کاینجا کسی نخوانده ست فرمان پادشا را
تا ترك جان نگفتم آسوده دل نخفتم — تا سیر خود نکردم نشناختم خدا را
بالای خوشخرامی آمد بقصد جانم — یارب که برمگردان ازجانم این بلا را
ساقی سبو کشان را می خرّمی نیفزود — بر جام می بیفزا لعل طرب فزا را
دست فلك ز کارم وقتی گره گشاید — کز یکدگر گشائی زلف گره گشا را
در قیمت دهانت نقد روان سپردم — یعنی بهیچ دادم جان گران بها را
تا دامن قیامت از سرو ناله خیزد — گر در چمن چمانی آن قامت رسا را
خورشیدا گر ندیدی در زیر چتر مشکین — برعارضت نظر کن گیسوی مشکسا را
جائی نشاندی آخر بیگانه را بمجلس — کز بهر آشنایان خالی نساخت جا را
گر وصف شه نبودی مقصود من، فروغی — ایزد بمن ندادی طبع غزل سرا را
شاه سریر تمکین شایسته ناصرالدین — کز فرّ پادشاهی فرمان دهد قضا را
شاها بسوی خصمت تیر دعا فکندم — از کردگار خواهم تاثیر این دعا را

☆☆☆

(٥)

ساقیا کمتر می امشب از کرم دادی مرا — تاسحر پیمانه پر کردی و کم دادی مرا
تاشراب آلوده لعلت گفت حرفی از کباب — رخصتی برصید مرغان حرم دادی مرا

شام اگر قوت روانم دادی از خون جگر — صبح یاقوت روان ازجام **جم** دادی مرا
دوش گفتی ماجرای وصل و هجرانت بمن — هم امید لطف وهم بیم ستم دادی مرا
در محبت یك نفس آسایشم حاصل نشد — کز پس هرعافیت چندین الم دادی مرا
من که در عهدت سر موئی نورزیدم خلاف — مو بمو، ناحق، بگیسویت قسم دادی مرا
من نمیدانم که درچشم خمارینت چه بود — کز همه ترکان آهوچشم، رم دادی مرا
تا خط سبزتو سرزدفارغ از ریحان شدم — خط آزادی‌ازین مشکین رقم دادی مرا
تا نهادم گام در کویت رواشد کام من — منتهای کام در اول قدم، دادی مرا
تا فکندی حلقه‌های زلف را درپیچ وخم — برسر هرحلقه‌ای صدپیچ وخم‌دادی مرا
گاهیم در کعبه آوردی و گاهی در کنشت — گه مسلمان و گهی کافر قلم دادی مرا
چون‌میسر نیست دیدارتودیدن جز بخواب — پس چرا بیداری‌از خواب‌عدم دادی‌مرا
تا لبان من شدی در مدح سلطان عجم — شهرتی هم درعرب‌هم درعجم دادی مرا
ناصرالدین شه، فروغی آنکه گفتش آفتاب — روشنیها از رخت هر صبحدم دادی مرا

☆☆☆

(٦)

یار بی پرده کمربست بر سوائی ما — ما تماشائی او خلق تماشائی ما
قامت‌افراخته‌میرفت‌و بشوخی‌میگفت: — که بتی چهره نیفروخت بزیبائی ما
او زمافارغ وما طالب او در همه‌حال — خود پسندیدن‌او بنگروخودرائی ما
قتل خود را بدم تیغ محبت دیدیم — گو عدو کور شو ازحسرت‌بینائی ما
جان بیا سود بیك ضربت قاتل ما را — یعنی از عمر همین بودتن آسائی ما
حالیامست و خرابیم ز کیفیت عشق — پس‌ازاین تا چه رسدبرسرسودائی ما
هر کجاجام‌می آن‌کودك‌خندان‌بخشد — باده گو پاك بشو دفتر دانائی ما

نقد دنیا ببهای لب ساقی دادیم   تاکجا صرف شود مایهٔ عقبائی ما
شب ماتا بقیامت نشود روز که هست   پردهٔ روز قیامت شب تنهائی ما
مگرش زلف تو زنجیر نماید ورنه   درهمه شهر نگنجد دل صحرائی ما
دل زوصلت نتوان کند بهل تا بکند   سیل هجران تو بنیاد شکیبائی ما
ناتوان چشم تو بربست فروغی رادست   ورنه کی خاسته مردی بتوانائی ما

☆☆☆

(۷)

خطت دمید از اثر دود آه ما   شد آه ما نتیجهٔ روز سیاه ما
مارا بجرم عشق تو کشتند منکران   سرمایهٔ ثواب شد آخر گناه ما
ماخونبهای خویش نخواهیم روز حشر   گر بازبرجمال تو افتد نگاه ما
شاهدضرور نیست شهیدان عشق را   گوهیچ دم مزن زشهادت گواه ما
قانع شدم بنیم نگه لیکن ازغرور   مشکل نظر کند بگدا پادشاه ما
چشمش نظر بحالت دلخستگان نکرد   یارب کسی مباد بحال تباه ما
گفتم که چیست سلسله جنبان فتنه گفت   ماری که خفته است بزیر کلاه ما
گفتم که آب دیدهٔ ماچاره میشود؟   گفتا اگر بدیده کشی خاك راه ما
دانی که چیست نیر اعظم فروغیا   کمتر فروغ طلعت تابنده ماه ما

☆☆☆

(۸)

نه دست آنکه بگیریم زلف ماهی را   نه روز روشنی ازپی شب سیاهی را
فغان که بردرشاهیست دادخواهی ما   که ازستم ندهد داد دادخواهی را
گدای شهرم وبرسر هوای آن دارم   که سر نهم بکف پای پادشاهی را

ز خسروان ملاحت کجا روا باشد
که در پناه نگیرند بی پناهی را

براه عشق بحدیست نا امیدی من
که ناامید کند هر امید گاهی را

چگونه لاف محبت زند نظر بازی
کز آب دیده نشسته‌ست خاك راهی را

بریز خون محبان که در شریعت عشق
بهیچ حال نخواهد کسی گواهی را

نه من اسیر تو تنها شدم که از هر سو
بخاك ریخته ای خون بیگناهی را

بیك نگاه ز رحمت بکش فروغی را
مکن دریغ ز مشتاق خود نگاهی را

☆☆☆

(۹)

میفشان جعد عنبر فام خود را
به بین دلهای بی آرام خود را

سپردم جان و بوسیدم دهانت
بهیچ آخر گرفتم کام خود را

به دشنامی توان آلوده کردن
لب شیرین درد آشام خود را

دلم در عهد آن زلف و بناگوش
مبارك دید صبح و شام خود را

در آغاز محبت کشته گشتم
بنازم بخت نیك انجام خود را

زبان از پند من ای خواجه بربند
که بستم گوش استفهام خود را

ز سودای سر زلف رسایش
بدل کردم بکفر اسلام خود را

من آن روزی که دل بستم بزلفش
پریشان خواستم ایام خود را

بعشق از من مجو نام ونشانی
که گم کردم نشان و نام خود را

فروغی سوختم اما نکردم
ز سر بیرون خیال خام خود را

☆☆☆

(۱۰)

دادیم به‌یك جلوهٔ رویت دل ودین را
تسلیم تو کردیم هم آن‌را وهم‌این را

من سیر نخواهم شدن از وصل تو آری
لب تشنه قناعت نکند ماء معین را

میدید اگر لعل ترا چشم سلیمان / میداد دراول نظراز دست نگین را
برخاك رهی تا ننشینی همهٔ عمر / واقف نشوی حال من‌خاك نشین را
برزخم دلم تازه فشاند نمکی عشق / وقتی که گشائی لب لعل نمکین را
گر چین سر زلف تو مشاطه گشاید / عطار به‌یك جو نخرد نافهٔ چین را
هر بوالهوسی تا نکند دعوی مهرت / ای کاش بر آری ز کمر خنجر کین را
در دایرهٔ تاجوران راه ندارد / هر سر که بپای تو نسائید جبین را
چون باز شود پنجهٔ شاهین محبت / درهم شکند شهپر جبریل امین را
روزی که کند دوست قبولم بغلامی / آنروز کنم خواجگی روی‌زمین را
گرساکن آن کوی شودجان فروغی / بیرون کند ازسرهوس خلد برین را

☆☆☆

(۱۱)

آنکه نهاده دردلم حسرت یك‌نظاره را / برلب من کجا نهد لعل شرابخواره را
رشتهٔ عمر پاره شدبس که‌زدست جوراو / دوخته‌ام به یکدگر سینهٔ پاره پاره را
کشتهٔ عشق را لبش داده حیات تازه‌ای / ورنه کسی نیافتی زندگی دو باره را
باهمه بی ترحمی باز برحمت آمدی / لختی اگرشمردمی‌زحمت بی شماره را
برده نگاه چشم او از همه نقدهوش را / بسته سپاه عشق او بر همه راه چاره را
زآه شررفشان من نرم نمیشود دلش / آتش من نمیکند چارهٔ سنگ خاره را
تا ننهی و جود خود بر سر کار بندگی / خواجهٔ ما نمیخرد بندهٔ هیچکاره را
خنجرخونفشان‌بکش، آنگه‌استخاره کن / از پی قتل من ببین خوبی استخاره را
چندزدود آه‌خود،شب،همه‌شب،فروغیا / تیره کنم رخ فلك خیره‌کنم ستاره را

☆☆☆

(١٢)

گرفت خط رخ زیبای گلعذار مرا
فغان که دهر خزان کرد نوبهار مرا

کشید سرمه بچشم وفشاند طره به‌رو
بدین بهانه سیه کرد روزگار مرا

فرشته بندگیش را باختیار کند
پری رخی که زکف برده اختیار مرا

ربود هوش‌مرا چشم او به سر مستی
که چشم بد نرسد مست‌هوشیار مرا

چگونه کارمن‌از کار نگذرد شب‌هجر
که‌طره‌اش بخود انداخت کاروبار مرا

نداده است کسی روز بیکسی جزغم
تسلّی دل بی صبر و بی قرار مرا

گرفته‌ام بدرستی شکنج زلف بتی
اگر سپهر نخواهد شکست کار مرا

عزیز هردوجهان باشی ای‌محبت دوست
که خواری تو فزون‌ساخت‌اعتبار مرا

فروغی آنکه بمن‌توبه‌میدهد‌ازعشق
خدا کند که به‌بیند جمال یار مرا

☆☆☆

(١٣)

ای زلف تو بر همزن فرزانگی ما
وین سلسله سرمایهٔ دیوانگی ما

سر بردم تیغ تو نهادیم بمردی
کس نیست درین‌عرصه بمردانگی ما

با ماشدی محرم واز خلق دو عالم
سودای تو شد علت بیگانگی ما

آن مرغ‌اسیریم بدام تو که خوردند
مرغان گلستان غم بی دانگی ما

گفتم که کسی‌نیست به بیچارگی من
گفتا که بتی نیست به جانانگی ما

گفتم که‌بودقاتل صاحبنظران ؟ گفت :
چشمی که بود منشأ مستانگی ما

عالم‌همه را سوخت‌به‌یك‌شعله‌فروغی
شمعی که بود باعث پروانگی ما

☆☆☆

(۱٤)

دی برهش فکنده‌ام طفل سرشك دیده را
در کف دایه داده‌ام کودك نو رسیده را

بخت رمیده‌رام شد وحشت من تمام‌شد
کان سرزلف دام شد پای دل رمیده را

از لب شکرین او بوسه بجان خریده ام
زانکه‌حلاوتی‌بود جنس گران خریده را

گر بسر من آن پری از سرناز بگذرد
بر سر راهش افکنم پیرهن دریده را

پرده زرخ گشاده‌ای داد کرشمه داده ای
داغ دگر نهاده ای لالهٔ داغدیده را

دل به نگاه اولین گشت شکار چشم تو
زخم‌دگر چه میزنی صید بخون تپیده را

چشم سیاه خود نگر هیچ ندیده‌ای اگر
مست کمین‌گشاده‌راترك کمان‌کشیده را

زهر اجل چشیده‌ام تلخی مرگ دیده‌ام
تا زلبت شنیده‌ام قصهٔ نا شنیده را

هیچ نصیب من نشد از دهنش‌فروغیا
چون بمذاق بسپرم شربت ناچشیده را

☆☆☆

(۱۵)

اولم رام نمودی به دل آرامیها
آخرم سوختی از حسرت ناکامیها

تو و نوشیدن پیمانه و خشنودی دل
من و خاك در میخانه و بدنامیها

چشم سرمست‌توتا ساقی هشیارانست
کی‌توان دست کشیداز قدح آشامیها

قدمی‌رنجه‌کن‌ای سروسمن‌ساق بباغ
تا صنوبر نزند لاف خوش اندامیها

میخوردمرغ‌دل ازدوری‌خال وخط‌تو
غم بی دانگی و حسرت بی دامیها

عاقبت چشم من‌افتاد بدان طلعت نیك
چشم بددور از این نیك سرانجامیها

سروپا آتشم ازعشق فروغی لیکن
پختگیها نتوان کرد بدین خامیها

☆☆☆

(۱۶)

دوش بخواب دیده‌ام روی ندیدهٔ ترا
وز مژه آب داده ام باغ نچیدهٔ ترا
قطرهٔ خون تازه‌ای از تو رسیده بر دلم
به که به دیده جادهم تازه رسیدهٔ ترا
بادل چون کبوترم انس گرفته چشم تو
رام بخود نموده ام بازرمیدهٔ ترا
من که بگوش خویشتن از توشنیده‌ام سخن
چون شنوم ز دیگران حرف شنیدهٔ ترا
تیرو کمان عشق راهر که ندیده، گو ببین
پشت خمیدهٔ مرا قد کشیدهٔ ترا
قامتم ازخمیدگی صورت چنگ شد ولی
چنگ نمیتوان زدن زلف خمیدهٔ ترا
شام نمیشود دگر صبح کسی که هر سحر
زان خم طره بنگرد صبح دمیدهٔ ترا
خستهٔ طرهٔ ترا چاره نکرد لعل تو
مهره نداد خاصیت، مار گزیدهٔ ترا
ای که بعشق او زدی خنده بچاک سینه‌ام
شکر خدا که دوختم جیب دریدهٔ ترا
دست مکش بموی اومات مشو بروی او
تا نکشد بخون دل دامن دیدهٔ ترا
باز فروغی از درت روی طلب کجا برد
زانکه کسی نمیخرد هیچ، خریدهٔ ترا

☆☆☆

(۱۷)

چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما
به مسیحا نرسد فکر پرستاری ما
تا ز بندت شدم آزاد گرفتار شدم
سخت آزادی ما بند گرفتاری ما
سر ما باد فدای قدم عشق، که داد
با تو آمیزش ما از همه بیزاری ما
بسکه تن خسته ودل زارشد ازبار غمت
ترسم آخر که بگوشت نرسد زاری ما
صبح ما شام شد از تیرگی بخت سیاه
آه اگر شبرو زلفت نکند یاری ما
دوش در خواب لب نوش ترا بوسیدم
خواب ما به بود از عالم بیداری ما
بیکسی بین که نکرده است بشبهای فراق
هیچکس غیر غم روی توغمخواری ما

دل و دین تاب و توان رفت و برفتم از دست
برسر کوی وفا کیست به یاداری ما
گفتم از دست که شد زار دل اهل نظر؟
زیر لب گفت که از دست دل آزاری ما
هوشم افزود فروغی کرم باده فروش
مستی ما چه بود ؟ مایهٔ هشیاری ما

☆☆☆

(۱۸)

چنان بر صید مرغ دل فکند آن زلف پرچین را
که شاهی افکند بر صعوهٔ بیچاره شاهین را
گهی زلفش پریشان میکند یك دشت سنبل را
گهی رخسارش آتش میزند یك باغ نسرین را
گر از رخ آن بت زیبا گشاید پردهٔ دیبا
فرو بندند نقاشان ، در بتخانهٔ چین را
کسی کاندر جهان آن روی زیبا را نمی بیند
همان بهتر که بندد از جهان چشم جهان بین را
گذشتم بر در میخانه از مسجد به امیدی
که ساقی بر سر چشمم گذارد ساق سیمین را
بشکر اینکه واعظ غافل است از رحمت ایزد
فدای دستت ای ساقی بده صهبای رنگین را
دمادم چون نبوسم لعل او در عالم مستی
که بهر بوسه یزدان آفرید آن لعل نوشین را
سبوی باده نوشیدم ، نگار ساده بوسیدم
ندانم پیش فضلش در شمار آرم کدامین را
گر آن شیرین دهن لب را به شکر خنده بگشاید
کف خسرو بخاك تیره ریزد خون شیرین را
دهان شاهد ما را پر از گوهر کند خازن
در آن مجلس که خوانند مدح **سلطان ناصر الدین** را
شهنشاه بلند اختر ، فلك فر و ملك منظر
که بر خاك درش بینی همه روی سلاطین را
فروغی قطرهٔ خون مرا کی در حساب آرد
سیه چشمی که هردم خون کند دلهای مسکین را

☆☆☆

(۱۹)

آشنا خواهی گر ای دل با خود آن بیگانه را
اول از بیگانه باید کرد خالی خانه را
آشنائیهای آن بیگانه پرور بین ، که من
میخورم در آشنائی حسرت بیگانه را

چشم از آنچشم فسونگر بستن از نامردمیست
واعظ کوته نظر کوته کن این افسانه را
گر گریزد عاشق از زاهد عجب نبود که نیست
الفتی با یکدگر دیوانه و فرزانه را
کاش می آمد شبی آن شمع در کاشانه‌ام
تا بسوزانم ز غیرت شمع هر کاشانه را
نیم جو شادی در آب و دانهٔ صیاد نیست
شادمان مرغی که گوید ترك آب و دانه را
تا درون آمد غمش، از سینه بیرون شد نفس
نازم این مهمان که بیرون کرد صاحبخانه را
در اشکم را عجب نبود اگر لعلش خرید
جوهری داند بهای گوهر یکدانه را
بس که دارد نسبتی با گردش چشمان دوست
زان فروغی دوست دارد گردش پیمانه را

☆☆☆☆

(۲۰)

تا لعل تو باده داده یاران را
بس توبه شکسته توبه کاران را
خواهی نرسی به نا امیدی ها
نومید مکن امید واران را
سر پنجهٔ عشقت از سر کینه
بر خاك نشانده تاجداران را
رحمانی خویش را چه خواهی کرد
رحم ار نکنی گناهکاران را
چوگان محبت تو در میدان
چون گوی فکنده شهسواران را
تنها نه مرا بیك نظر کشتی
کشتی بنگاه صد هزاران را
تا بر لب جام می نهادی لب
می نشأه فزود میگساران را
بنمای چو ماه نو خم ابرو
بگشای دهان روزه داران را
جمعیت طرهٔ پریشانت
برده ست قرار بی قراران را
نسرین رخ و بنفشهٔ خطت
بی رنگ نموده نو بهاران را
آه دل و اشک دیده‌ام دارد
خاصیت برق و فیض باران را
یك عمر فروغی از غمت جان داد
تا یافت مقام جان سپاران را

☆☆☆

(۲۱)

ای کاش جان بخواهد معشوق جانی ما
تا مدعی بمیرد از جان فشانی ما

گردرمیان نباشد پای وصال جانان
مردن چه فرق دارد بازندگانی ما

ترك حیات گفتیم کام از لبش گرفتیم
الحق که جای رشك است بر کامرانی ما

سودای او گزیدیم جنس غمش خریدیم
یارب زیان مبادا در بی زیانی ما

در عالم محبت الفت بهم گرفته
نامهربانی او با مهربانی ما

در عین بی زبانی با او بگفتگوئیم
کیفیت غریبی است در بی زبانی ما

صد ره ز ناتوانی در پایش اوفتادیم
تاچشم رحمت افکند بر ناتوانی ما

تابی نشان نگشتیم ازوی نشان نجستیم
غافل خبر ندارد از بی نشانی ما

اول نظر ، دریدیم پیراهن صبوری
آخر شد آشکارا راز نهانی ما

تاوصف صورتش را درنامه ثبت کردیم
ماندند اهل دانش پیش معانی ما

تدبیر ها نمودیم در عاشقی فروغی
کاری نیامد آخر از کاردانی ما

☆☆☆

(۲۲)

زره ز زلف گره گیر برتن است ترا
بروز رزم چه‌حاجت بجوشن است ترا

سزاست گر صف‌تر کان بیکد گر شکنی
که‌صف‌شکن مژهٔ لشگرافکن است ترا

توان شناختن ازچشم مست کافر تو
که‌خون ناحق مردم بگردن است ترا

چگونه روز جزا دامنت بدست آرم
که دست خلق دوعالم بدامن است ترا

بدوستی تو با عالمی شدم دشمن
چه دشمنی است ندانم که بامن است ترا

دلم شکستی وچشم ازدوعالمم بستی
دوزلف پرشکن وچشم پرفن است ترا

بسایهٔ تو خوشم ای همای زرین بال
که بر صنوبر دلها نشیمن است ترا

کجا ز وصل توقطع نظر توان کردن — که درمیان دل ودیده مسکن است ترا
چسان متاع دل ودین مردمان نبری — که چشم کافر ومژگان رهزن است ترا
زبخت تیره فروغی بدان که دم نزند — که تیره بختی عشاق روشن است ترا

☆☆☆

(۲۳)

صف مژگان تو بشکست چنان دلها را — که کسی نشکند اینگونه صف اعدا را
نیش خاری اگر ازنخل توخواهم خوردن — کافرم ،کافر ، اگر نوش کنم خرما را
گر ستاند زصبا گرد رهت را نرگس — ای بسا نور دهد دیدهٔ نا بینا را
بی بها جنس وفا ماند ، هزاران افسوس — که ندانست کسی قیمت این کالا را
حالیا گر قدح باده ترا هست بنوش — که نخورده ست کس امروز غم فردا را
کسی از شمع در این جمع نپرسد آخر — کزچه رو سوخته پروانهٔ بی پروا را
عشق پیرانه سرم شیفتهٔ طفلی کرد — که به یك غمزه زند راه دو صد دانا را
سیلی از گریهٔ من خاست ، ولی میترسم — که بلائی رسد آن سرو سهی بالا را
بجز از اشك فروغی که زچشم تو فتاد — قطره دیدی که نیارد بنظر دریا را

☆☆☆

(۲٤)

به یك پیمانه با ساقی چنان بستیم پیمان را — که تا هستیم بشناسیم از کافر مسلمان را
بکوی می فروشان با هزاران عیب خشنودم — که پوشیده ست خاکش عیب هر آلوده دامان را
تکبر با گدایان در میخانه کمتر کن — که اینجا مور برهم میزند تخت سلیمان را
توهم خواهی گریبان چاك زد تا دامن محشر — اگر چون صبح صادق بینی آن چاك گریبان را

نخواهد جمع شد هرگز پریشان حال مشتاقان
مگر وقتی که سازد جمع آن زلف پریشان را

دل و جان نظر بازان همه بر یکدگر دوزد
نهد چون در کمان ابروی جانان تیر مژگان را

کجا خواهد نهادن پای رحمت بر سر خاکم
کسی کز سرکشی برخاك ریزد خون پاکان را

گر آن شاهد که دیدم من، به‌بیند دیدهٔ زاهد
نخست از سر گذارد مایهٔ سودای رضوان را

من ار محبوب خود را میپرستم، دم مزن واعظ
که از کفر محبت اولیا جستند ایمان را

دمی ای کاش ساقی، لعل آن زیبا جوان گردد
که خضر از بیخودی برخاك ریزد آب حیوان را

فروغی، زان دلم در تنگنای سینه، تنگ آید
که نتوان داشت در کنج قفس مرغ گلستان را

☆☆☆

(۲۵)

تا اختیار کردم سر منزل رضا را
مملوك خویش دیدم فرمانده قضا را

تا ترك جان نگفتم آسوده دل نخفتم
تا سیر خود نکردم، نشناختم خدا را

چون رو بدوست کردی سر کن بجور دشمن
چون نام عشق بردی، آماده شو، بلا را

دردا که کشت ما را شیرین لبی که میگفت
من داده‌ام به عیسی انفاس جانفزا را

یك نکته از دو لعلش گفتیم باسکندر
خضر از حیا بپوشید سر چشمهٔ بقا را

دوش ای صبا از آن گل در بوستان چه گفتی
کاتش بجان فکندی مرغان خوشنوا را

بخت ار مدد نماید از زلف سر بلندش
بندی بپا توان زد صبر گریز پا را

یا رب چه شاهدی تو کز غیرت محبت
بیگانه کردی از هم یاران آشنا را

آئینه رو نگارا از بی بصر حذر کن
ترسم که تیره سازی دلهای با صفا را

گر سوزن جفایت خون مرا بریزد
نتوان ز دست دادن سر رشتهٔ وفا را

تا دیده‌ام فروغی روشن بنور حق شد
کمتر ز ذره دیدم خورشید با ضیا را

☆☆☆

(۲۶)

تا بمستی نرسد بر لب ساقی لب ما بر نیاید ز خرابات مغان مطلب ما
عشق پیریست که ساغر زده‌ایم از کف او عقل طفلیست که دانا شده در مکتب ما
توبه از شرب دمادم نتوانیم نمود که جز این شیوهٔ شیرین نبود مشرب ما
ملتی نیست بجز کفر محبت ما را هیچ کیشی نتوان جست به از مطلب ما
یا رب ما اثری در تو ندارد ورنه لرزه برعرش فتاد از اثر یا رب ما
کس مبادا بسیه روزی ما در ره عشق که فلك تیره شد از تیرگی کوکب ما
دی سحر داد بما وعدهٔ دیدار ولی ترسم از بخت سیه، روز نگردد شب ما
تا نزد عشق بسر خط سعادت ما را خدمت حضرت معشوق نشد منصب ما
گر ره وادی مقصود فروغی اینست
لنك خواهد شدن اینجا قدم مرکب ما

☆☆☆

(۲۷)

گر در شمار آرم شبی نام شهیدان ترا فردای محشر هر کسی گیرد گریبان ترا
گر سوی مصرت بردمی خون زلیخا خوردمی زندان یوسف کردمی چاه زنخدان ترا
سرمایهٔ جان باختم تن را زجان پرداختم آخر بمردن ساختم تدبیر هجران ترا
هرچند بشکستی دلم ازحسرت پیمانه‌ای اما دل بشکسته‌ام نشکست پیمان ترا
هر گه که بهر کشتنم ازغمزه فرمان داده‌ای بوسیدم و برسرزدم شاهانه فرمان ترا
گرخون پاکم را فلك برخاك خواهد ریختن حاشا که ازچنگم کشد پاکیزه دامان ترا
گر بخت درعشقت بمن فرمان سلطانی دهد سالار هر لشکر کنم برگشته مژگان ترا
اشك شب و آه سحر، خون دل و سوز جگر ترسم که سازد آشکار اسرار پنهان ترا
دانی کدامین مست را بر لب توان زد بوسه‌ها مستی که بوسد دمبدم لبهای خندان ترا

زانرو فروغی میدهد چشم جهان را روشنی
کز دل پرستش میکند خورشید تابان ترا

☆☆☆

(۲۸)

هر چه کردم بره عشق وفا بود ، وفا — وانچه دیدم ، بمکافات جفا بود ، جفا
شربت من ز کف یار الم بود الم — قسمت من ز در دوست بلا بود بلا
سکهٔ عشق زدن محض غلط بود غلط — عاشق ترك شدن عین خطا بود خطا
بار خوبان ستم پیشه گران بود گران — کار عشاق جگر خسته دعا بود دعا
همه شب حاصل احباب فغان بود فغان — همه جا شاهد احوال خدا بود خدا
اشك ما نسخهٔ صد رشته گهر بود گهر — درد ما مایهٔ صد گونه دوا بود دوا
نفس ما از مدد عشق قوی بود قوی — سرما در ره معشوق فدا بود فدا
دعوی پیر خرابات بحق بود بحق — عمل شیخ مناجات ریا بود ریا
هر که جز مهر تواندوخت هوس بود هوس — آنکه جز عشق تو ورزید هوا بود هوا
هرستم کز تو کشیدیم کرم بود کرم — هر خطا کز تو بما رفت عطا بود عطا
زخم کاری زفراق توبجان بود بجان — جانسپاری بوصال توبجا بود بجا

در همه عمر فروغی بطلب بود طلب
در همه حال و جودش برجا بود رجا

☆☆☆

(۲۹)

بوسه آخر نزدم آن دهن‌نوشین را — لب فرهاد نبوسید لب شیرین را
صد هزاران دل دیوانه بزنجیر کشم — گر بچنگ آورم آن سلسلهٔ پرچین را
گرشبی حلقهٔ آن طرهٔ مشکین گیرم — مو بمو عرضه دهم حال دل مسکین را

سیم اگر برز برسنگ ندیدی هرگز بنگر آن سینهٔ سیمین ودل سنگین را
ره بسرچشمهٔ خورشید حقیقت بردم تاگشودم برخش چشم حقیقت بین را
کسی ازخاك سرکوی توبستر سازد که سرش هیچ ندیده‌ست سر بالین را
گربرخ اشك مرادردل‌شب راه‌دهی بشکنی رونق بازار مه و پروین را
گرتودر باغ‌قدم رنجه‌کنی فصل‌بهار بر کنی ریشهٔ سرو و سمن ونسرین را
گرتودر بتکده‌با زلف چوز نار آیی بت پرستان نپرستند بت سیمین را
کفرزلف توچنان زد ره‌دین و دل‌من که مسامان نتوان گفت من بیدین را

ترسم از تیرگی بخت فروغی آخر
گرد خورشیدکشی دایرهٔمشکین‌را

☆☆☆

(۳۰)

در قمار عشق آخر ، باختم دل ودین را واز دم دراین بازی، عقل‌مصلحت‌بین را
فصل نوبهار آمد، جام‌جم‌چه میجوئی از می کهن پر کن، کاسهٔ سفالین را
آنکه‌درنظر بازی، عیب کوهکن کردی کاش یك‌نظر دیدی،عشوه‌های شیرین را
باد غیرت آتش زد ، در سرای عطاران تا بچهره افشاندی،چین زلف مشکین را
گر زقد ورخسارت ، مژده‌ای بباغ آرند باغبان بسوزاند، شاخ سرو ونسرین را
چون ز تاب می‌رویت ، از عرق بیالاید آسمان بپوشاند ، روی ماه وپروین را
درکمال خرسندی، نیش‌غم توان خوردن گربخنده بگشائی آن‌دو لعل‌نوشین را
گر توپرده ازصورت .بر کنار بگذاری از میانه بر چینی ، نقش‌چین وماچین را

دفتر فروغی شد پر ز عنبر سارا
تا برخ رقم کردی‌خط عنبر آگین‌را

☆☆☆

(۳۱)

نازم خدنگ غمزهٔ آن دلپذیر را — کز وی گزیر نیست دل ناگزیر را
مایل کسی بشهپر فوج فرشته نیست — چندان که من زشست دلارام‌تیر را
منعم ز سیر صورت زیبای او مکن — از حالت گرسنه خبر نیست سیر را
وقتی بفکر حال پریشان فتاده ام — کزدست داده‌ام‌دل وچشم وضمیر را
مقبول اهل راز نگردد نماز من — گر در نظر نیاورم آن بی نظیر را
فرخنده منظری‌شده منظور چشم من — کز جلوه میزند ره چندین بصیر را
شد گیسوان سلسله موئی کمند من — کز حلقه‌اش نجات نباشد اسیر را
تابادصبح،دم‌زداز آن‌زلف وخطوخال — آتش گرفت عنبر و عود و عبیر را
هردل‌که شد بگوشهٔ چشم وی آشنا — یك سو نهاد گوش نصیحت پذیر را
بوسی نمی دهد بفروغی مگر لبش — بوسیده در گه ملك ملك گیر را

زیب کلاه و تخت محمدشه دلیر
کاراست‌ملك‌وملت‌وتاج وسریر را

☆☆☆

(۳۲)

دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب — کاش که هر گزسحر نمیشدی‌این شب
مهوشی از مهر در کنار من آمد — چون قمر اندر میان خانهٔ عقرب
عشق بجائی مرا رساند که آنجا — گردش گردون نبود و تا بش کوکب
هست بسر تا هوای کعبهٔ مقصود — کوشش‌را کب خوشست‌وجنبش‌مرکب
تا کرم ساقی است و بادهٔ باقی — کام دمادم بگیر و جام لبا لب
لاف تقرب مزن بحضرت جانان — زانکه خموشند بندگان مقرب
هم دل خسرو شکست و هم‌سر فرهاد — عشوهٔ شیرین تند خوی شکر لب
آنکه خبر دار شد ز مسألهٔ عشق — کار ندارد بهیچ ملت و مذهب

روز مرا تیره ساخت جعد معنبر   زخم مرا تازه کرد عنبر اشهب
هیچ مرادم نداد خواندن اوراد   یارنشد مهربان ز گفتن یارب
سیمبران طالب زرند فروغی   جیب ملك دارد این دعای مجرب
کار گشای زمانه **ناصر دین شاه**
آنکه دعا گوی او رسید بمطلب

☆☆☆

(۳۳)

پایهٔ عمر گرانمایه بر آب است بر آب   همه جاشاهداین نکته‌حباب است حباب
باده خور باده ببانگ نی‌وفتوای حکیم   زانکه دل دردترا چاره شرابست شراب
بر سر کوی خرابات کسی آباد است   که مدام از می دیرینه خرابست خراب
گر بتیغم نزند محض گناهست گناه   ور بخونم بکشد عین ثواب است ثواب
رسم عشاق جگر خسته نیاز است نیاز   خوی خوبان ستم پیشه عتاب است عتاب
آنکه عشق تو نورزید جماداست جماد   وانکه می با تو ننوشید دوابست دواب
تا ترا اهل نظر هیچ تماشا نکنند   خم بخم زلف تو بر چهره نقابست نقاب
در سفالین قدح از شیشه مکن می به درنگ   که مدار فلك سفله شتاب است شتاب
گر **فروغی** نرود از سر کویت چه کند
که ملاقات رقیب تو عذابست عذاب

☆☆☆

(۳٤)

اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب   مهمان عزیز آمده در خانه‌ام امشب
صد شکر خدا را که نشسته‌ست بشادی   گنج غمت اندر دل ویرانه‌ام امشب

من از نگه شمع رخت دیده ندوزم تا پاك نسوزد پر پروانه ام امشب
بگشا لب افسونگرت‌ای شوخ پریچهر تا شیخ بداند ز چه افسانه ام امشب
ترسم که سر کوی ترا سیل بگیرد ای بیخبر از گریهٔ مستانه ام امشب
یك جرعهٔ آن‌مست کند هردوجهان را چیزی که‌لبت ریخت به پیمانه ام امشب
شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی گاهی‌شکن دام و گهی دانه ام امشب
تا بر سر من بگذرد آن یار قدیمی خاك قدم محرم و بیگانه ام امشب
امیدکه بر خیل غمش دست بیابم آه سحر و طاقت مردانه ام امشب
ازمن بگریزید که می‌خورده‌ام امروز با من منشینید که دیوانه ام امشب

بی حاصلم از عمر گرانمایه فروغی
گر جان نرود درپی جانانه‌ام امشب

☆☆☆

(۳۵)

درسینه دلت مایل هر شعلهٔ آهی‌ست درسیم‌سفیدتوعجب سنگ سیاهیست
جان از سرمیدان تو بیرون نتوان برد کز صف‌زده‌مژگان‌تو هر گوشه سپاهیست
یکباره نشاید ز کسی چشم بپوشی کاسوده دل ازچشم‌تو گاهی‌بنگاهیست
فریاد که دل در سر سودای تو ما را انداخت‌براهی که‌برون‌ازهمه راهیست
گرشاهد درددل عاشق رخ زرداست دردعوی عشق تومرا طرفه گواهیست
از خط تو مهر کهنم تازه شد امروز نازم سرخطت که‌عجب مهر گیاهیست
چون خون مراتیغ تو هرلحظه نریزد کزعشق توام هرنفسی تازه گناهیست
هرگزنکشم منت خورشید فلك را تابرسرمن سایهٔ‌کج کرده کلاهیست
درکوی کسی عشق فکنده‌ست بچاهم کزهرطرفش‌یوسفی افتاده بچاهیست
اندیشه‌ای از فتنهٔ افلاك ندارد آنرا که زخاك در میخانه پناهیست

گویند فروغی که مه وصال توچونست
درمملکت عشق نه سالی و نه ماهیست

☆☆☆

(۳۶)

پیام باد بهار از وصال جانان است — بیار باده که هنگام مستی جان است
قدم بکوچهٔ دیوانگی بزن چندی — که عقل برسر بازارعشق حیران است
وجود آدمی ازعشق میرسد بکمال — گراین کمال نیابی کمال نقصان است
بقای عاشق صادق زلعل معشوق است — حیات خضر پیمبر زآب حیوان است
براستی همه کس قدر وصل کی داند — مگر کسی که بمحنت‌سرای هجران است
پسند خاطرمشکل پسند جانان نیست — وگرنه جان گرانمایه دادن آسان است
عجب مدار که درعین درد خاموشم — که درد یار پریچهره محض درمان است
چراغ چشم من آن روی مجلس افروزاست — طناب عمرمن آن موی عنبرافشان است
بیاد کاکل پرتاب وزلف پرچینش — دل من است که هم جمع وهم پریشان است
مهی که راز من از پرده آشکارا کرد — هنوز صورت او زیر پرده پنهان است
مه صفر زبرای همین مظفر شد — که ماه عید همایون شاه ایران است
ابوالمظفرمنصور ناصرالدین شاه — که زیر رایت او آفتاب تابان است
طلوع صبح جمالش فروغ آفاق است — بساط مجلس عیدش نشاط دوران است
فروغی ازغزل عید شاه شادی کن — که شادکامی شاعر زعید سلطان است

☆☆☆☆

(۳۷)

یار اگر جلوه کند دادن جان این همه نیست — عشق اگرخیمه زند ملک جهان این همه نیست
نکته‌ای هست دراین پرده که عاشق داند — ورنه چشم ولب ورخسارودهان این همه نیست

مگر از کوچهٔ انصاف در آید یوسف	ورنه سرمایهٔ سودا زدگان این همه نیست
کوهکن تا بدل اندیشهٔ شیرین دارد	گر بمژگان بکند کوه گران این همه نیست
از دو بینی بگذر تا بحقیقت بینی	که میان حرم و دیر مغان این همه نیست
چار تکبیر بزن زانکه ببازار جهان	بایع و مشتری و سود و زیان این همه نیست
گر نهان عشوهٔ چشم تو نگردد پیدا	فتنه انگیزی پیدا و نهان این همه نیست
اثر شست تو خون همه را ریخت بخاک	ورنه در کشمکش تیر و کمان اینهمه نیست
هیچکس ره بمیان تو زموی تو نبرد	باوجودی که زمو تا بمیان این همه نیست
خود مگر روز جزا رخ بنمایی ورنه	جلوهٔ حور و تماشای جنان این همه نیست
تو ندانی نتوان نقش تو بستن به گمان	زانکه در حوصلهٔ وهم و گمان این همه نیست
جام می نوش بیاد شه جمشید شعار	که مدار فلك و دور زمان این همه نیست
شاه دریادل بخشنده ملك ناصر دین	که بر همت او حاصل کان این همه نیست
آنچه من زان دهن تنگ، فروغی، دیدم	کی توان گفت، که تقریر زبان این همه نیست

☆☆☆

(۳۸)

قطع نظر زدشمن ما کرد چشم دوست	دردی که داشتیم دوا کرد چشم دوست
درعین خشم اهل هوس را بخون کشید	کامی که داشتیم روا کرد چشم دوست
برما نظر فکند و زبیگانه برگرفت	دیدی چه التفات بجا کرد چشم دوست
جمعی بکشت و جمع دگر زنده ساخت باز	بنگر بیك نظاره چها کرد چشم دوست
از بهر یك نگاه بلاخیز خویشتن	مارا بصد بلیه رضا کرد چشم دوست
دوشینه داد وعدهٔ خونریزیم بناز	وقت سحر بوعده وفا کرد چشم دوست
قابل نبود خون من از بهر ریختن	این گردش از برای خدا کرد چشم دوست
تشبیه خود بآهوی دشت ختن نمود	مگذر زحق که عین خطا کرد چشم دوست

هرتن که سر کشید ز فرمان شهریار اورا نشان تیر بلا کرد چشم دوست
شمس الملوك ناصردین شاه کامکار کز رویش اقتباس ضیا کرد چشم دوست
شاهی که بهر خاك قدوم مبارکش خود را غلام باد صبا کرد چشم دوست
هرسو فروغی از پی آشوب ملك دل
چندین هزار فتنه بپا کرد چشم دوست

☆☆☆

(۳۹)

شیوهٔ خوش منظران چهره نشان دادنست پیشهٔ اهل نظر دیدن وجان دادن است
چون به لبش میرسی جان بده ودم مزن نرخ چنین گوهری نقد روان دادن است
خواهی اگر وصل یار ازغم هجران منال زانکه وصول بهار تن بخزان دادن است
چشم وی آراسته ابروی پیوسته را زانکه تقاضای ترك زیب کمان دادن است
سنبلش ار می‌برد صبرو قرارم چه باك تا صفت نرگسش تاب و توان دادن است
شاهد شیرین لبم بوسه نهان میدهد آری رسم پری بوسه نهان دادن است
یار خراباتیم رطل گران داد وگفت شغل خراباتیان رطل گران دادن است
دوش هلاك مرا خواجه بفردا فکند چون روش خواجگی بنده امان دادن است
گربتو دل داده‌ام هیچ ملامت مکن عادت پیر کهن دل به جوان دادن است
دولت پاینده باد ناصردین شاه را زانکه همه کار وی نظم جهان دادن است
نطق فروغی خوش است باسخن عشق دوست
ورنه ادای سخن رنج زبان دادن است

☆☆☆

(٤۰)

قاعدهٔ قد تو فتنه بپا کردنست مشغلهٔ زلف تو بستن و وا کردنست

خرمی صحن باغ با تو خرامیدنست / فرخی صبح عید با تو صفا کردنست
هر که بناچار کرد از سر کویت سفر / منزلش اول قدم رو بقفا کردنست
چون نکند چشم تو چارهٔ دلخستگان / زانکه قرار طبیب خسته دوا کردنست
عشق تو آزاد کرد از همه قیدی مرا / زانکه سلوك ملوك بسته رها کردنست
وعدهٔ قتل مرا هیچ نکردی خلاف / زانکه طریق وفا وعده وفا کردنست
شاید اگر چشم تو میکشدم بی‌خطا / شیوهٔ ترك ختن عین خطا کردنست
بوسه پس ازمی بده کام دلم هی بده / زانکه شعار لبت کام روا کردنست
من بدعا کرده‌ام مدعیان را هلاك / زانکه خواص دعا دفع بلا کردنست
روشنی چشم من روی نکو دیدنست / مصلحت کار من کار بجا کردنست
بندهٔ تقصیرکار بند خطا کاری است / خواجهٔ صاحب کرم فکر عطا کردنست
وادی بی‌انتها راه طلب رفتن است / دولت بی منتها یاد خدا کردنست
قاصد فرخنده پی از در جانان رسید / جان گرانمایه را وقت فدا کردنست
شغل فروغی ز شاه دامن زر بردنست / کار مه از آفتاب کسب ضیا کردنست

ناصردین‌شاه را دان که بهر بامداد
بر گهرش آفتاب گرم دعا کردنست

☆☆☆

(۴۱)

آنکه مرادش توئی ازهمه جویاتر است / وآنکه درین جستجوست ازهمه پویاتر است
گرهمه صورتگران صورت زیبا کشند / صورت زیبای تو از همه زیباتر است
چون بچمن صف زنند خیل سهی‌قامتان / قامت رعنای تو از همه رعناتر است
سنبل مشکین تو از همه آشفته تر / نرگس شهلای تو ازهمه شهلاتر است
حسن دل آرای تو از همه مشهور تر / عاشق رسوای تو از همه رسواتر است

مست مقامات شوق از همه هشیار تر
پیرخرابات عشق از همه برناتر است
آنکه بمحراب گفت از همه مؤمن ترم
گردوسه جامش دهند ازهمه ترساتر است
بادهٔ پایندگی از کف ساقی گرفت
آنکه به پای قدح از همه بی پاتر است
سر غـم عشق را در دل اندوهناك
هرچه نهان میکنی ازهمه پیداتر است
چونکه سلاطین کنند دعوی بالاتری
رایت سلطان عشق ازهمه بالاتر است
گرهمه شاهان برند دست به برنده تیغ
تیغ جهان گیر شاه از همه برآتر است
ناصردین شهریار ، تاج ده و تاجدار
آنکه بتدبیر کار از همه داناتر است
اختر فیروز او از همه فیروز تر
گوهر والای او از همه والاتر است
مرغ چمن دم نزد پیش فروغی بلی
آنکه زبانش توئی ازهمه گویاتر است

☆☆☆

(۴۲)

بار محبت از همه باری گران تر است
وانکس کشد که ازهمه کس ناتوان تر است
دیگر ز پهلوانی رستم سخن مگوی
زیراکه عشق از همه کس پهلوان تر است
چون شرح اشتیاق دهد درحضوردوست
بیچاره‌ای که ازهمه کس بی زبان تر است
هردل که شد نشانهٔ آن تیر دلنشین
فردای محشر ازهمه صاحب نشان تر است
هر دم بتلخ کامی ما خنده میزند
شکرلبی که ازهمه شیرین دهان تر است
مانند موی کرده تنم را بلاغری
فربه تنی که از همه لاغر میان تر است
دانی که من بمجمع آن شمع کیستم
پروانه‌ای که از همه آتش بجان تر است
کی میدهد ز مهر بدست من آسمان
دست مهی که از همه نامهربان تر است
هر بوستان که میرود اشك روان من
سروروانش از همه سروی روانتراست
مستغنیم ز لعل در افشان مهوشان
تادست شاه از همه گوهرفشان تر است

دارای تخت ناصردین شه که وقت کار		بخت جوانش از همه بختی جوان تر است
قصر جلالش از همه قصری رفیعتر		نور جمالش از همه نوری عیان تر است

هر سو کمین گشاده فروغی بصید من
تیر افکنی که از همه ابرو کمان تر است

☆☆☆

(٤۲)

دلم از نرگس بیمار تو بیمار تراست		چاره کن درد کسی کز همه ناچار تراست
من بدین طالع برگشته چه خواهم کردن		که زمژگان سیاه تو نگونسار تراست
گر تواش وعدهٔ دیدار ندادی امشب		پس چرا دیدهٔ من از همه بیدار تراست
طوطی ار پستهٔ خندان تو بیند گوید		که ز تنگ شکر این پسته شکربار تراست
هر گرفتار که در بند تو مینالد زار		میبرد حسرت صیدی که گرفتار تراست
بهوای تو عزیزان همه خوارند ، اما		گل بسودای رخت از همه کس خوار تراست
گر کشانند بیك سلسله طراران را		طرهٔ پر شکنت از همه طرار تراست
گر نشانند بیك دایره عیاران را		چشم مردم فکنت از همه عیار تراست
گر گشایند بتان دفتر مکاری را		بت حیاتگر من از همه مکار تراست
عقل پرسید که دشوارتر از مردن چیست		عشق فرمود فراق از همه دشوار تراست
تیشه بر سر زد و پا از در شیرین نکشید		کوهکن بر در عشق از همه پادار تراست
در همه شهر ندیده ست کسی مستی من		زانکه مست می عشق از همه هشیار تراست
دوش آن صف زده مژگان به فروغی میگفت		که دم خنجر شاه از همه خونخوار تراست
سر شاهان جوان بخت ملك ناصر دین		که بشاهنشهی از جمله سزاوار تراست

☆☆☆

(۴۳)

بهر غمی که رسد از تو خاطرم شاد است ... که بندهٔ تو ز بند کدورت آزاد است
چگونه پیش تو ناید پری بشاگردی ... که مو بموی تو در علم غمزه استاد است
ز سیل حادثه غم نیست میگساران را ... که آستانهٔ میخانه سخت بنیاد است
غم زمانه مرا سخت در میانه گرفت ... بیا فدای تو ساقی که وقت امداد است
دلی که هیچ فسونگر نکرد تسخیرش ... کنون مسخر افسون آن پریزاد است
هوای سرو بلندی فتاده بر سر من ... که سایه‌اش بسر هیچکس نیفتاده است
مذاق عیش مرا تلخ کرد **شیرینی** ... که تلخکام لبش صد هزار **فرهاد** است
هزار تیر بصید دلم فکند اما ... هنوز چشم امیدم بدست صیاد است
فغان که داد ز دست ستمگری ست مرا ... که هر گزش نتوان گفت این چه بیداد است
شهی بخون اسیران عشق فرمان داد ... که تیغ بر کف **ترکان کج کله** داد است
فروغی از ستم مهوشان بدرگه شاه ... چرا خموش نشینی که جای فریاد است
جهانگشای عدو بند **شاه ناصر دین** ... که تیغ او همه درهای بسته بگشاد است
سر ملوک عجم تاجدار کشور جم ... که ذات او سبب دستگاه ایجاد است

☆☆☆

(۴۴)

ساقی فرخنده پی تا بکفش ساغر است ... پیرو چشم خوشش گردش هفت اختر است
تشنه‌لب دوست را بر لب **کوثر** مخوان ... مطلب این تشنه کام آن لب جان پرور است
عارف خونین جگر تشنه‌لب لعل دوست ... واعظ کوته نظر در طلب کوثر است
خیز و بجو **جام جم** سوی چمن خوش بچم ... کز نم ابر کرم دامن صحرا تر است
تا بخوشی میوزد باد خوش نو بهار ... جام می خوشگوار گر تو دهی خوشتر است
حرف خراباتیان از کرم کردگار ... ذکر مناجاتیان از غضب داور است

سلسلهٔ شاهدان سلسلهٔ رحمت است   مسألهٔ زاهدان مسألهٔ دیگر است
حلقهٔ ارباب حال حلقهٔ عیش و نشاط   مجلس اصحاب قال مجلس شور و شر است
حالت لب تشنه را خضر خبردار نیست   لذت لب تشنگی خاصهٔ اسکندر است
هم دل خسرو شکافت هم جگر کوهکن   کز همه زور آوران عشق تواناتر است
هر کسی آورده روی بر طرف قبله ای   قبلهٔ اهل نظر شاه ملك منظر است
داور نیکو نهاد ناصر دین شاه راد   آنکه گه عدل و داد بر همه شاهان سر است
طبع سخا پیشه اش فتنهٔ دریا و کان   دست کرم گسترش آفت سیم و زر است
سایهٔ الطاف شاه تا به فروغی فتاد   نظم فروغ افکنش زیور هر دفتر است

☆☆☆

(۴۵)

حور توئی ، بوستان بهشت برین است   باده بمن ده که سلسبیل همین است
حادثه ها را ز چشم مست تو بیند   برسر هر کس که چشم حادثه بین است
کس نستاند به هیچ ، نافهٔ چین را   تا سر زلف تو سر بسر همه چین است
تا که دو زلف تو بر یسار و یمین است   چشم دو عالم بدان یسار و یمین است
زلف گره گیر خود ببین که بدانی   کار گشای دل اسیر همین است
از دم تیر بلا کجا بگریزم   کز همه سو ترك غمزه ات به کمین است
تا تو سوار سمند برق عنانی   خرمن مه در میان خانهٔ زین است
کی کرمت نگذرد ز بندهٔ عاصی   چون صفت خواجهٔ کریم چنین است
زخم درونم چگونه چاره پذیرد   تا سر و کارم بدان لب نمکین است
راز نهان مرا ز پرده عیان ساخت   شوخ پری پیکری که پرده نشین است
چشم من و دور جام بادهٔ رنگین   تا که سپهر دو رنگ برسر کین است
دورهٔ ساقی مدام باد که خوش گفت   دور خوشی دور شاه ناصر دین است
بستهٔ او هر چه در کنار و میانست   بندهٔ او هر که در زمان و زمین است

تاج و نگین دور از او مباد فروغی	تا که نشان در جهان ز تاج و نگین است

☆☆☆

(۴۶)

تا دیدن آن ماه فروزنده محال است	فیروزیم از اختر فرخنده محال است
تا زلف پرا کندهٔ او جمع نگردد	جمعیت دلهای پرا کنده محال است
تا از همه شیرین دهان چشم نپوشی	بوسیدن آن لعل شکر خنده محال است
مشکل که بدستم رسد آن لعل گهر بار	بر دست گدا گوهر ارزنده محال است
گر عشق من از پرده عیان شد عجبی نیست	پوشیدن این آتش سوزنده محال است
من در همه احوال خوشم، تا تو نگوئی	کز بهر کسی شادی پاینده محال است
گر خواجهٔ مشفق بکشد یا که ببخشد	الا روش بندگی از بنده محال است
بشنو که دم تیشه چه خوش گفت به فرهاد	رفتن ز سر کوی وفا، زنده، محال است
کس در عقبش قوت رفتار ندارد	همراهی آن سرو خرامنده محال است
آگاه نشد هیچکس از بازی گردون	آگاهی از این گنبد گردنده محال است
سرمایهٔ دریای گرانمایه فروغی	بی ابر کف خسرو بخشنده محال است
شه ناصر دین آنکه بر رای منیرش	تابیدن خورشید درخشنده محال است

☆☆☆

(۴۷)

ای فتنهٔ هر دوری از قامت فتانت	آشوب قیامت را دیدیم بدورانت
یك قوم جگر خونند از لعل می آلودت	یك جمع پریشانند از زلف پریشانت
هم چاره هر نیشی از خندهٔ نوشینت	هم راحت هر جانی از حقهٔ مرجانت
هم نشأهٔ هر جامی از چشم خمارینت	هم شکر هر کامی از پستهٔ خندانت

کیفیت هر مستی از نرگس مخمورت
پیچیدن هر کاری از سنبل پیچانت

فیروزی هر فالی از طلعت فیروزت
تابیدن هر نوری از اختر تابانت

سرمایهٔ هر تیغی از خم شده ابرویت
برگشتن هر بختی ازصف‌زده مژگانت

نطق همه گویا شد از غنچهٔ خاموشت
راز همه پیدا شد از عشوهٔ پنهانت

تا طرهٔ طرارت زد دست بطراری
دست همه بربستی ، فریاد ز دستانت

تاتیر ترا خوردم پرنده شدم آری
پرواز توان کردن از ناوك پرانت

سهل‌است گرازدستت‌شدچاك گریبانم
ترسم نرسد دستم بر چاك گریبانت

آهی که دل‌تنگم ازسینه کشید امشب
آه اربکشد فردا در حضرت سلطانت

شه‌ناصردین کز دل دورفلکش گوید
ای ثابت و سیارم آمادهٔ قربانت

تا چند فروغی را حیرت زده‌میخواهی
ای ماه فروغ افکن مات رخ رخشانت

☆☆☆

(۴۸)

تو و آن قامتی که موزون است
من و این طالعی که وارون‌است

تو و آن طره‌ای که مفتول است
من‌واین دیده‌ای که مفتون است

تو و آن پیکری که مطبوعست
من‌واین خاطری که محزون‌است

تو و آن پنجه‌ای که‌رنگین‌است
من‌واین سینه‌ای که کانون است

تو و آن خنده‌ای که نوشین‌است
من‌واین گریه‌ای که قانون است

تو و آن نخوتی که بیحد است
من‌وا ین‌حسرتی که افزون است

تو و روئی که لمعهٔ نور است
من وچشمی که‌چشمهٔ‌خون است

تو و زلفی که عنبر سار است
من واشکی که در مکنون است

من و خون دلی که مقسوم است
تو و لعل لبی که میگون است

من ندانم غم فروغی چیست
تو نپرسی که خسته‌ام چونست

☆☆☆

(۴۹)

گر نه زلفش پی شبیخون است — پس چرا حال دل دگرگون است
درد شیرین دوای فرهاد است — غم لیلی نشاط مجنون است
صبر در چنگ شوق مغلوب است — عقل در کار عشق مفتون است
چون ننالم که تیغ بر فرق است — چون نگریم که بخت وارون است
خون من ریخت قاتلی که بحشر — کشته اش از حساب بیرون است
قسمت من ز کارخانهٔ عشق — داغ و دردی که ازحدافزون است
می حرام است خاصه در رمضان — جز بر آن لعل لب که میگون است
گر ز دست تو گریه سر نکنم — چکنم با دلی که پر خون است

تا فروغی غزل سرای تو شد
صاحب صد هزار مضمون است

☆☆☆

(۵۰)

امروز ندارم غم فردای قیامت — کافروخته رخ آمد و افراخته قامت
در کوی وفا چاره بجز دادن جان نیست — یعنی که مجو در طلبش راه سلامت
تیری ز کمانخانهٔ ابروش نخوردم — تا سینه نکردم هدف تیر ملامت
فرخنده مقامی ست سر کوی تو لیکن — از رشك رقیبان نبود جای اقامت
چون دعوی خون باتو کنم در صف محشر — کز مست معربد نتوان خواست غرامت
تا محشر اگر خاك زمین را بشکافند — از خون شهیدان تو یابند علامت

باحلقهٔ زنار سر زلف تو زاهد | تسبیح زهم بگسلد از دست ندامت
من پیرو شیخی که ز خاصیت مستی | در پای خم انداخته دستار امامت

کیفیت پیمانه گر اینست فروغی
چونست سبو کش نزند لاف کرامت

☆☆☆

(۵۱)

تا بـراطراف رخت جعد چلیپائی هست | هرطرف پـای نهی سلسله درپـائی هست
قتل عشاق توخـالی ز تماشائـی نیست | وه که ازهر طرفت طرفه تماشائی هست
بعدکشتن تن صد چاك مرا بایدسوخت | که هنوز از تـو بـدل باز تمنائی هست
گر به تنگ آمدی ازنالهٔ دل سوختگان | تیغ خـونریزی و بازوی توانـائی هست
دی پی‌تجربه از کوی تـو بیرون رفتم | بگمانی کـه مرا ازتو شکیبائی هست
جان شیرین ز غم عشق بتلخی دارم | بامیدی که ترا لعل شکر خائی هست
لب‌جان بخش توگر بوسه بجان بفروشد | من سودا زده را هم سر سودائی هست
واعظ از سایهٔ طوبی سخنی میگوید | غیر قد تو مگر عالم بالائی هست
من وسودای تو تا دامن صحرا برجاست | من واندوه تو تا عشق غم افزائی هست
ای که بی‌جرم‌خوری‌خون فروغی هرروز | هیچ گویا خبرت نیست که فردائی هست

☆☆☆

(۵۲)

بر سرراه تو افتاده‌سری نیست که نیست | خون عشاق‌تو دررهگذری‌نیست که‌نیست
غیرت عشق عیان خون مراخواهدریخت | که‌نهان باتوکسی‌رانظری نیست که‌نیست
من نه تنها ز سر زلف تو مجنونم و بس | شور آن‌سلسله‌درهیچ‌سری نیست که‌نیست
نه همین لاله بدل داغ تو دارد ای گل | داغ‌سودای‌رخت‌برجگری‌نیست که‌نیست

اثری آه سحر در تو ندارد فریاد ورنه آه سحری را اثری نیست که نیست
سیل اشك اربکند خانهٔ مردم نه‌عجب کزغمت گریه کنان چشم تری نیست که نیست
جزشب تیرهٔ مارا که زپی روزی‌نیست پی هرشام سیاهی سحری نیست که نیست
چون خرامی ، بقفا از ره رحمت بنگر کزپیت دیدهٔ حسرت نگری نیست که‌نیست
بی‌خبر شواگر ازدوست خبر میخواهی زانکه در بیخبریها خبری‌نیست که نیست
ترك سر تانکنی پای منه در ره عشق که‌درین‌وادی‌حیرت‌خطری‌نیست که‌نیست
من مسکین نه همین خاك درش‌میبوسم خاکبوس در او تاجوری نیست که‌نیست
قابل بندگی خواجه نگردید افسوس ورنه‌درطبع فروغی‌هنری نیست که‌نیست

☆☆☆

(۵۳)

گرنه خورشیدفلك خاك نشین ره‌تست پس چراهرسحرافتاده‌بجولانگه تست
هرکجا میگذری شعلهٔ آه دل ماست هرطرف مینگری جلو روی مه تست
خاك درگاه توسرمنزل آسودگی است نیکبخت آن سرشوریده که‌بردرگه تست
دیده تازلف و زنخدان ترایوسف دل گاه‌درگوشهٔ زندان وگهی‌درچه تست
هیچ از کار دل غمزده آگاهی نیست تامرا آگهی از غمزهٔ کارآگه تست
کاشکی‌خون مراتیغ محبت میریخت برسر خاك شهیدی که زیارتگه تست
تو سهی سرو خرامان ز کجا میآئی که دل‌وجان‌فروغی همه‌جاهمره‌تست

☆☆☆

(۵٤)

کارمن تابزلف یار من است صد هزاران گره بکار من است
هر کجا روز تیره‌ای بینی دست پرورد روزگارمن‌است
شادمانی بدشمن ارزانی تاغم دوست دوستدار من است

ناصح تیره دل چنان داند · که محبت باختیار من است
آنکه درهیچ جاقرارش نیست · دل بی‌صبر و بی قرار من است
پی طفلان نوش لب گیرد · طفل‌اشکی که‌درکنار من است
صبح محشر که گفت واعظ شهر · از پس شام انتظار من است
آن قیامت که عاشقان خواهند · قامت سر و گلعذار من است
مجلس آرای عالم معنی · صورت نازنین نگار من است
من فروغی پیمبر سخنم
معجزم نظم آبدارمن است

☆☆☆

(۵۵)

غمش را غیردل سرمنزلی نیست · ولی آنهم نصیب هر دلی نیست
کسی عاشق نمی بینم وگرنه · میان جان وجانان حایلی نیست
کیش‌مجنون‌لیلی میتوان گفت · کسی کافسانه‌درهرمحفلی نیست
کجا گردد قبول خواجهٔ ما · غلامی را که بخت مقبلی نیست
نشاطی هست در قربانگه عشق · که مقتولی ملول ازقاتلی نیست
شرابی خورده ام از جام طفلی · که درخمخانهٔ هر کاملی نیست
من ازبی حاصلی حاصل گرفتم · وزین‌خوشتر کسی‌را حاصلی نیست
سر کوی عدم گشتم که آنجا · دو عالم را وجود قابلی نیست
شدستم غرق دریائی که هرگز · غریقش را امید ساحلی نیست
من و آن صورت زیبا فروغی
که‌این‌معنی بهر آب‌وگلی نیست

☆☆☆

(۵۶)

عمری که صرف عشق نگردد بطالت است
راهی که رو بدوست ندارد ضلالتست

من مجرم محبت و دوزخ فراق یار
واه درون بصدق مقالم دلالتست

گیرم بخون دیده نویسم رساله را
کس را در آن حریم چه حد رسالتست

در عمر خود به هیچ قناعت نموده ام
تا روزیم به تنگ دهانش حوالتست

کام ار باستمالت ازو میتوان گرفت
هر ناله ام علامت صد استمالتست

گر سر نهم بپای تو عین سعادتست
ور جان کنم فدای تو جای خجالتست

آمد بهار و خاطر من شد ملول تر
زیرا که باع بی تو محل ملالتست

گفتم که با توصورت حالی بیان کنم
دردا که حال عشق برون از مقالتست

برخیز تا بپای شود روز رستخیز
وانگه ببین شهید غمت در چه حالتست

کی میکند قبول فروغی به بندگی
فرماندهی که صاحب چندین جلالتست

☆☆☆

(۵۷)

عهد همه بشکستم در بستن پیمانت
دامن مکش از دستم، دست من و دامانت

حسرت خورم ازخونی کش ریخته شمشیرت
غیرت برم از چاکی کش دوخته پیکانت

بس جبهه که برخاك است ازطلعت فیروزت
بس جامه که صد چاك است ازچاك گریبانت

بس خانه که ویران است از لشگر بیدادت
بس دیده که گریان است از غنچهٔ خندانت

هم خون خریداران پیرایهٔ بازارت
هم جای طلبکاران پیرامن دکانت

از کشتن مظلومان عاجز شده بازویت
وز کثرت مشتاقان تنگ آمده میدانت

امید نظر بازان از چشم سیه مستت
تشویق سحر خیزان از جنبش مژگانت

دیباچهٔ زیبائی رخسار دل آرایت
مجموعهٔ دلبندی گیسوی پریشانت

خون همه در مستی خوردی به زبردستی
دست همه بربستی گرد سر دستانت
آن روز قیامت را بر پای کند ایزد
کائی پی دلجوئی بر خاك شهیدانت
الهام توان گفتن اشعار فروغی را
تا چشم وی افتاده‌ست بر لعل سخندانت

☆☆☆

(۵۸)

کفر زلفش رهزن‌دین است، گوئی نیست ، هست
کافری سرمایه اش اینست، گوئی نیست،هست
تا چه کرد آن سنبل نورسته در گلزار حسن
کش قدم برفرق نسرین‌است، گوئی نیست،هست
تا هوای عنبرین مویش مرا بر سر فتاد
مو بمویم عنبر آگین است، گوئی نیست،هست
شانه تازد چین زلفش را به همراه صبا
کاروان نافهٔ چین است، گوئی نیست،هست
با صف مژگان بقتل مردم صاحب نظر
چشم مستش مصلحت بین‌است، گوئی نیست،هست
با نظر بازی که هرگز ترك مهر او نکرد
ترك چشمش برسر کین است، گوئی نیست،هست
تا ز دستم سر کشید آن گلبن باغ مراد
دیده‌ام پراشك رنگین است، گوئی نیست،هست
وصل جانان قسمت اهل هوس شد ای دریغ
گل نصیب دست گلچین‌است، گوئی نیست،هست
هرکجا کز عشق او عشاق ذکری سر کنند
الحق آنجا جای‌تحسین است، گوئی نیست،هست
از دل خونینم ای زلف مسلسل سر مپیچ
زانکه اول نافه خونین‌است، گوئی نیست،هست
گر فروغی گفت من‌عاشق نیم باور مکن
کوهکن راشور شیرین‌است، گوئی نیست،هست

☆☆☆

(۵۹)

یك شب آخردامن آه سحرخواهم گرفت
داد خودرا ز آن‌مه بیداد گرخواهم گرفت
چشم گریان را به توفان بلاخواهم سپرد
نوك‌مژگان‌را بخوناب‌جگرخواهم گرفت
نعره‌هاخواهم زد ودربحرو برخواهم فتاد
شعله‌هاخواهم‌شدودرخشك‌وترخواهم گرفت

انتقامم را ز زلفش مو بمو خواهم کشید
آرزویم را ز لعلش سر بسر خواهم گرفت

یا بزندان فراقش بی نشان خواهم شدن
یا گریبان وصالش بیخبر خواهم گرفت

یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد
یا نهال قامت او را ببر خواهم گرفت

یا بپایش نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند
یا ز دستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت

یا بحاجت در برش دست طلب خواهم گشاد
یا بحجت از درش راه سفر خواهم گرفت

یا لبانش را ز لب همچون شکر خواهم مکید
یا میانش را ببر همچون کمر خواهم گرفت

گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن
دامنش فردا بنزد دادگر خواهم گرفت

بر سرم قاتل اگر بارد گر خواهد گذشت
زندگی را با دم تیغش ز سر خواهم گرفت

باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند
کام چندین ساله را از یك نظر خواهم گرفت

یا سر و پای مرا در خاك و خون خواهد کشید
یا بر و دوش ورا در سیم و زر خواهم گرفت

گر فروغی ماه من برقع ز رو خواهد فکند
صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت

☆☆☆

(۶۰)

نخست نغمهٔ عشاق فصل گل این است
که داغ لاله رخان به ز باغ نسرین است

فغان ز دامن باغی که باغبان آنجا
همیشه چشم امیدش بدست گلچین است

سپرده مرهم زخمم فلك بدست مهی
که صاحب خط خوشبوی و خال مشکین است

علاج نیست خلاص از کمند او ورنه
ز پای تا بسرم چشم مصلحت بین است

بعهد عارض گلگون او بحمدالله
که کار اهل نظر ز اشك دیده رنگین است

کسی که شهد محبت چشیده میداند
که تلخ از آن لب نوشین بطعم شیرین است

اسیر آن خط سبزم که مو بمو دام است
غلام آن سر زلفم که سر بسر چین است

بهر کجا که منم شغل اختران مهر است
بهر زمین که توئی کار آسمان کین است

سواد زلف تو مجموعهٔ شب و روز است
نگاه چشم تو غارتگر دل و دین است

قدتووقت روش رشك سرووشمشاد است   رخ تو زیر عرق شرم ماه و پروین است

فروغی از سخن دوست لب نمی بندد
که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است

☆☆☆

(٦١)

بنشست وزرخ پرده برانداخته برخاست   کار من دلسوخته را ساخته برخاست

ماهی است چوباطلعت افروخته بنشست   سرویست چو با قامت افراخته برخاست

پیداست ز بالیدن بالای بلندش   کاز بهر هلاك من دلباخته برخاست

چشمش پی خون ریختن مردم هشیار   مستی است که باتیغ‌ستم آخته برخاست

افسوس که از انجمن آن ماه سیه چشم   ما را همه نادیده و نشناخته برخاست

آن ترك نوازنده بسر حلقهٔ عشاق   فریاد که ننشسته و ننواخته برخاست

در آتش دوزخ نرود سوخته جانی   کز خاك درش باتن نگداخته برخاست

تا سایهٔ شمشاد تو افتاد به بستان   بر سرو سهی دود دل فاخته برخاست

خندید به آئینهٔ خورشید فروغی
تاصفحهٔدل ازهمه‌پرداخته برخاست

☆☆☆

(٦٢)

تاحلقهٔ زنجیر دل آن زلف دراز است   درهای جنون برمن‌سودازده باز است

شور دل فرهاد، شکر خندهٔ شیرین   تاج سرمحمود کف پای ایاز است

چشمی که توئی شاهد او محو تماشا   جائی که توئی قبلهٔ او گرم نماز است

زان عمرمن وزلف‌تو کوتاه وبلنداست   زیرا که بهرورطه‌نشیب‌است‌وفراز است

صیدی که بچنگ تو نیفتاد چه داند حال دل آن صعوه که در چنگل بازاست
گر خشم کند لعبت منظور و گر ناز صاحب نظر آنست که درعین نیازاست
سوز دل عشاق ز پروانه بپرسید کز شمع فروزنده مهیای گدازاست
تشویش جزا با همه تقصیر نداریم چون خواجهٔ بخشندهٔ ما بنده نوازاست
نازنده در آمدز در آن شوخ فروغی
هنگام نیاز من و هنگامهٔ ناز است

☆☆☆

(٦٣)

شب جدائی تو روز و اپسین من است که ناله همنفس و گریه همنشین من است
میان گبرو و مسلمان از آن سرافرازم که زلف و روی تو آیات کفر ودین من است
بعرصه‌ای که در آیند خیل سوختگان منم که داغ تو آرایش جبین من است
فتاده تا نظرم بر کمان ابروی تو چه دیده‌ها که زهر گوشه در کمین من است
از آن زمان که زمین بوس آستان توام سر ملوك جهان جمله برزمین من است
به تختگاه محبت من آن سلیمانم که اسم اعظم تونقش برنگین من است
من آن وجود شریفم که در قلمروعشق کمینه خاك رهت جان نازنین من است
بشادی دو جهانش نمیتوان دادن غمی که از تو نصیب دل غمین من است
فروغی از شرف خاك آستانهٔ دوست
تجلی کف موسی در آستین من است

☆☆☆

(٦٤)

امشب زروی مهرمهی در سرای ماست کزیمن مقدمش سرمه زیر پای ماست
ای عشق پا بتارك جمشید سوده ایم تاسایهٔ تو برسر خورشید سای ماست

ما از ازل رضا بقضای خدا شدیم — زان تا ابد رضای قضا در رضای ماست
عهدی نبسته‌ایم که در هم توان شکست — سختی که هیچ سست نگردد وفای ماست
منت خدای را که غم روی آن پری — بیگانه از شماست ولی آشنای ماست
جان میدهیم و ناز طبیبان نمیکشیم — زیرا که درد او بحقیقت دوای ماست
تاریخت خون ما لب یاقوت رنگ دوست — کون و مکان کنایتی از خونبهای ماست
بالا تریم ما ز سکندر بحکم آنك — آئینه عکسی از دل گیتی‌نمای ماست
یك شب قدم زچاه طبیعت برون گذار — تا بنگری صفای فلك از صفای ماست
گفتم که عیسی از چه کند زنده مرده را — گفتا نتیجهٔ نفس جانفزای ماست

گفتم هنوز بی تو فروغی نمرده است
گفتا بقای زنده دلان از بقای ماست

☆☆☆

(٦٥)

کس نیست کو بلعل تو خونش سبیل نیست — الا کسی که تشنه لب سلسبیل نیست
مستغنیم بعشق تو از وصل حور عین — آری بچشم من همه چشمی کحیل نیست
روز قیامت آمد و وصلت نداد دست — الحق که چون فراق تو لیلی طویل نیست
آنان که بر جمال تو بگشاده اند چشم — یوسف بچشم همت ایشان جمیل نیست
جز نقد جان و دل که پسند تو نیستند — چیزی میسرم ز کثیر و قلیل نیست
امروز در میانهٔ عشاق روی تو — مانند بنده هیچ عزیزی ذلیل نیست
روز جزا که اجر شهیدان رقم زنند — مائیم و قاتلی که بفکر قتیل نیست
گر جذبه‌ای ز حضرت جانان بجان رسد — حاجت برهنمائی پیر و دلیل نیست
منت خدای را که برندم خیال عشق — جائی که حد پر زدن جبرئیل نیست
یار من آن طبیب مسیحا نفس گذشت — یك تن درست نیست کزین غم علیل نیست

برقی که سوخت کشت فروغی بیك فروغ　　کمتر ز نور موسی و نار خلیل نیست

☆☆☆

(٦٦)

کیفیتی که دیدم از آن چشم نیم مست　　با صد هزار جام نیارد کسی بدست
یك جسم ناتوان ز سر راه او نخاست　　یك صید نیم جان ز کمینگاه او نجست
کو آن دلی که نرگس فتان او نبرد　　کو سینه‌ای که خنجر مژگان او نخست
جز یاد او امید بریدم ز هر چه بود　　جز روی او کناره گرفتم ز هر که هست
از من دوئی مجوی که یك بینم از ازل　　وز من ادب مخواه که سرمستم از الست
منت خدای را که ز هرسو بروی من　　درباز شد ز همت رندان می پرست
بامن مگو که بهر چه دیوانه گشته‌ای　　با آن پری بگوی که زنجیر من گسست
پهلو زند به شهپر جبریل ناوکی　　کز شست او رها شد و برجان من نشست
زلف گره گشای تو پیوند من برید　　چشم درستکار تو پیمان من شکست
از جعد سر بلند تو یك قوم دستگیر　　وز عنبرین کمند تو یك جمع پای بست
سرو بلند من ننهد پا فروغیا　　برفرق آن کسی که نگردد چو خاك پست

☆☆☆

(٦٧)

ترك کمان کشیده دو چشم سیاه تست　　تیری که بر نشانه نشیند نگاه تست
امروز هر تنی که بشمشیر کشته ای　　فردای رستخیز بجان عذرخواه تست
بر دیده اش فرشته کشد از پی شرف　　خون کسی که ریخته برخاك راه تست
پای غرور بر سر صید حرم نهد　　هر آهوئی که قابل نخجیر گاه تست
بس دل اسیر زلف وزنخدان نموده‌ای　　بس یوسف عزیز که در بند چاه تست
شاهان بهیچ حیله مسخر نکرده اند　　ملکی که در تصرف خیل و سپاه تست

روزی که صف کشند خلایق پی حساب
جرمی که در حساب نیاید گناه تست
مستان زباده های دمادم ندیده اند
کیفیتی که در نگه گاه گاه تست
رخشنده آفتاب فروغی فرورود
هرجا که جلوهٔ رخ تابنده ماه تست

☆☆☆

(۶۸)

پیشتر ز آنکه مهی جلوه درین محفل داشت
مهرهٔ مهر تو در حقهٔ دل منزل داشت
من همین از نظر افتادهٔ چشمت بودم
ورنه صد مسأله با مردم صاحبدل داشت
دوش با سرو حدیث غم خود میگفتم
کوهم از قد تو خون در دل و پا در گل داشت
خونبهای دلم از چشم تو نتوانم خواست
که بیک غمزه دو صد غرقه بخون بسمل داشت
هر تنی در طلبت لایق جان دادن نیست
نیکبخت آنکه تن پاک و دل قابل داشت
خال هندوی تو بر آتش عارض شب و روز
پی احضار دل سوختگان فلفل داشت
در ره عشق مرا حسرت مقتولی کشت
که نگاهی گه کشتن برخ قاتل داشت
ساخت فارغ زغم رفته و آینده مرا
وه که ساقی خبر از ماضی و مستقبل داشت
با همه ناخوشی عشق فروغی خوش بود
شادکام آنکه غم روی ترا حاصل داشت

☆☆☆

(۶۹)

دی در میان مستی خنجر کشیده برخاست
وز ما بجز محبت جرمی ندیده برخاست
چشم سیاه مستش آیا چه دیده باشد
کز کوی تیره بختان می ناچشیده برخاست
هم بر هوای بامش مرغ پریده بنشست
هم بر امید دامش صید رمیده برخاست
دوش از رخش نسیمی بگذشت سوی گلشن
گل از فراز گلبن برقع دریده برخاست

هر بی‌خبر که خندید برحسرت زلیخا / آخر زبزم یوسف کف را بریده برخاست
صید دل حریصم از شوق تیر دیگر / از صیدگاه خوبان در خون تپیده برخاست
دوشینه ماه نو را دیدم بروی ماهی / کز بهر پای بوسش چرخ خمیده برخاست
هر نیم‌شب که کردم یادی از آن بناگوش / از مشرق امیدم صبح دمیده برخاست
من بی رخش فروغی آفاق را ندیدم
برخاست تا زچشمم، نورم زدیده برخاست

☆☆☆

(۷۰)

کیفیت نگاه تو از جام خوشتر است / لعل لبت ز بادهٔ گلفام خوشتر است
نظارهٔ رخ تو باصرار خوبتر / بوسیدن لب تو بابرام خوشتر است
گر خال تست دانهٔ مرغان نیکبخت / ازصحن بوستان شکن دام خوشتر است
من کافر محبتم اما براستی / کفر محبت تو ز اسلام خوشتر است
ناموس ما بباد فنا رفت و خوشدلیم / زیرا که ننگ عشق‌توازنام خوشتر است
اکنون که نامرادی ما عین کام تست / گر خو کنیم با دل ناکام خوشتر است
خود را بآتش غم روی تو سوختیم / چون‌روزگارسوخته‌ازخام خوشتر است
ما خوشدلیم با تو بهر شام و هر سحر / کان‌روی‌وموزهرسحروشام‌خوشتر است
بهر شرابخوارهٔ بستان معرفت / چشمت‌هزار باره زبادام خوشتر است
الحق فروغی از پی اسباب خوشدلی
از هرچه هست‌وصل‌دلارام‌خوشتراست

☆☆☆

(۷۱)

هم بحرم هم بدیر بدر دجا دیدمت / تا نظرم باز شد در همه‌جا دیدمت

سینه بر افروختم ، خانه فرو سوختم   دیده بخود دوختم ، عین خدا دیدمت
دل چو نهادم بمرگ ، عمر ابد دادیم   خوچو گرفتم بدرد ، محض دوا دیدمت
ز آتش لب تشنگی رفت چو خاکم بباد   خضر مسیحا نفس ، آب بقا دیدمت
ازخط عنبر فروش مردفکن خواندمت   وزلب پیمانه نوش هوش ربا دیدمت
بندهٔ عاصی منم خواجهٔ مشفق توئی   زانکه بمزد خطا گرم عطا دیدمت
چشم فروغی ندید چون تو غزالی که من
هم به دیار ختن هم به ختا دیدمت

☆☆☆

(۷۲)

ایمن از تیرنگاه تو دل زاری نیست   مردم آزار تر ازچشم تو بیماری نیست
باز در فکر اسیران کهن افتادی   بکمند تو مگر تازه گرفتاری نیست
کی تواند که بسر تاج سلیمانی زد   هر که ازلعل تواش خاتم زنهاری نیست
هرگز آن دولت بیدار نصیبش نشود   هر کرا وقت سحر دیدهٔ بیداری نیست
دامن گوهر مقصود بدستش نفتد   هر کرا دردل شب چشم گهر باری نیست
قدمی بیش نمانده‌ست میان من و دوست   لیکن از ضعف مرا قوت رفتاری نیست
ای که گفتی غم دل در بر دلدار بگو   خودچه گویم که مراقدرت گفتاری نیست
کاشکی بار غمش بر کمر کوه نهند   تابدانند که سنگین تر ازاین باری نیست
یار از پرده هویدا شد و یاران غافل   یوسفی هست دریغا که خریداری نیست
اثری درنفس پیر مغان است ارنه   سبحهٔ شیخ کم از حلقهٔ زناری نیست
از لب ساقی سرمست فروغی ما را   نشأه‌ای هست که درخانهٔ خماری نیست

☆☆☆

(۷۳)

کی دل ازحلقهٔ آن زلف دوتا خواهدرفت   آنکه اینجا به کمنداست کجا خواهدرفت

هرگز آزادی ازین بند نخواهد جستن — پای هر دل که در آن زلف رسا خواهد رفت

چهرهٔ شاهد مقصود نخواهد دیدن — هر که در حلقهٔ رندان بخطا خواهد رفت

گر بدینسان کمر جور و جفا خواهی بست — از میان ، قاعدهٔ مهر و وفا خواهد رفت

گرچنین دست به شمشیر ستم خواهی برد — هردلی ناله کنان رو بخدا خواهد رفت

گر شبی وعدهٔ دیدار ترا خواهد داد — هر سری در قدم پیك صبا خواهد رفت

دل ز نوشین دهنت کامروا خواهد شد — تشنه کامی به لب آب بقا خواهد رفت

نوشداروی دهان تو حرامش بادا — دردمندی که بدنبال دوا خواهد رفت

به امیدی که به خاك سر کوی تو رسد — قالب خاکیم آخر به هوا خواهد رفت

همه از خاك در دوست بحسرت رفتند — تا دگر بر سر عشاق چها خواهد رفت

ز آن سر زلف بهم خورده فروغی پیداست
که بسودای محبت سرما خواهد رفت

☆☆☆

(۷۴)

طوطی وظیفه خوار لب نوشخند تست — شکر فروش مصر خریدار قند تست

دوزخ کنایتی زدل سوز ناك من — جنت حکایتی ز رخ دلپسند تست

بگسیختم دل از خم گیسوی حور عین — تا حلق من بحلقهٔ مشکین کمند تست

طوبی سر از خجالت خویش افکند بزیر — هر جا حدیث جلوهٔ سرو بلند تست

رخ بر فروز و از نظر بد حذر مکن — زیرا که خال بر سر آتش سپند تست

از بس که در قلمرو خوبی مسلمی — چشم زمانه در پی دفع گزند تست

هر سر سزای عرصهٔ میدان عشق نیست — الا سری که بر سُم رعنا سمند تست

گفتی ز شهر بند خیالم بدر مرو — بیرون کسی نرفت که در شهر بند تست

داند چگونه جان فروغی به‌لب رسید
هر کس که‌در طریق طلب دردمند تست

☆☆☆

(۷۵)

قصد همه وصل حور وخلد برین است
غایت مقصود ما نه‌آن ونه این است
بر سر آزاده‌ام نه صلح و نه جنگ است
در دل آسوده‌ام نه مهر ونه کین است
شیخ و برهمن مرید کعبه و دیرند
همت ما فارغ ازهم آن وهم این است
ره بخدا یافتم ز بی خودی آخر
لیك ره اهل معرفت نه چنین است
حلقهٔ دیوانگان خوش است که دایم
ذکر پری پیکران پرده نشین است
بزم بتان جای عشرتست که آنجا
مشتی شوریدگان بی‌دل و دین است
کس نشد از سرّ پردهٔ تو خبر دار
نقش تو بالاتر از گمان و یقین است
تا بخیال از رخ تو پرده کشیدم
پردهٔ چشمم نگار خانهٔ چین است
تا ننوازی مرا بگوشهٔ چشمی
چشم رقیب از چهار سو بکمین است
کو سر موئی که بستهٔ تو نباشد
زلف تو زنجیر آسمان و زمین است
چشمهٔ پر نور آفتاب فروغی
عکس قمرطلعتان زهره جبین است

☆☆☆

(۷۶)

همه جاجلوهٔ آن صاحب‌وجه حسن است
همه کس بستهٔ آن زلف شکن برشکن است
رخ افروخته‌اش خجلت ماه فلك است
قد افراخته اش غیرت سرو چمن است
بهر قربانی آن چشم سیه باید ریخت
خون هر آهوی مشکین که بدشت ختن است
گر نیارد بنظر سیم سر شکم نه عجب
زانکه سیمین برو سیمین‌تن وسیمین ذقن است

ترسم آخر ننهد پا بسر تربت من
بس که درهر قدمش کشتهٔ خونین کفن است

تارقیب از لب او کامروا شد گفتم
خاتم دست سلیمان بکف اهرمن است

نه‌ازین بیش توان باسخن دشمن ساخت
نه مرابادهن‌دوست مجال سخن است

خسرو ازرشك شکرخون بدل شیرین کرد
تاخبرشد که چها درنظر کوه کن است

جستم ازخیل عرب واقعهٔ مجنون را
لیلی ازخیمه برون‌جست که‌مجنون‌من است

گوشهٔ چشم بتی زد ره دین ودل من
نازم‌این فتنه که‌هم‌رهزن‌وهم‌راهزن‌است

درهمه شهر شدم شهره بشیرین سخنی
تالبم براب آن خسروشیرین‌دهن است

یك تجلی همه راسوخت فروغی امشب
مگر آن‌شمع فروزنده‌دراین‌انجمن‌است

☆☆☆

(۷۷)

طبیب اهل دل آن چشم مردم آزاراست
ولی دریغ که آن‌هم همیشه بیمار است

نگار مست شرابست و مدعی هشیار
فغان که‌دوست‌بخوابست‌وخصم‌بیدار است

چگونه در غم او دعوی وفا نکنم
که‌شاهدم دل‌مجروح وچشم خونبار است

هنوز قابل این فیض نیستم در عشق
و گر نه از پی قتلم بهانه بسیار است

پی پرستش خود بر گزیده ام صنمی
که زلف خم بخمش حلقه های زنار است

نگیرم ار سر زلفش براستی چه‌کنم
که روزگار پریشان و کار دشوار است

بهیچ خانه نجستم نشان جانان را
که جانم ازحرم و دیر هردو بیزار است

لبش بجان گرانمایه بوسه نفروشد
ندانم این چه متاع و چگونه بازار است

زسوز نالهٔ مرغ چمن توان دانست
که در محبت گل مو بمو گرفتار است

فروغی آن رخ رخشنده زیرزلف‌سیاه
تجلی مه تابنده در شب تار است

☆☆☆

(۷۸)

زین حلاوتها که در کنج لب شیرین تست — کی اجل بندد زبانی را که در تحسین تست
کامیاب آن تن که تنها با تو در بستر بخفت — نیکبخت آن سر که شبها برسر بالین تست
هر که در کون و مکان میبینم ای سلطان حسن — بی سروسامان عشق و بیدل و بیدین تست
آنکه چون طومار پیچیده است دلها را بهم — چین زلف عنبرافشان وخط مشکین تست
غالبا غالب نگردد با تو دست روزگار — زین توانائی که در سرپنجهٔ سیمین تست
خود مگر ازلطف بنوازی دل مسکین ما — ورنه کی این شیشه همسنگ دل سنگین تست
خونبهائی ازتو نتوان خواست ، کزروز ازل — عشقبازی کیش تو ، عاشق کشی آئین تست
هر بلائی بر زمین نازل شود از آسمان — جز بلای ما که از بالای باتمکین تست
روز مردم تیره شد از نالهٔ شبگیر ما — وین هم از تحریك تار طرهٔ پرچین تست
گرچو میناخون بگریم برمن ازحیرت مخند — کاین هم از کیفیت جام می رنگین تست
گرمن ازلب تشنگی درعشق میرم باك نیست — زانکه آب زندگی درچشمهٔ نوشین تست
خواجه هی چشم عنایت از فروغی برمدار — زانکه مملوك قدیم و بندهٔ دیرین تست

☆☆☆

(۷۹)

ما و هوس شاهد و می تا نفسی هست — کی خوشتر ازاین درهمه عالم هوسی هست
ای خواجه بهش باش که با آن لب می نوش — گر باده باندازه ننوشی عسسی هست
گر مرد رهی باخبر از نالهٔ دل باش — زیراکه بهر که قافله بانگ جرسی هست
یا قافله سالار ره کعبه ندانست — یا آنکه بصحرای طلب بار بسی هست
تنها نه همین اسب من اول قدم افتاد — کافتاده دراین بادیه هرسو فرسی هست
خواهی که دلت نشکند ازسنگ مکافات — مشکن دل کس را که دراین خانه کسی هست
از دیدهٔ دلسوختگان چهره مپوشان — ای آینه هش دار که صاحب نفسی هست

تا داد مرا از تو ستمگر نگرفتند کس هیچ ندانست که فریاد رسی هست
مرغ دلم از باغ بتنگ است فروغی تا حلقهٔ دامی و شکاف قفسی هست

☆☆☆

(۸۰)

تا خانهٔ تقدیر بساط چمن آراست نشنید کس ازسروقدان یك سخن راست
هرجا گذری اشك من از دیده پدیدار هرسو نگری روی وی ازپرده هویداست
مائیم وجهانی که نه بیم است و نه امید مائیم و نگاری که نه زیرست ونه بالاست
مائیم و نشاطی که نه پیدا و نه پنهان مائیم وبساطی که نه‌جام است ونه‌میناست
در پردهٔ تحقیق نه نور است و نه ظلمت در عالم توحید نه امروز ونه فرداست
در دیروحرم نور رخش جلوه کنان است نازم صنمی‌را که‌هم اینجا و هم آنجاست
چشم من دلسوخته سرچشمهٔ خون شد کاش آن‌رخ‌رخشنده نه‌میدیدو نه‌میخواست
هم باسگ کوی تو شهان را دل الفت هم باخم موی تو جهان را سر سوداست
هم شیفتهٔ حسن تو صد والـه بیدل هم سوختهٔ عشق توصد عاشق شیداست
هم نسخهٔ لطف از تن سیمین تو ظاهر هم آیت جور از دل سنگین توپیداست
المنة لله که همه بزم فروغی دلبند و دلاویز و دلارام و دلاراست

☆☆☆

(۸۱)

تو وآن حسن‌دلاویز که تغییرش نیست من‌واین‌عشق‌جنون‌خیز که تدبیرش نیست
تو وآن زلف سراسیمه که سامانش نه من واین‌خواب‌پراکنده که‌تعبیرش نیست
دردی اندر دل ماهست که درمانش نه آهی اندر لب ماهست که تأثیرش نیست
زرهی نیست که در خط زره سازش نه گرهی‌نیست که درزلف گره گیرش نیست
لشکری نیست که در سایهٔ مژگانش نه کشوری‌نیست که‌درقبضهٔ شمشیرش نیست

کو سواری، که در این عرصه گرفتارش نه — کوشکاری که دراین بادیه نخجیرش نیست
هیچ سر نیست که سودائی گیسویش نه — هیچ دل نیست که‌دیوانهٔ زنجیرش نیست
تا در آید زکمین ترك کمان ابروی من — سینه‌ای نیست که آماجگه تیرش نیست
خم ابروی کسی خون مرا ریخت بخاك — که سرتا جوران قابل شمشیرش نیست
آنچنان کعبهٔ دل را صنمی ویران ساخت — که کس از بهرخدا در پی تعمیرش نیست
شیخ گر شد بره زهد چنین پندارد — که کسی باخبر ازحیله و تزویرش نیست
کامی از آهوی مقصود فروغی نبرد — هر که در دشت محبت جگرشیرش نیست

☆☆☆

(۸۲)

وصل تونصیب دل صاحبنظری نیست — یاقوت لبت‌قسمت خونین‌جگری نیست
المنة لله که بعهد رخ و زلفت — برگردن من‌منت شام و سحری نیست
پیداست زنالیدن مرغان گلستان — کاسوده‌زسودای غمش‌هیچ سری نیست
فریاد که جز اشك شب و آه سحرگاه — اندر سفر عشق مرا همسفری نیست
درراه خطرناك طلب گم شدم آخر — زیراکه‌درین ورطه مرا راهبری نیست
تا آن صنم آمد بدر از پرده فلك گفت — الحق که‌درین پرده‌چنین پرده‌دری نیست
گفتی که چه داری بخریداری لعلش — جزاشک گرانمایه بدستم گهری نیست
تاخودنشوی شانه بزلفش نزنی چنگ — انگشت‌کسی کارگشای دگری نیست
در کوی خرابات رسیدم بمقامی — کانجا زکرامات فروشان‌اثری نیست
جزدرد سر از دُردکشی هیچ ندیدم — افسوس که در بیخبری هم خبری نیست
شرمنده شدآخر زدل تنگ فروغی
پنداشت‌زتنگ شکرش‌تنگتری نیست

☆☆☆

(۸۳)

هیچ سر نیست که بازلف تو در سودا نیست
هیچ دل نیست که‌این سلسله اش‌در پا نیست

چون سر ازخاك برآرند شهیدان درحشر
برسری نیست که از تیغ تو منّتها نیست

میتوان یافتن از حالت چشم سیهت
که نگاه تو نگهدار دل شیدا نیست

تو ندانم ز کدامین گلی ای مایهٔ ناز
زانکه درخاك بشراین همه استغنا نیست

دیده مستوجب دیدار جمالت نشود
ذره شایستهٔ خورشید جهان آرا نیست

پس چرا سروچمن از همه بند آزاد است
گر بجان بندهٔ آن سرو سهی بالا نیست

گفتمش چشم‌توای‌دوست‌هزاران خون کرد
گفت سرمستم‌وزین کرده مراحاشا نیست

من بتحقیق صنم خانهٔ چین را دیدم
صنمی راکه دلم خواسته بودآنجا نیست

گاه کافر کندم گاه مسلمان ، چکنم
عشق بی قاعده را قاعده ای پیدا نیست

ساغری خورده ام از بادهٔ لعل ساقی
که مرا حسرت امروز وغم فردا نیست

مگر آن ماه بشهر از پی آشوب آمد
که فروغی نفسی فارغ ازین‌غوغا نیست

☆☆☆

(۸۴)

رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت
نوید رجعت جانرا بجسم بی جان گفت

چرا بسر ننهد هدهد صبا افسر
که وصف شهر سبا رابر سلیمان گفت

زعنبرین دم باد سحر توان دانست
که داستانی ازآن زلف عنبرافشان گفت

حکایت غم او من نگفته ام تنها
که این مقدمه هم گبروهم مسلمان گفت

فغان که کام مرا تلخ کرد شیرینی
که بالبش نتوان حرف شکرستان گفت

دل شکستهٔ ما را درست نتوان کرد
غم نهفتهٔ او را بغیر نتوان گفت

زتوبه دادن مستان عشق معلوم است
که میرمدرسه تب کرده بودوهذیان گفت

کسی بخلوت جانان رسد به آسانی — که ترك جان بامید حضورش آسان گفت
غلام خاك در خواجهٔ خراباتم — که خدمت همه کس را بقدر امکان گفت
مرید جذبهٔ بی اختیار منصورم — که سرّ عشق ترا در میان میدان گفت
نظر مپوش ز احوال آن پریشانی — که پیش زلف تو حال دل پریشان گفت
کمال حسن ترا من براستی گفتم — که حد خوبی گل را هزار دستان گفت
بآفتاب تفاخر سزد فروغی را — که مدح گوهر گیتی فروز سلطان گفت
ستوده ناصردین‌شاه ، شهر یار ملوك — که منشی فلکش قبله گاه شاهان گفت

☆☆☆

(۸۵)

کسی که‌در سر اوچشم مصلحت بین است — بجز رخ‌تو نه بیند که مصلحت این است
من از حدیث دهان تو لب نخواهم بست — که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است
به تلخکامی عشاق تنگدل رحمی — ترا که تنگ شکر در دهان نوشین است
ز می‌کشان تهی‌کاسه می دریغ مدار — کنون که بادهٔ عیشت بجام زرین است
ز تاب آتش می چون عرق کند رویت — گمان برند که بر قرص ماه ، پروین است
شب گذشته کجا بوده‌ای که چشمانت — هنوز مست وخراب‌ازشراب دوشین است
ز اشك نیم شبی سرخ شد رخ زردم — ببین ز عشق تو کارم چگونه رنگین است
مسافر از سر کویت کجا توانم شد — که بند پای من آن‌زلف عنبر آگین است
سپهر سفله نهاد ، از ره ستم تا کی — بهر که مهر تو ورزید بر سر کین است
بهای خون شهیدی نمیتوان دادن — که‌پنجه های تو از خون او نگارین است
علی الصباح که بینم رخ تو ، پندارم — که صبح سلطنت شاه‌ناصرالدین است
شهی که حرف دعایش چو بر زبان گذرد — لب فرشتهٔ رحمت بذکر آمین است
بدین طمع که شود قابل سواری شاه — سمندسر کش گردون همیشه درزین است

فروغی از غزلش بوی مشك میآید
مگر که همنفس آن غزال مشکین است

☆☆☆

(۸۶)

آنکه لبش مایهٔ حلاوت قند است — کاش بگوید که نرخ بوسه بچند است
دوش اسیر کسی شدم که ندانم — ترك سمرقند یا سوار خجند است
از پی جولان چو بر سمند نشیند — چشمهٔ خورشید بر فراز سمند است
گر شب وصلش کشد بروز قیامت — دیده هنوز از شمایلش گله مند است
پیکر زیبا بزیر جامهٔ دیبا — آتش سوزنده در میان پرند است
عشق تو تا حلقه‌ای کشید بگوشم — گوش مراکی سر شنیدن پند است
گر بفراق تو زنده ام عجبی نیست — تیغ نبرد سری که پیش تو بند است
خال بر خسارهٔ نکوی تو می گفت — چارهٔ چشم بد زمانه سپند است
تا سر زلف تو شد پسند فروغی — شعر بلندش همیشه شاه‌پسند است
خسرو گردان فراز ناصردین‌شاه — آنکه سپهرش اسیر خمّ کمند است

شعرم از آنرو بلند شد که شهنشاه
صاحب نظم بدیع و طبع بلند است

☆☆☆

(۸۷)

ای تنگ شکر تنگدل از تنگ دهانت — وی سرو چمن پا بگل از سرو چمانت
خرسند شکاری که نشینی بکمینش — قربان خدنگی که رها شد زکمانت
تا آینه از خوبی خود با خبرت کرد — خود را نگرانی و جهانی نگرانت
مانند تو بر روی زمین نادره‌ای نیست — زان خوانده فلك نادرهٔ دور زمانت

موئی که بدان بستگی رشتهٔ جانهاست در شهر ندیدیم بجز موی میانت
مائیم و سری در سر سودای محبت آنهم بفدای قدم نامه رسانت
گویند که بالات بلای تن وجان است برجان و تنم باد بلای تن و جانت
آنجا که فروغی بسخن لب بگشائی
طوطی زچه رو دم زند از شرم لبانت

☆☆☆

(۸۸)

مرا زمانه در آن آستانه جا داده است چنین مقام کسی را بگو کجا داده است
خوشم بآه دل خسته خاصه در دل شب که‌این معامله را هم‌به آشنا داده است
تو مست گردش پیمانه‌ای چه میدانی که‌دور نرگس ساقی بما چها داده است
بخون من صنمی پنجه را نگارین ساخت که کشته را زلب لعل خونبها داده است
چنان زدرد بجان آمدم که از رحمت طبیب عشق بمن مژدهٔ دوا داده است
به تشنه کامی خودخوشدلم که خضر خطش مرا نوید بسر چشمهٔ بقا داده است
بخون‌خویش تپیدیم و سخت خرسندیم که آن دولعل گواهی بخون‌ما داده است
خبر نداشت مگر از جراحت دل ما که‌زلف‌مشك فشان بر کف‌صبا داده است
خراش سینهٔ صاحبدلان فزونتر شد تراش‌خط‌مگر آن چهره‌راصفا داده است
کمال حسن به یوسف رسید روز ازل جمال وجه‌حسن دولت خدا داده است
مهی نشانده بروز سیه فروغی را
که‌آفتاب فروزنده را ضیا داده است

☆☆☆

(۸۹)

من کیم پروانهٔ شمعی که در کاشانه نیست خانه‌ام‌راسوخت‌بی‌باکی که‌اودرخانه نیست

دست همّت راکشیدم از سر دنیا ودین
هر کسی رادرطلب این همت مردانه نیست

ازپس رنجی که بردم در وفا آخر مرا
دامن گنجی بچنك آمد که‌درویرانه نیست

میگساران فارغند از فتنهٔ دور زمان
کس حریف آسمان جز گردش پیمانه نیست

سبحهٔ صددانه از بهرحساب ساغر است
ورنه یك جو خاصیت درسبحهٔ صددانه نیست

گریهٔ مستانه آخر عقده‌ام از دل گشود
خندهٔ شادی بغیر از گریهٔ مستانه نیست

نقد زاهد قابل آن شاهد زیبا نشد
زانکه هرجان مقدس درخور جانانه نیست

تا غم دلبر در آمد خرمی از دل برفت
زانکه جای آشنا سرمنزل بیگانه نیست

در غم آن نوش لب افسانهٔ عالم شدم
وین غم دیگر که تأثیری در این افسانه نیست

گفتم ازدیوانگی زلفش بگیرم عشق گفت
لایق این حلقهٔ زنجیر هر دیوانه نیست

تا فروغی پرتو آن شمع در محفل فتاد
هیچکس از سوز من آگه بجز پروانه نیست

☆☆☆

(۹۰)

تا طرف نقاب از رخ رخشان تو برخاست
خورشید فلك از پی فرمان تو برخاست

تا تنگ دهان را بشکر خنده گشودی
طوطی بهوای شکرستان تو برخاست

بر افسر شاهان سرافراز نشیند
هر گرد که از گوشهٔ دامان تو برخاست

داغیست که در سینهٔ صد چاك نهفتند
هرلاله که از خاك شهیدان تو برخاست

در کار فرو بستهٔ عشاق فکندند
هرعقده که‌از زلف پریشان تو برخاست

صد ولوله در مردم صاحبنظر انداخت
هر فتنه که از نرگس فتان تو برخاست

بر خاك فشاند آب رخ مشك ختن را
هر نافه که از طرهٔ پیچان تو برخاست

در انجمن باده کشانش ننشانند
پیمانه کشی کز سر پیمان تو برخاست

تا سر زده خورشید جهانتاب ز مشرق
خورشید فروغی ز گریبان‌تو برخاست

☆☆☆

(۹۱)

خوشتر ازدانهٔ اشکم گهری پیدا نیست — حیف‌وصدحیف که‌اهل‌نظری پیدانیست
کسی از سرّ دل جام خبردار نشد — بی‌خبر باش که صاحب‌خبری پیدانیست
می فروش اربزند نوبت شاهی شاید — که بغیر از در میخانه دری پیدانیست
سینه‌ام چاك شد و ضارب خنجر پنهان — پرده‌ام پاره شد و پرده دری پیدانیست
جز تمنای تو در هیچ دلی مخفی نی — غیر سودای تو در هیچ سری پیدانیست
آنقدر در خم گیسوی‌تودل پنهان است — کز دل گمشدهٔ ما اثری پیدانیست
تا خط سبز تو از طرف بناگوش دمید — از پی شام سیاهم سحری پیدانیست
صبر من با لب شیرین‌توزاندازه گذشت — تنك‌شدحوصله،تنگ‌شکری پیدانیست
بر سر کوی تو از حال دل آگاه نیم — درچمن طایر بی بال و پری پیدانیست
عجبی نیست که سر خیل نظر بازانم — کزتودر خیل بتان خوبتری پیدانیست
مگر آه تو فروغی ره افلاك گرفت — کامشب از برج سعادت‌قمری پیدانیست

☆☆☆

(۹۲)

دل بحسرت ز سر کوی کسی!می آید — مرغی از سدره بکنج قفسی می‌آید
شکری چندبخواه ازلب شیرین‌دهنان — تا بدانی که چها بر مگسی می‌آید
در ره عشق پی نالهٔ دل باید رفت — زانکه رهرو بصدای جرسی می‌آید
میروم گریه کنان از سر کوئی کانجا — عاشقی میرود و بوالهوسی می‌آید
کردیم مست بنوعی که ندانم امشب — شحنه‌ای میگذرد یا عسسی می‌آید

نفسی با توبه از زند گی جاوید است | وین میسر نشود تا نفسی می‌آید
تو ستم پیشه برآنی که ستانم همه عمر | من در اندیشه‌که فریاد رسی می‌آید
درگذرگاه‌توای‌چشم وچراغ همه‌شهر | دل شهری زپی ملتمسی می‌آید

گرنه در راه توگم‌کرد فروغی دل را
پس چرا بر سر این راه بسی می‌آید

☆☆☆☆

(۹۳)

هرکس که بدان دسترسی داشته باشد | باید که بدل مهر کسی داشته باشد
زان بر سر بیمار غمش پا نگذارد | ترسد که مبادا نفسی داشته باشد
دل ناله کنان رفت پی محمل دلدار | کاین قافله باید جرسی داشته باشد
گر یاد گلستان‌نکند هیچ عجب نیست | مرغی که به تنها قفسی داشته باشد
از الفت بیگانه بیندیش که حیف است | دامان تو هر بوالهوسی داشته باشد

در پرده قدح نوش فروغی که مبادا
سنگی بکمینت عسسی داشته باشد

☆☆☆☆

(۹۴)

دل در اندیشهٔ آن زلف گره‌گیر افتاد | عاقلان مژده که دیوانه بزنجیر افتاد
خواجه‌هی منع من‌از باده‌پرستی تاکی | چکند بنده که در پنجهٔ تقدیر افتاد
دامنش را زپی شکوه گرفتم روزی | که زبان از سخن و نطق زتقریر افتاد
گفتم از مسألهٔ عشق نویسم شرحی | هم زکف نامه وهم خامه زتحریر افتاد
دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم | لیکن آن‌وقت که‌این خانه‌زتعمیر افتاد
نامی ازجلوهٔ‌خورشید جهان آرانیست | گوئیاپرده از آن حسن‌جهانگیر افتاد

پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد   قمر از رشك تو از بام فلك زیر افتاد
دل ز گیسوی تو بگسست و به ابرو پیوست   کار زنجیری عشق تو بشمشیر افتاد
بسکه بر نالهٔ دل گوش ندادی آخر   هم دل از ناله و هم ناله ز تأثیر افتاد
گفت زودت کشم آن شوخ فروغی ونکشت
تا چه کردم که چنین کار بتأخیر افتاد

☆☆☆

(۹۵)

هر که در عشق چو من عاجز مضطر باشد   جای رحم است براو گرهمه کافر باشد
قاتلی خون مرا ریخت که مقتولش را   باز بر سر هوس ضربت دیگر باشد
گر صبا دم زند از مشک ختن عین خطاست   با دماغی که از آن طره معطر باشد
من ندانم که لب از وصف لبش بر بندم   سخن قند همان به که مکرر باشد
مشت خاکم زلحد رقص کنان برخیزد   وعدهٔ وصلش اگر در صف محشر باشد
بر کند سیل سر شکم ز میان بنیادش   گر میان من و او سدّ سکندر باشد
خم آن طرهٔ مشکین و دل سنگینم   مثل شهپر شاهین و کبوتر باشد
واقف از حال پراکنده دلان دانی کیست   دل جمعی که در آن جعد معنبر باشد
گر تو در مجلس فردوس نباشی ساقی   می ننوشم اگر از چشمهٔ کوثر باشد
در ره عشق اگر بخت فروغی اینست
یار باید که جفاکار و ستمگر باشد

☆☆☆

(۹۶)

آتش زدگان ستم آب از تو نخواهند   دل سوختگان غیر عذاب از تو نخواهند
فردای قیامت که حساب همه خواهند   خونین کفنان هیچ حساب از تو نخواهند

گر بیگنهان را کشی امروز بمحشر تقصیر توبخشند وعقاب از تو نخواهند
گر خون محبان خوری از تاب محبت پاداش عمل درهمه باب از تو نخواهند
قومی که جگر سوختهٔ آتش عشقند شاید که بجز بادهٔ ناب از تو نخواهند
جمعی که به بیداریشان کام ندادی جوراست که یك بوسه بخواب ار تو نخواهند
تاچند ز خون مژه در کوی تو احباب صدنامه نویسند و جواب از تو نخواهند
مردم زسیه چشم تو در میکدهٔ عشق مستند بحدی که شراب از تو نخواهند
هرجا که برآید زغمت نالهٔ عشاق ارباب طرب چنگ ورباب ازتونخواهند

الحق که غزالان سیه چشم فروغی
حیف است غزلهای خوشاب ازتونخواهند

☆☆☆

(۹۷)

ای بدلها زده مژگان تو پیکانی چند منت ناوك دلدوز تو برجانی چند
گوشهٔ چاك گریبانت اگر بگشائی بشکنی رونق بازار گلستانی چند
تا بریدند بر اندام تو پیراهن ناز بردریدند ز هرگوشه گریبانی چند
جمع کن سلسلهٔ زلف پریشانت را تا مگر جمع کنی حال پریشانی چند
یوسف دل که شدازچاه زنخدانت خلاص از خم زلف تو افتاد بزندانی چند
تنگ شد جای زبسیاری مرغان قفس بودی ای کاش مرا قوت افغانی چند

ناصحا منع فروغی زمحبت تاکی
گو بآن مه نکند عشوهٔ پنهانی چند

☆☆☆

(۹۸)

آشوب شهر طلعت زیبای او بود زنجیر عقل جعد چلیپای او بود

ما و دلی که خستهٔ تیر بلای عشق ما و سری که برسر سودای او بود
بالای او مرا به بلا کرد مبتلا یعنی بلا نتیجهٔ بالای او بود
برخاك پای ماه من ارسر نسوده مهر پس چارمین سپهر چراجای او بود
هشیاریش محال بود روز رستخیز هرکس که مست نرگس شهلای او بود
روزی که پاره میشود ازهم طناب عمر امید من بزلف سمن سای او بود
هر سر سزای افسر زرین نمیشود الا سری که خاك کف پای او بود
هر جا حدیث چشمهٔ کوثر شنیده‌ای افسانه‌ای ز لعل شکر خای او بود
هر انجمن که جلوهٔ فردوس دیده‌ای دیباچه‌ای زروی دلا رای او بود
دانی قیامت از چه ندارد سرقیام در انتظار قامت رعنای او بود

شد روشنم زنظم فروغی که برفلك
خورشید یك فروغ ز سیمای او بود

☆☆☆

(۹۹)

هرخم زلف تویك جمع پریشان دارد وه که این سلسله صدسلسله جنبان دارد
چنبرزلف‌تو گر نیست بگردون هم چشم پس چرا گوی قمردرخم چوگان دارد
سر نالیدن مرغان قفس کی داند آنکه از خانه رهی تا بگلستان دارد
شد چمن انجمن ازبوی‌خوشش پنداری که سمن دربغل و گل بگریبان دارد
باوجودی که رخ‌ازپرده نداده‌است‌نشان یك جهان واله ویك طایفه حیران دارد
بسکه ازالفت عشاق‌بخودپیچیده است بر سر سرو سهی سنبل پیچان دارد
کاش **یعقوب** بدیدی رخ او تا گفتی فرقها **یوسف** من تا مه **کنعان** دارد
تا نرفتم زدر دوست نشد معلومم که سر کوی طلب‌این‌همه حرمان دارد
تشنه لب کشت مرا شاهد شیرین کاری که‌لبش مشك ز سرچشمهٔ حیوان دارد

دوست را صبر دگر هست فروغی ور نه
بوستان هم سمن و سنبل و ریحان دارد

☆☆☆

(۱۰۰)

هر گه که ناوکی ز کمانت کمانه کرد — اول شکاف سینهٔ ما را نشانه کرد
دستی که بر میان وصال تو میزدم — تیغ فراق منقطعش از میانه کرد
تا چشم اوفتاد بشاهین زلف تو — عنقای عشق برسر من آشیانه کرد
سیل غمت فتاد بفکر خرابیم — چندانکه درخرابهٔ من جغد خانه کرد
در ناف آهوان ختا نافه گشت خون — تا جعد مشکبوی ترا باد شانه کرد
هرسر خبر ز سرّ محبت کجا شود — الا سری که سجدهٔ آن آستانه کرد
تنها نه من اسیر خط وخال او شدم — بس مرغ دل که صید بدین دام ودانه کرد
تیغ ستم کشیده بسروقت من رسید — الحق که در حقم کرم بیکرانه کرد
گفتم مگر زباده بدامن نشانمش — بر خاست از میانه ومستی بهانه کرد
منت خدای را که شراب صبوحیم — فارغ زورد صبح و دعای شبانه کرد

بیمهری از تودید فروغی ولی مدام
فریاد از آسمان و فغان از زمانه کرد

☆☆☆

(۱۰۱)

غلام آن نظر بازم که خاطر بایکی دارد — نه مملوکی که هرساعت نظر بامالکی دارد
مسلم نیست عمر جاودان الا وجودی را — که اززلف رسای او بکف مستمسکی دارد
حدیث بردباری را بپرس از عاشق صادق — که بردل حسرت بسیار وطاقت اندکی دارد
دم ازدانش مزن بادانهٔ خال نکو رویان — که ازهر حلقه دام عشق مرغ زیرکی دارد

بحرمت بوسه باید داد خاك صید گاهی را — که صیادش هزاران بسمل از هر ناوکی دارد
فقیه و چشمهٔ کوثر من و لعل لب ساقی — بقدر خویشتن هر کس که بینی مدرکی دارد
هوای دل عنانم میکشد هردم نمیدانی — که از هر گوشه صید افکن سوار خانگی دارد
یقین شد جانسپاریهای من برخویش اینگونه — هنوز آن صورت زیبا در این معنی شکی دارد

فروغی را بجز مردن علاجی نیست دور از او
که داغ اندرون سوزی و درد مهلکی دارد

☆☆☆

(۱۰۲)

چینیان گر بکف از جعد تو یك تار آرند — آنچه خواهی بسر نافهٔ تاتار آرند
زال گردون بکلافی نخرد یوسف را — گر بدین حسن ترا برسر بازار آرند
روز روشن ندهد کاش فلك جمعی را — کز مه روی تو شمعی بشب تار آرند
کشتگان تو کجا زندگی از سر گیرند — که نه بر تربتشان مژدهٔ دیدار آرند
مردم آخر همه مردند ز بیماری دل — بامیدی که ترا بر سر بیمار آرند
گر بکیش تو گناه است محبت ، ترسم — که جهان را بصف حشر گنهکار آرند
اندکی صبر کن ای قاتل صاحبنظران — تا ز میدان غمت کشتهٔ بسیار آرند
ناله هم در شکن دام تو نتوان که مباد — خط آزادی مرغان گرفتار آرند
بلبل از شاخ گل افتد بزمین از مستی — گر سحر بوی خوشت جانب گلزار آرند
سخت بی‌چشم تو درعین خمارم ای کاش — یك دو جامم ز در خانهٔ خمّار آرند

خونبها را نبرد نام فروغی درحشر
اگرش بردم تیغ تو دگر بار آرند

☆☆☆

(۱۰۳)

گر نه آن زلف سیه قصد شبیخون دارد
پس چرادل همه شب‌حال‌د گر گون دارد
من و نظارهٔ باغی که بهاران آنجا
خاك را خون شهیدان تو گلگون دارد
من دیوانه و زلف تو گرفتن ، هیهات
زانکه این سلسله‌صد سلسله مجنون دارد
در خور خرمی هردوجهانی دانی کیست
آنکه از دست غمت خاطر محزون دارد
گرچه خوبان به ستم شهرهٔ شهرند اما
دل سنگین تو کین از همه افزون دارد
میتوان یافت ز خونباری چشم مردم
که لب لعل تو دلهای جگر خون دارد
در وجودی که توئی کی ره صحرا گیرد
در درونی که توئی کی سر بیرون دارد
هر کجا جلوهٔ بالای تو باشد بمیان
راستی سر و کجا قامت موزون دارد
نه همین فتنهٔ چشم تو فروغی تنهاست
چشم فتان تو یك طایفه مفتون دارد

☆☆☆

(۱۰٤)

گر بچین بوئی از آن سنبل مشکین آرند
عوض نافه همی خون دل از چین آرند
همه ایجاد بتان بهر همین کرد خدا
کز سر زلف دو تاچین بسر چین آرند
کوهکن زنده نخواهد شدن از نفخهٔ صور
مگرش مژدهٔ وصل از بر شیرین آرند
گر تو زیبا صنم از کعبه در آئی در دیر
کافران بهر نثارت بت سیمین آرند
درد مندان همه در بستر حسرت مردند
بامیدی که ترا بر سر بالین آرند
پرده ز آئینهٔ رخسار خدا را بر دار
تا بلا ها بسر واعظ خود بین آرند
شب که روی تو عرق ریز شود از می ناب
کی توانند مثال از مه و پروین آرند
گر پیام تو بیارند از آن به که مرا
مژدهٔ سرو و گل و سوسن ونسرین آرند
هر کجا تازه کنند اهل هوس بزم نشاط
عشق بازان تو یاد از غم دیرین آرند

رخ زردم نشود سرخ فروغی از عشق
مگر آن دم که زخم بادهٔ رنگین آرند

☆☆☆

(۱۰۵)

چون دم تیغ تو قصد جان ستانی میکند — بارسر بر دوش جانان‌زان گرانی میکند
چشم بیمار ترا نازم که با صاحبدلان — دعوی زور آوری در ناتوانی میکند
من غلام آن نظر بازم که با منظور خود — شرح حال خویش را در بیزبانی میکند
حالتی در باغ او دارم که با من هر سحر — بلبل دستانسرا همداستانی میکند
چون‌ننالد مرغ مسکینی که اورا داده اند — دامن باغی که گلچین باغبانی میکند
من کجا و بزم آن شاهنشه اقلیم حسن — صعوه با شهباز کی هم آشیانی میکند
گر نه باد صبحدم در گلشن او جسته راه — برق آهم پس چرا آتش فشانی میکند
ساقیا می‌ده که آخر گنبد نیلو فری — ارغوانی رنگ ما را زعفرانی میکند
عافیت خواهی زمین بوس در میخانه باش — زانکه می دفع بلای آسمانی میکند
رهروی از کعبهٔ مقصود میجوید نشان — کاووطن در کوی بی نام ونشانی میکند

عاشق صادق فروغی بر سر سودای عشق
نقد جان راکی دریغ ازیار جانی میکند

☆☆☆

(۱۰۶)

تشنگان ستمت زندگی از سر گیرند — کامی از تیغ تو گر نوبت دیگر گیرند
بر سر خاك شهیدان قدمی نه که مباد — دامن پاك تو در دامن محشر گیرند
پادشاهان سر راه تو گرفتند بعجز — چون فقیران که گذرگاه توانگر گیرند
خاك صاحبنظران را شود از دولت عشق — گر زمانی سر سیمین تو در بر گیرند

تشنه کامان ره عشق کجا روز جزا　　عوض لعل تو سر چشمهٔ کوثر گیرند
پرده بر گیرز رخساره که مردم کمتر　　آستین از غم دل بر مژهٔتر گیرند
لب شیرین بشکر خنده اگر بگشائی　　کار را تنگ دلان تنگ بشکر گیرند
چارهٔ درد مجانین محبت نبود　　مگر آن سلسلهٔ جعد معنبر گیرند
باغبانان اگر آن عارض رنگین بینند　　خار را باگل خوش رنگ برابر گیرند
آخر از خصمی آن شوخ فروغی ترسم
داد خواهان بتظلم در داور گیرند

☆☆☆

(١٠٧)

آنکه یك ذره غمت در دل پرغم دارد　　اگر انصاف دهد عیش دو عالم دارد
دیده با قد توکی سایهٔ طوبی جوید　　سینه با داغ تو کی خواهش مرهم دارد
کم وبیش آنکه بدو چشم ترحم داری　　هرگز اندیشه نهاز بیش ونه ازکم دارد
عاقلی کز شکن زلف تو دیوانه شود　　سر این سلسله بایست که محکم دارد
آنکه کام از لب شیرین تو خواهد، باید　　نیش را بر قدح نوش مقدم دارد
من سودا زده جمعم ز پریشانی دل　　کاین پریشانی از آن طرهٔ پرخم دارد
شاکرم شاکر اگرزهر پیاپی بخشد　　خوشدلم خوشدل اگر نیش دمادم دارد
گر مکرر سخن تلخ بگوید معشوق　　عاشق آنست که این نکته مسلم دارد
یارب از هیچ غمی خاطرت آزرده مباد
که فروغی ز غمت خاطر خرم دارد

☆☆☆

(١٠٨)

زلف و خط دلکشش دام بنی آدمند　　این دو بلای سیاه و لولهٔ عالمند

حلقه بگوشان شوق باالمش خوشدلند | خانه بدوشان عشق با ستمش خرّمند
راهروان صفا از همه دل واقفند | کارکنان خدا در همه جا محرمند
خاطر آزادگان بندکم و بیش نیست | مردم کوته نظر در غم بیش و کمند
عشق وسلامت مجو زانکه اسیران او | کشتهٔ تیغ بلا غرقهٔ بحر غمند
چون سحری سر کنندازلب جانبخش او | برتن دل مردگان روح دگر در دمند
اهل خرابات را خوار مبین کاین گروه | مالك آب حیات صاحب جام جمند
آیت پیغمبری داده بتان را خدا | زانکه همه‌درجمال یوسف عیسی دمند
من بجنون خوشدلم زآنکه پری پیکران | شیفته راهمنشین سوخته را مرهمند

قتل فروغی خوش است زانکه همه مهوشان
در سر این ماجرا کار نمای همند

☆☆☆

(۱۰۹)

قتل ما ای دل بتیغ او مقدر کرده‌اند | غم مخورزیراکه روزی را مقرر کرده‌اند
هرکجاذکری از آن جعد معنبر کرده‌اند | مشك چین راازخجالت خاك برسر کرده‌اند
تا زخونت نگذری مگذارپا در کوی عشق | زانکه اینجا خاك‌راباخون مخمر کرده‌اند
عاشقانش را بمحشر وعدهٔ دیدار داد | ساده‌لوحی بین که‌این افسانه باور کرده‌اند
بالب لعل بتان هیچ از کرامت دم مزن | زانکه اینان معجز عیسی مکرر کرده‌اند
هر سر موی مرا در دیدهٔ بدبین او | گاه نوك خنجر وگه نیش نشتر کرده‌اند
تا شب هجرانش آمد روشنم شد مو بمو | آنچه با تقصیرکاران روز محشر کرده‌اند
تا ببازار تو جان دادم نکو شدکار من | سودمندان کی ازین سودانکوتر کرده‌اند
تو بابرو کرده ای تسخیر دلها گر مدام | خسروان از تیغ عالم را مسخر کرده‌اند
توز مژگان کرده‌ای با قلب مشتاقان خویش | آنچه جلادان سنگین دل زخنجر کرده‌اند

صورتی را کوزکف دین فروغی را ربود
معنیش در پردهٔ خاطر مصور کرده اند

☆☆☆

(۱۱۰)

در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد — بس دل که ازین سلسله درپای تو افتاد
تنها نه من افتادهٔ سر پنجهٔ عشقم — بس تن که زبازوی توانای تو افتاد
هرگز نشود مشتری یوسف مصری — شوریده سری کز پی سودای تو افتاد
در دیدهٔ عشاق نه کم ز آب حیاتست — خاکی که بر آن سایهٔ بالای تو افتاد
آسوده شد ازشورش صحرای قیامت — هرچشم که بر قامت رعنای تو افتاد
آگاه شد از معنی حیرانی عشاق — هردیده که بر صورت زیبای تو افتاد
هردل که خبر دارشد از عیش دوعالم — در فکر خریداری غمهای تو افتاد
از دامن شیرین دهان دست کشیدم — تا بر سر من شور تمنای تو افتاد

خورشید فتاد از نظر پاك فروغی
تا پرده ز رخسار دل آرای تو افتاد

☆☆☆

(۱۱۱)

بر دوش تو تا زلف زره پوش توافتاد — بار دل عالم همه بر دوش تو افتاد
تار سر زلفت زگرانباری دلها — صد بارسراسیمد درآغوش تو افتاد
یك سلسله دیوانهٔ آن حلقهٔ زلفند — کز بهرچه برطرف بناگوش تو افتاد
آن دل که نبوده ست کسی جز تو بیادش — فریاد که یکباره فراموش تو افتاد
آسوده حریفی که زمینای محبت — تاروزجزامی زدو مدهوش تو افتاد
تاشام قیامت نکشد منت خورشید — هردیده که برصبح بناگوش تو افتاد

آن نقطه که پیرایهٔ پرگار وجود است / خالیست که بر کنج لب نوش تو افتاد
از چشم ترم جوش زند خون دمادم / تا در جگرم خار جگرجوش تو افتاد
یکباره نظر بست ز سرچشمهٔ کوثر / هرچشم که بر لعل قدح نوش تو افتاد
خون میچکد از گلبن اشعار فروغی
تا در طلب غنچهٔ خاموش تو افتاد

☆☆☆

(۱۱۲)

تا خیل غمش در دل ناشاد من آمد / هر جا که دلی بود بامداد من آمد
سودای سر زلف کمند افکن ساقی / سیلی ست که در کندن بنیاد من آمد
هر سیل که برخاست ز کهسار محبت / اول بدر خانهٔ آباد من آمد
هر جا که بیان کرد کسی قصهٔ یوسف / حال دل گم گشتهٔ خودیاد من آمد
هر شب که فلك زان مه بیمهر سخن گفت / یك شهر بفریاد ز فریاد من آمد
زلفش بعدم گر کشدم هیچ غمی نیست / کاین سلسله سرمایهٔ ایجاد من آمد
از چنگل شاهین اجل باك ندارد / هر صید که درپنجهٔ صیاد من آمد
پیداست که از آب بقا خضر ندیده‌ست / آن فیض که از خنجر جلاد من آمد
فریاد که داد از ستمش می نتوان زد / بیداد گری کز پی بیداد من آمد
یك آدم عاقل نتوان یافت فروغی
شهری که در آن شوخ پریزاد من آمد

☆☆☆

(۱۱۳)

بتان بمملکت حسن پادشاهانند / ولی دریغ که بد خواه نیك خواهانند
ز اصل پرورش روح میدهند این قوم / ولی ز فرقت جانسوز جسم کاهانند

بجای شیر ز بس خورده‌اند خون جگر   هنوز تشنه لب خون بی گناهانند
کجا کمان سلامت ز عرصه‌ای ماراست   که در کمین ز چپ و راست کج کلاهانند
بطاق آن خم ابرو شکستگی مرساد   که در پناهش پیوسته بی پناهانند
گرت ز تیغ کشد غمزه‌اش گواه مخواه   که کشتگان ره عشق بی گواهانند

فروغی از پی خوبان ماه‌روی مرو
که سر بسر همه بیمهر و دل سیاهانند

☆☆☆

(۱۱۴)

تا بدل خورده‌ام از عشق گلی خاری چند   باز گردیده برویم در گلزاری چند
دست همت بسر زلف بلندی زده‌ام   که بهر تار وی افتاده گرفتاری چند
تا مرا دیده بر آن نرگس بیمار افتاد   هر سر مو شدم آمادهٔ آزاری چند
مست خواب سحر از بهر همین شد چشمش   که بگوشش نرسد نالهٔ بیداری چند
ای که هر گوشه مسیحا نفسی خستهٔ تست   چند غفلت کنی از حالت بیماری چند
بهتر آنست که از درد تو بسپارم جان   که بجان آمدم از رنج پرستاری چند
پس چرا در طلبت کار من از کار گذشت   گر نه هر عضو مرا با تو بود کاری چند
آه اگر بر سر سودای تو سودی نکنم   ز آنکه رسوا شده‌ام بر سر بازاری چند
مست و هشیار ندیده ست کسی جز چشمت   خاصه وقتی که شود رهزن هشیاری چند

کس بسر منزل مقصود فروغی نرسد
تا نیفتد ز پی قافله سالاری چند

☆☆☆

(۱۱۵)

کسی ز فتنهٔ آخر زمان خبر دارد   که زلف و کاکل و چشم تو در نظر دارد

نه دیده‌ازرخ‌خوب‌تومیتوان‌برداشت نه آه سوختگان در دلت اثر دارد
نه دل زطرهٔ خم برخمت‌توان‌برکند نه شام تیرهٔ هجران زپی سحر دارد
ز سحر نرگس جادوی تو عیانم شد که فتنه‌های نهانی بزیر سر دارد
هزارنشأه فزون دیده‌ام ز هرچشمی ولی نگاه تو کیفیت دگر دارد
ز ابروان تو پیوسته می تپد دل من که ازمژه بکمان تیر کارگر دارد
حدیث سوختگانت‌به‌لاله باید گفت کز آتش‌ستمت داغ برجگر دارد
سری بعالم عشقت قدم تواند زد که پیش تیغ بلا سینه را سپر دارد

برغم غیر مکش دم بدم فروغی را
که مهرت از همه آفاق بیشتر دارد

☆☆☆

(۱۱۶)

کسی بزیر فلك دست برفضا دارد که اعتکاف بسر منزل رضا دارد
مریض شوق کی اندیشهٔ دوا دارد شهید عشق کجا فکر خونبها دارد
بدور لعل می‌آلود دوست دانستم که باده این همه کیفیت‌ازکجا دارد
زخاك میکده درعین بیخودی دیدم همان خواص که سرچشمهٔ بقا دارد
من وصراحی می بعد ازین و نغمهٔ نی که همنشینی صافی دلان صفا دارد
سزای آنکه زدم لاف عاشقی‌همه‌عمر اگرکه تیغ زنندم بفرق جا دارد
حکایت غم جانان بپرس از دل من که آشنا خبر از حال آشنا دارد
مرادلیست که‌ازدردعشق‌رنجوراست ترا لبی است که سرمایهٔ شفا دارد
یکی زجمع پراکندگان عشق منم که‌عقده‌بردل‌از آن‌جعدمشکسا دارد
یکی زخیل‌ستم پیشگان حسن‌توئی که نامرادی عشاق را روا دارد

براه عشق بنازم دل فروغی را
که با وجود جفایت سر وفا دارد

☆☆☆

(۱۱۷)

جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد
که زیر هر قدمی‌یك جهان خطر دارد

دریده تا نشود پرده‌ات نمیدانی
که حسن پرده نشینان پرده در دارد

ز روی وموی‌بتان میتوان یقین کردن
که شام اهل محبت ز پی سحر دارد

بهای بوسهٔ او نقد جان دریغ مکن
که این معامله نفع از پی ضرر دارد

گدا چگونه کند سجده آستانی را
که بر زمین سر شاهان تاجور دارد

اسیر بند سواری شدم ز بخت بلند
که در کمند اسیران معتبر دارد

فتاده بر لب میگون شاهدی نظرم
که خون نا حق عشاق در نظر دارد

چسان هوای تو از سر بدر توانم کرد
که با تو هر سر مویم سر دگر دارد

بملك مهر ووفا کام خشك‌وچشم تراست
وظیفه‌ای که فروغی ز خشك‌وتر دارد

☆☆☆

(۱۱۸)

عاشقی کز خون دل جام شرابش میدهند
چشم‌تراشك روان حال خرابش میدهند

هر کرا امروزساقی میکشد پای حساب
ایمنی از هول فردای حسابش میدهند

هر که ماهی‌خدمت می را بصافی‌میکند
سالها فرماندهی آفتابش میدهند

هیچ هشیاری نمیخواهد خمار آلوده‌ای
کزلب میگون او صهبای نابش میدهند

گرد بیداری نمیگردد کسی در روزگار
کزخمارین‌چشم‌اوداروی‌خوابش میدهند

تشنه کامی کز پی ابروی ترکان میرود
آخر از سرچشمهٔ شمشیر آبش میدهند

هر که اول زان صف مژگان سؤالی میکند　　آخر الامر از دم خنجر جوابش میدهند
گر کمند حلق عاشق طرهٔ معشوق نیست　　پس چرا بر چهره چندین پیچ و تابش میدهند
چون زجعد پر گره آن ترك میسازد زره　　ره بجیش خسرو مالك رقابش میدهند
ناصر الدین شاه غازی آنکه در میدان جنگ　　فتح و نصرت بوسه بر زرین رکابش میدهند
کی فروغی روز وصل او براحت میرسد
بسکه شبها از غم هجران عذابش میدهند

☆☆☆

(۱۱۹)

پیش من کام رقیب از لعل خندان میدهد　　از یکی جان میستاند بر یکی جان میدهد
میگشاید تا زهم چشمان خواب آلوده را　　هر طرف بر قتل من از غمزه فرمان میدهد
میکشد عشقم بمیدانی که جان خسته را　　زخم مرهم میگذارد درد درمان میدهد
خوابم از غیرت نمی آید مگر امشب کسی　　دل بدلبر میسپارد جان بجانان میدهد
گر چنین چشم ترم خوناب دل خواهد فشاند　　خانهٔ همسایه را یکسر به توفان میدهد
من که دست چرخ را می پیچم از نیروی عشق　　هر دمم صد پیچ و تاب آن زلف پیچان میدهد
یارب آن موی مسلسل را پریشانی مباد　　زانکه گاهی کام دلهای پریشان میدهد
وای بر حال گرفتاری که دست روزگار　　دست او میگیرد و بر دست هجران میدهد
هر که میبوسد لب ساقی بحکم میفروش　　نسبت می را کجا با آب حیوان میدهد
یك جهان جان در بهای بوسه میخواهد لبش　　گوهر ارزنده اش را سخت ارزان میدهد
تا فروغی گفتگو زان شکرین لب میکند　　گفتهٔ خود را بسلطان سخندان میدهد
ناصر الدین شاه غازی آنکه در میدان جنگ　　نطق گوهر بار او خجلت بمرجان میدهد

☆☆☆

(۱۲۰)

دادن باده حرام است بنادانی چند　　کاب حیوان نتوان داد بحیوانی چند

گذر افتاد بهر حلقهٔ غم دوران‌را ... مگر آن‌حلقه که ساقی زده‌دورانی چند
خون‌دل چندخوری زین فلك مینائی ... ساغری چند بزن بالب خندانی چند
ایمن از فتنهٔ این گنبد مینا منشین ... خیز و بادور قدح تازه‌کن ایمانی چند
راه در حلقهٔ پیمانه کشانت ندهند ... تا سرت را ننهی بر سر پیمانی چند
کرم خواجه بهر بنده مشخص نشود ... تا نباشد بکفش نامهٔ عصیانی چند
پای مجنون بدر خیمهٔ لیلی نرسد ... تا بسر طیّ نکند راه بیابانی چند
تشنه‌شوتابخوری‌شربت ازآن‌چشمهٔ نوش ... خسته شو تا ببری لذت درمانی چند
قصهٔ یوسف افتاده بچه دانی چیست ... گر فتد راه تو در چاه زنخدانی چند
تا در آئینه تماشای جمالت نکنی ... کی شوی باخبر از حالت حیرانی چند
بر سر زلف تو دیوانه دلم تنها نیست ... که درین سلسله جمعند پریشانی چند
به تمنای تو ای سرو خرامان تا کی ... سرهر کوچه زنم دست بدامانی چند
ترسم ازچشم مسلمان‌کش کافر کیشت ... بر در شاه فروغی کشد افغانی چند
دادگر داور بخشنده ملك ناصردین ... که رسیده‌ست بفریاد مسلمانی چند

☆☆☆

(۱۲۱)

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود ... بوسه گاه لب رندان لب پیمانه نبود
گوشهٔ چشمش اگر نشأه ندادی‌می‌را ... یك‌جهان مست بهر گوشهٔ میخانه نبود
مایهٔ مستی ما باده نبودی هرگز ... ساقی بزم گر آن نرگس مستانه نبود
بعد چندی که شدم‌داخل کاشانهٔ‌دوست ... آنهم از دشمنی چرخ بکاشانه نبود
آشنای حرمی بوده‌ام از جذبهٔ عشق ... که‌در آنجاگذر محرم و بیگانه نبود
از پی مقصد دل در همه عالم گشتیم ... گنج مقصود در این عالم ویرانه نبود
من بهر کشوری از عشق نبودم رسوا ... گربهر مجلسی‌از حسن تو افسانه نبود

پر تو روی تو آتش بدلم زد وقتی — که به پیرامن شمع اینهمه پروانه نبود
تا سرزلف تو شد سلسله جنبان جنون — کس ندیدم بهمه شهر که دیوانه نبود
با وجود غزل شاه فروغی چکند — زانکه درطبع گدا گوهر یکدانه نبود

تاج بخشندهٔ خورشید ملك ناصردین
که رهین فلك از همت مردانه نبود

☆☆☆

(۱۲۲)

دل نداند که فدای سر جانان چه کند — گرفدای سرجانان نکند جان چه کند
لب‌شکر شکنت رونق کوثر بشکست — تا دهان تو بسر چشمهٔ حیوان چه کند
جنبش اهل جنون سلسله‌هارا بگسست — تا خم طرهٔ آن سلسله جنبان چه کند
گرهٔ کار مرا دست فلك باز نکرد — تا قوی پنجهٔ آن طرهٔ پیچان چه کند
جمع کردم همه اسباب پریشانی را — تا پریشانی آن زلف پریشان چه کند
شام من صبح ز خورشید فروزنده نشد — تا فروغ رخ آن ماه درخشان چه کند
رازم از پردهٔدل هیچ هویدا نشده ست — تا که غمازی آن غمزهٔ پنهان چه کند
به خضر آب بقاداد وبه جمشیدشراب — تا به پیمانهٔ ما ساقی دوران چه کند
جنبشی کرد صنوبر که قیامت برخاست — تاسهی قامت آن سروخرامان چه کند
نرگس مست بباغ آمد وپیمانه‌بدست — تا قدح بخشی آن نرگس فتان چه کند
بسته‌های‌شکر از هندبه‌ری آمده باز — تاشکرخندهٔ آن پستهٔ خندان چه کند
صف ترکان ختائی همه آراسته شد — تاصف آرائی آن‌صف‌زده‌مژگان‌چه کند
پایهٔ طبع فروغی زنهم چرخ گذشت — تا علوّ نظر همت سلطان چه کند

ناصرالدین‌شه بخشنده که‌دست کرمش
می نداند که بسرمایهٔ عمان چه کند

☆☆☆

(۱۲۳)

روزی که خدا کام دل تنگدلان داد
کام دل تنگ من از آن تنگ‌دهان داد

گفتم که مرا از دهنت هیچ ندادند
خندید که از هیچ کرا بهره توان داد

خرم دل مستی که گه باده پرستی
باشاهد مقصود چنین گفت وچنان داد

المنة لله که سبکبار نشستم
تا ساقی میخانه بمن رطل گران داد

چون قمری از این رشك ننالد بچمنها
کاین اشك‌روان‌را بمن آن‌سرو روان داد

سودای نیاز من و ناز تو محال است
نتوان بهم آمیزش پیدا و نهان داد

در راه طلب جان عزیزم بلب آمد
خوش آنکه‌مقیم‌در جانان‌شدوجان داد

گرایمنم از فتنهٔ دوران عجبی نیست
زیرا که‌بمن چشم تو سر خط امان داد

آخر خم ابروی تو خون همه‌را ریخت
فریاد ز دستی که بدست توکمان داد

آنروز ملا یك همه در سجده فتادند
کز پرده رخت راملك‌العرش‌نشان داد

هر اسم معظم که خدا داشت فروغی
در خاتم انگشت سلیمان زمان داد

فخر همه‌شاهان عجم ناصردین‌شاه
کز روی کرم داد دل اهل جهان داد

☆☆☆

(۱۲۴)

قدح باده اگر چشم بت ساده نبود
این همه مستی‌خلق از قدح باده نبود

سبب باده ننوشیدن زاهد اینست
که سراسر همه‌اسباب وی آماده نبود

دوش در دامن پاك صنم باده فروش
اثری بود که در دامن سجاده نبود

تا بدرها نروی هر سحری کی دانی
که دری‌غیر در میکده بگشاده نبود

هر که دل بردن معشوق ببیند داند
که‌گناه از طرف عاشق دلداده نبود

هرگز ایجاد نمی‌کرد خدا آدم را
عین مقصود گر آن شوخ‌پریزاده نبود

قاصد از دوست بسویم نفرستاد خوشم
که میان من و او جای فرستاده نبود
روز محشر بچه امید ز جا برخیزد
هر سری کز دم شمشیر تو افتاده نبود
واقف از داغ دل لاله نخواهد بودن
هر نهادی که در آن داغ تو بنهاده نبود
یا که من قابل قلاده نبودم هرگز
یا سگ کوی تو محتاج بقلاده نبود
کی فروغی ز فلك سرخط آزادی داشت
گر بدرگاه ملك بندهٔ آزاده نبود
آفتاب فلك جود ملك ناصردین
که بقدر کرمش گوهر بیجاده نبود

☆☆☆

(۱۲۵)

تا ز شاه این پنج بیت الحق شنیدم
طبع من مستغنی از درّ ثمین شد
عید مولود امیرالمؤمنین شد
عـالم بالا و پائین عنبرین شد
از برای مژدهٔ این عید حیدر
جبرئیل از آسمان اندر زمین شد
پنج عنصر حیدر کرّار دارد
قدرت حق زانکه باخاکش عجین شد
ذوالفقار کج چنین گوید بعالم
راست از دست خدا شرع مبین شد
ناظم خرگـاه اسرافیل باشد
حاجب درگاه جبریل امین شد
دست حق از پرده گردید آشکارا
تا علی دستش برون از آستین شد
تا عجایبها کند ظاهر ز باطن
در نظر گاهی چنان گاهی چنین شد
تا قدم زد در جهان آفرینش
آفرین بر جانش از جان آفرین شد
عقد آب و خاك را بربست محکم
خرگه افلاك را حبل المتین شد
آفتاب از طلعت او شد منور
آسمان از خرمن وی خوشه چین شد
هم بصورت قبلهٔ ارباب معنی
هم بمعنی کعبهٔ اهل یقین شد
هم ملایك را بهر جا کرد یاری
هم خلایق را بهر حالت معین شد
هم عدویش وارد قعر جهنم
هم محبش داخل خلد برین شد

بر خلیل ازمهر آن خورشیدرحمت | آتش نمرود باغ یاسمین شد
در شب معراج ذات عرش سیرش | با احد بود و باحمد همنشین شد
کس علی را جزخدا نشناخت آری | قابل این نکته خیر المرسلین شد
کی تواند عقل بشناسد کسی را | کزطفیلش خلقت آن ماء و طین شد
پیش بود از اول و آخر از آنرو | پیشوای اولین و آخرین شد
تا فروغی رکن دین گردید بر پا | ظل یزدان ناصر ارکان دین شد

☆☆☆

(۱۲۶)

چون بتان دستی بتار زلف پرچین میبرند | شیخ را ازکعبه در بتخانهٔ چین میبرند
چون شهیدان طلب را زنده میسازند باز | کوهکن را برسر بازار شیرین میبرند
چون خداوندان خوبی کوس شاهی میزنند | صبرو آرام از دل عشاق مسکین میبرند
چون بیاد جشم او اهل نظر را میکشند | یك جهان کیفیت جام جهان بین میبرند
ترك جان میبایدم گفتن که این شیرین لبان | بوسه می بخشند اما جان شیرین میبرند
تنگ شد کارشکر امشب مگر میخوارگان | نقل مجلس را از آن لبهای نوشین میبرند
هر که سر از عنبرین خط جوانان میکشد | حلقه‌هادر حلقش از گیسوی مشکین میبرند
من بباغی باغبانی میکنم با چشم تر | کزدرختش دیگران گلهای رنگین میبرند
من ببزمی باده می نوشم که مستانش مدام | مایهٔ مستی از آن چشم خمارین میبرند
من بتی را قبله میسازم که در دیرو حرم | اسم او را مؤمن و ترسابه تمکین میبرند
بر همه گردن فرازان سجده واجب میشود | چون بمجلس نام سلطان ناصر الدین میبرند
هم دعای دولتش خیل ملایك میکنند | هم غبار موکبش چشم سلاطین میبرند
هر کجا برتخت شاهی می نشیند شادکام | نو عروس بخت را آنجا به آئین میبرند

چون فروغی در سر هرهفته میسازد غزل — نزد شاهش از پی احسان و تحسین میبرند

☆☆☆

(۱۲۷)

گر بکاری نزنم دست بجز عشق تو شاید — مرد باید نزند دست بکاری که نباید
چون بگیرند پراکنده دلان زلف بتان‌را — من سر زلف تو گیرم اگراز دست برآید
گربدین‌پستهٔ خندان گذری‌درشکرستان — پس‌ازین‌طوطی‌خوش‌لهجه‌شکرهیچ نخاید
گر گشاید گره از کار فرو بستهٔ دلها — شانه‌گو زلف‌گره‌گیر تو از هم بگشاید
من بجز روی دل آرای تو آئینه ندیدم — که ز آئینهٔ دل گرد کدورت بزداید
ترسم‌این باده که‌دوراز‌لب‌میگون‌توخوردم — مستیم هیچ نبخشاید و شادی نفزاید
پیشهٔ من شده در میکده‌هاشیشه‌کشیدن — تاازین‌پیشه‌چه‌پیش‌آیدوزین شیشه‌چه زاید
هر چه معشوق کند عین عنایت بود اما — بیش ازین جور بعشاق جگرخسته نشاید
شادباش ار دهدت وعدهٔ دیدار بمحشر — در سر وعده اگر وعدهٔ دیگر ننماید
لایق بزم شهنشه نشود بزم فروغی — تا ز سودای غزالان غزلی خوش نسراید
ناصرالدین‌شه منصور که درمعرکه‌تیغش — جان دشمن بستاند سر اعدا برباید

☆☆☆

(۱۲۸)

کاشکی ساقی ز لعلش می بجام من کند — چرخ مینا تا سحر گردش بکام من کند
گربجنت همنشین با ابلهان باید شدن — کاش دوزخ را خدا یکجا مقام من کند
گرم تر از آتش حسرت بباید آتشی — تا علاج سردی سودای خام من کند
تا نریزم دانه‌های اشك رنگین را بخاك — طایر دولت کجا تمکین دام من کند
پنجه‌ای در پنجهٔ شیر فلك خواهم زدن — گرچنین آهو رمی را بخت رام من کند

آفتاب آید ز گردون بر سجود بام من
گر چنین تابنده ماهی رو ببام من کند
با خیال روی و مویش غرق نورو ظلمتم
کونظر بازی که سیر صبح وشام من کند
قامتی دیدم که میگویدگه بر خاستن
کو قیامت تا تماشای قیام من کند
گر بدان درگاه عالی گام من خواهدرسید
سیر گاهش را فلك در زیر گام من کند
گر غلام خویشتن خواند مرا سلطان عشق
هرچه سلطانست ازین منصب غلام من کند
گر بدرویشی برد نام مرا آن شاه حسن
هر خطیبی خطبه در منبر بنام من کند
گوهر شهوار شد نظم گهر بارم بلی
شاه میباید که تحسین کلام من کند
ناصرالدین شه که فرماید بشاه اختران
لشکرت باید که تعظیم نظام من کند
دیگراز مشرق نمیتابد **فروغی** آفتاب
گرنظر بر منظر ماه تمام من کند

☆☆☆

(۱۲۹)

زان سبب جان آفرینش جان روشن لطف کرد
تا همایون سایه‌اش را بندگی ازجان کند
چون وجودش نیکخواه شاه جمجاه است بس
فرصتش بادا که نیکیهای بی پایان کند
نیك حال و نیك فال و نیکخوی و نیکخواه
نیکبخت آنکس که باوی جنبش جولان کند
پاك یزدان فطرت پاکش ز پاکی آفرید
تا تمام عمر میل صحبت پاکان کند
شب درایوانی که ازجاهش حکایت کرده‌اند
صبح کیوان فلك تعظیم آن ایوان کند
سخت پیمان‌تر ندیداز وی جهان سست عهد
مرد میباید که با مردی چنین پیمان کند
گر ز معماری ندارد اطلاعی پس، چرا
فکر آبادی برای هر دل ویران کند
هرلئیمی را که برخلق خوش اوراه نیست
کی مشام خلق رامشکین و مشك افشان کند
هر کسی برخوان هستی خورده نانش رابسی
خودچنین کس راخداالبته صاحب نان کند
هر دلی کز نعمت الوان او آسوده نیست
عنقریب از آتش جوعش قضا بریان کند
هرزپا افتاده پیری را گرفت از لطف دست
من جوانمردی ندیدم کاین همه احسان کند

کو جوادی همچو او کاندرحق بیچارگان هرچه مقدورش بود در عالم امکان کند
داغ دلها را بدست مرحمت مرهم نهد درد جانها را زفرط مکرمت درمان کند
یارب از خمخانه‌ات پیمانه‌اش در دور باد تافلك ساقی صفت گردد زمین‌دوران کند
خضر سان‌ازچشمهٔ‌احسان‌هستی‌بخش‌نوش جرعهٔ باقی بنوشد عمر جاویدان کند
برفروغی لازم‌است‌اوصاف‌این‌بخشنده‌را
زیور دفتر نماید زینت دیوان کند

☆☆☆

(۱۳۰)

نرگس مست تو راه دل هشیاران زد خفته‌رابین که چسان‌برصف‌بیداران زد
عشق هرعقده که درزلف گره گیرتوبود گه بکار من وگاهی بدل یاران زد
ساقی آن‌باده که ازلعل‌تودرساغرریخت آتشی بود که در خانهٔ میخواران زد
تو که از قید گرفتاری دل آزادی کی توان باتو دم از حال‌گرفتاران زد
تاعذار تو عرق ریز شد از آتش می باغبان گفت که بربرگ سمن‌باران زد
تاخط سبز تو از یاسمن چهره دمید برق یاس آمد و برکشت‌طلبکاران زد
آنکه‌در بزم توام‌توبه زمی‌خوردن داد گرم شوق آمد و سر بردرخماران زد
نازم آن چشم سیه‌مست که ازراه غرور سرگران آمد وبرقلب سبکباران زد
جور خوبان‌جفا پیشه فروغی راکشت
تا دم از محکمی عهد وفاداران زد

☆☆☆

(۱۳۱)

برزلف تو باید که ره شانه به بندند یا مشك فروشان در کاشانه به بندند
آنجاکه توئی جای نظر بستن مانیست گواهل نصیحت‌لب ازافسانه به بندند

خرم دل قومی که بیاد لب لعلت — پیمان همه با گردش پیمانه به بندند
عیشی به‌ازاین نیست که‌ازروی توعشاق — برقع بگشایند و در خانه به بندند
بگشا گرهی از شکن جعد مسلسل — تا گردن یك سلسله دیوانه به بندند
بنمای بمرغان چمن دانهٔ خالت — تا دل بخریداری این دانه به بندند
شاید که بتحصیل توای گوهر شهوار — شاهان جهان همت شاهانه به بندند
کیفیت چشم تو کفاف همه را کرد — گو باده فروشان در میخانه به بندند
بیرون نرود رنج خمار از سر مردم — گر دیده از آن نرگس مستانه به بندند
اهل نظر از زلف تو خواهند کمندی — تا دست عدوی شه فرزانه به بندند
کوشنده محمدشه غازی که سپاهش — دست فلك از بازوی مردانه به بندند

ای‌شاه فروغی به‌تجلی گه آن‌شمع
مپسند رقیبان پر پروانه به بندند

☆☆☆

(۱۳۲)

ازبنا گوش توهرشب گله سرخواهم کرد — شب خودرا بهمین شیوه سحر خواهم کرد
موبمو بندهٔ آن زلف سیه خواهم شد — سالها خواجگی دور قمر خواهم کرد
باخم ابروی او نرد هوس خواهم باخت — پیش شمشیر بلا سینه سپر خواهم کرد
گندم خال وی از جنت اوخواهم چید — من هم‌از روی صفا کار پدر خواهم کرد
زان لب تنگ‌شکر بارسخن خواهم گفت — همهٔ شهر پر از تنگ شکر خواهم کرد
هم زخاك در او سوی سفر خواهم رفت — هم لب خشك بآب مژه تر خواهم کرد
خون دل درغم یاقوت‌لبش خواهم ریخت — دیده را غرقه بخوناب جگر خواهم کرد
آخر ازدست غمش چاك بدل خواهم زد — عاقبت از ستمش خاك بسر خواهم کرد
دل بزنار سرزلف بتان خواهم بست — خویشتن را بره کفر سمر خواهم کرد

نعره خواهم زد و در دشت جنون خواهم تاخت — شعله خواهم شد و در سنگ اثر خواهم کرد

گر فروغی رخ او بار دگر خواهم دید
کی بجز دادن جان کار دگر خواهم کرد

☆☆☆

(۱۳۳)

کاش میداد خدا هر نفسم جانی چند — تا بهر گام تو میکردم قربانی چند
چشم بد دور ز حسن تو پریچهره که کشت — حسرت خاتم لعل تو سلیمانی چند
چه غم از کشمکش گردش دوران دارد — هر که با چشم تو ساغر زده دورانی چند
ساقی چشم تواش باده به پیمانه نکرد — هر که بشکست در این میکده پیمانی چند
کسی از کافر چشم تو نپرسید آخر — کز چه رو ریخته‌ای خون مسلمانی چند
آه اگر دامن پاك تو نیارند بدست — خستگانی که دریدند گریبانی چند
از سر زلف پریشان تو معلومم گشت — که چرا جمع نشد حال پریشانی چند
بر نمی‌خورد دلا زعمر گرانمایهٔ خویش — که نمی خورد زمژگان تو پیکانی چند
ای دریغا که بدامان تو دستم نرسید — با وجودی که زدم دست بدامانی چند
مژده ای دل که ز دیوان محبت امروز — از پی قتل تو صادر شده فرمانی چند

تا فروغی هوس چهرهٔ نیر دارد
پای تا سر شده آمادهٔ نیرانی چند

☆☆☆

(۱۳٤)

گر نرخ بوسه را لب جانان بجان کند — حاشا که مشتری سر موئی زیان کند
چون از کرشمه دست به تیر و کمان کند — کاش استخوان سینهٔ ما را نشان کند

در دست هر کسی نفتد آستین بخت الا سری که سجدهٔ آن آستان کند
گر عقل خواند از قد او خط ایمنی اول علاج فتنهٔ آخر زمان کند
گر عشقم آشکار شد انکار من مکن کاتش به پنبه کس نتواند نهان کند
من پیر سالخورده‌ام او طفل سالخورد چندان مجال کو که مرا امتحان کند
گاهی زمی خرابم و گاهی زنی کباب کو حالتی که فارغم از این و آن کند
تنگ شکر شود همه کام و دهان من چون دل خیال آن بت شیرین دهان کند
سیمرغ کوه قاف حقیقت کنون منم کو عارفی که قول مرا ترجمان کند
باید رضا بحکم قضا بود و دم نزد مرد خدا چسان گله از آسمان کند
طوطی ز شرم نطق فروغی شود خموش
هر گه بیان از آن لب شکر فشان کند

☆☆☆

(۱۳۵)

دوش زلف سیهت بنده نوازیها کرد دل دیوانه بزنجیر تو بازیها کرد
آتشین چهرهٔ تو مجمره سوزیها داشت عنبرین طرهٔ تو غالیه سازیها کرد
لب پر شکر تو شهد فشانیها داشت چشم افسونگر تو سحر طرازیها کرد
تا نسیم سحر از جعد بلندت دم زد عمر کوتاهم از این قصه درازیها کرد
تا فروغی دلش از شوق فروزان گردد
چین کاکل بسرت چتر فرازیها کرد

☆☆☆

(۱۳۶)

زلف پرچین تو مشاطه شبی شانه نکرد که دو صد خون بدل محرم و بیگانه نکرد

خرمنی نیست که غمهای تو بر بادنداد / خانه‌ای نیست که سودای تو ویرانه نکرد
آخرش چرخ بزندان مکافات کشید / هر که را سلسلهٔ موی تو دیوانه نکرد
شیخ تا حلقهٔ زنار سر زلف تو دید / هیچ در دل هوس سبحهٔ صد دانه نکرد
رخ افروخته‌ات ز آتش هجرانم سوخت / آنچه او کرد بمن شمع به پروانه نکرد
خانهٔ هستیش از سیل فنا ویران باد / هر که از روی صفا خدمت میخانه نکرد
نه عجب گر بکند دست قضا ریشهٔ او / هر حریفی که می‌ازشیشه به پیمانه نکرد
آگهی هیچ ز کیفیت مستانش نیست / آنکه در پای قدح نعرهٔ مستانه نکرد
پی بسر منزل مقصود فروغی نبرد
آنکه جانرا بفدای سر جانانه نکرد

☆☆☆

(۱۳۷)

خوش آنکه نگاهش بسرا پای تو باشد / آئینه صفت محو تماشای تو باشد
صاحبنظر آنست که در صورت معنی / چشم از همه بر بندد و بینای تو باشد
آن سحر که چشم همه را بسته بیکبار / سحریست که‌در نرگس شهلای تو باشد
آن نافه که‌بویش همه را خون بجگر کرد / در چین سرزلف چلیپای تو باشد
چون طرهٔ بی تاب تو آرام نگیرد / هر دل که سر اسیمهٔ سیمای تو باشد
در مستی آن باده خماری ندهد دست / کز چشمهٔ لعل طرب افزای تو باشد
صد صوفی صافی بیکی جرعه کند مست / هر باده که در جام زمینای تو باشد
خاك قدمش تاج سر تا جوران است / مردی که سرش خاك کف پای تو باشد
تو خود چه متاعی که ببازار محبت / هر لحظه سری را سر سودای تو باشد
من روی ندیدم بهمه کشور خوبی / کاو خوب تر از طلعت زیبای تو باشد
من بر سر آنم که گرفتار نباشم / الا به بلائی که زبالای تو باشد

پیدا بود از حال پریشان فروغی
کاشفتهٔ گیسوی سمن سای تو باشد

☆☆☆

(۱۳۸)

آخر این نالهٔ سوزنده اثر ها دارد — شب تاریك ، فروزنده سحرها دارد
غافل ازحال جگر سوختهٔ عشق مباد — که در آتشکدهٔ سینه شررها دارد
مهر او تازه نهالیست به بستان وجود — که بجز خون دل و دیده ثمرها دارد
قابل ناوك آن ترك کمان ابرو کیست — آنکه ازسینهٔ صد پاره سپرها دارد
گاهی ازلعل تومیگویدو گاه ازلب جام — ساقی بی خبران طرفه خبرها د رد
ناله سر میزنداز هر بن مویم چون نی — بامیدی که دهان تو شکرها دارد
تو پسند دل صاحبنظرانی ورنه — مادر دهر بهر گوشه پسرها دارد
تو در آئینه نظر داری وزین بیخبری — که بدیدار تو آئینه نظرها دارد

تیره شد روز فروغی بره مهر مهی
که نهان در شکن طره قمرها دارد

☆☆☆

(۱۳۹)

کو جوانی که ز سودای غمت پیر نشد — که وجودی که زجان درطلبت سیر نشد
مالکی نیست که درعهد تومملوك نگشت — کشوری نیست که دردست تو تسخیر نشد
خاطری شاد از آن کوی شکرخند نشد — گرهی باز از آن جعد گرهگیر نشد
حلق ما لایق آن حلقهٔ فتراك نگشت — خون ما قابل آن قبضهٔ شمشیر نشد
بخت بر گشتهٔ من بین که زمژگان کجش — هدف سینه‌ام آماجگه تیر نشد
تاکنون صورتی از پرده نیامد بیرون — که ز معنی رخش صورت تصویر نشد

تا ز مجموعهٔ زلف تو پریشان نشدم
مو بمو خواب پریشانم تعبیر نشد

هیچ دیوانه ز سر حلقهٔ عشاق نخاست
کز خم سلسله‌ات بستهٔ زنجیر نشد

من از آنروز که بیچارهٔ عشق تو شدم
چارهٔ کار من از نالهٔ شبگیر نشد

اثر از نالهٔ شبگیر مجو در ره عشق
که زصد ناله یکی صاحب تأثیر نشد

سالك آن نیست که‌صد گونه‌ملامت نکشد
عارف آن نیست که‌صد مرتبه‌تکفیر نشد

در همه عالم ایجاد فروغی کس نیست
که دلش رنجه ز سر پنجهٔ تقدیر نشد

☆☆☆

(۱٤۰)

زان غنچه دهان دلم به تنگ آمد
وز دیده سرشک لاله رنگ آمد

هر گوشه که گوش دادم از عشقش
آواز نی و نوای چنگ آمد

بس چنك زدم بدامن پاکان
تا دامن پاك او بچنگ آمد

از خانهٔ آن کمان ابرو بود
تیری که بسینه بی درنگ آمد

آهم بدلش نکرد تأثیری
فریاد که تیر من بسنگ آمد

ساقی بمذاقم از ازل کرده
شهدی که مقابل شرنگ آمد

چشمش پی صید دل مهیا شد
آهو بگرفتن پلنگ آمد

جز عاشق پاك دیده نشناسد
یاری که بصد هزار رنگ آمد

بازیچهٔ آن بت شکر لب شد
هر مغبچه‌ای که از فرنگ آمد

من بندهٔ خواجه‌ای که در معنی
آسوده ز قید صلح و جنگ آمد

تا میکده مسکن فروغی شد
فارغ ز خیال نام وننگ آمد

☆☆☆

(۱۴۱)

همه شب راه دلم بر خم گیسوی تو بود — آه ازاین راه که باریکتر از موی تو بود
رهروِ عشق ازین مرحله آگاهی داشت — که ره قافلهٔ دیر و حرم سوی تو بود
گر نهادیم قدم بر سر شاهان شاید — که سر همت ما بر سر زانوی تو بود
پیش از آن دم که شود آدم خاکی ایجاد — بر سر ما هوس خاك سر کوی تو بود
پنجهٔ چرخ ز سر پنجهٔ من عاجز شد — که توانائیم از قوّت بازوی تو بود
زان شکستم بهم آئینهٔ خود بینی را — که نگاهم همه در آینهٔ روی تو بود
پیر پیمانه کشان شاهد من بود مدام — که همه مستیم از نرگس جادوی تو بود
تا مرا عشق تو انداخت ز پا دانستم — که قیامت مثل از قامت دلجوی تو بود
ماه نو کاسته از گوشهٔ گردون سر زد — که خجالت زدهٔ گوشهٔ ابروی تو بود
نفس خرّم جبریل و دم باد مسیح — همه از معجزهٔ لعل سخنگوی تو بود
مهربانی کسی از دور فلك هیچ ندید — زانکه همصورت و همسیرت و همخوی تو بود
هیچکس آب ز سرچشمهٔ مقصود نخورد — مگر آن تشنه که جایش بلب جوی تو بود

دوش با ماه فروزنده فروغی میگفت
کافتاب آیتی از طلعت نیکوی تو بود

☆☆☆

(۱۴۲)

این چه تابیست که آن حلقهٔ گیسو دارد — که دل هر دو جهان بسته بیك مو دارد
نقد یك بوسه بصد جان گرانمایه نداد — داد از این سنگ که لعلش بترازو دارد
اهل بینش همه در جلوهٔ او حیرانند — این چه معنی ست که آن صورت نیکو دارد
مگر از دیدن او دیده بپوشد ورنه — کی کسی طاقت نظارهٔ آن رو دارد
پس چرا میرمد از حلقهٔ صاحبنظران — گر نه آن چشم سیه شیوهٔ آهو دارد

یك مسلمان ز در کعبه نیامد بیرون بندهٔ دیر مغان باش که هندو دارد
تاجداران همه خاك در آن درویشند که بسر خاکی از آن خاك سر کو دارد
من و اندیشه ز بسیاری دشمن حاشا دست موسی چه غم از لشکر جادو دارد
من و از کوی تو رفتن بسلامت! هیهات که سر راه مرا عشق ز هر سو دارد
مگرش دست بچین سر زلف تو رسید که دم باد سحر نافهٔ خوشبو دارد
آه من دامن آن ماه فروغی نگرفت
زانکه یك شهر هوا خواه ودعا گو دارد

☆☆☆

(۱٤۳)

ای خوش آنان که قدم در ره میخانه زدند بوسه دادند لب شاهد و پیمانه زدند
بحقارت منگر باده کشان را کاین قوم پشت پا بر فلك از همت مردانه زدند
خون من باد حلال لب شیرین دهنان که بکام دل ما خندهٔ مستانه زدند
جانم آمد بلب امروز مگر یاران دوش قدح باده بیاد اب جانانه زدند
مردم از حسرت جمعی که از آن حلقهٔ زلف سر زنجیر بپای دل دیوانه زدند
بندهٔ حضرت شاهی شدم از دولت عشق که گدایان درش افسر شاهانه زدند
عاقبت یك تن از آن قوم نیامد بکنار که بدریای غمش از پی دُردانه زدند
هیچکس در حرمش راه ندارد کانجا دست محرومی بر محرم و بیگانه زدند
گر نه کاشانهٔ دل خلوت خاص غم تست پس چرا مهر ترا بر در این خانه زدند
کس نجست از دل گمگشتهٔ ما هیچ نشان مو بمو هرچه سر زلف ترا شانه زدند
آخر از پیرهن شمع فروغی سر زد
آتشی را که نهان بر پر پروانه زدند

☆☆☆

(۱۴۴)

بیدادگر نگارا تا کی جفا توان کرد
پاداش آن جفاها یك‌ره وفا توان کرد

بیگانه رحمت آورد بر زحمت دل ما
کی آنقدر تطاول با آشنا توان کرد

مخمور و تشنه‌کامم زان چشم و لعل میگون
جانی بما توان داد کامی روا توان کرد

وقتی بیك اشارت جانی توان خریدن
گاهی به‌یك تبسم دردی دوا توان کرد

یك بار اگر بپرسی احوال بی نصیبان
باصد هزار حرمان دل را رضا توان کرد

هر مدعا که خواهی گر از دعا دهد دست
چندی بسر توان زد عمری دعا توان کرد

گر جذبهٔ محبت آتش بدل فروزد
برك هوس توان سوخت ترك هوا توان کرد

گر پیر باده خواران گیرد ز لطف دستم
هر سو بکام خاطر عیشی بپا توان کرد

گر جرعه‌ای بریزد بر خاك لعل ساقی
خاك سبوکشان را آب بقا توان کرد

گر آدمی در آید در عالم خدائی
آدم ز نو توان ساخت عالم بنا توان کرد

گر نیم شب بنالی از سوز دل فروغی
راه قضا توان زد دفع بلا توان کرد

☆☆☆

(۱۴۵)

نه حسرت وصالش از دل بدر توان کرد
نه صبر در فراقش زین بیشتر توان کرد

تا وقت بازگشتن چندی عزیز باشی
یکچند از آن سر کو عزم سفر توان کرد

گر بوسه‌ای توان زد یاقوت آن دو لب را
یك عمر از این تمنا خون در جگر توان کرد

گر کام جان توان یافت از روی و موی دلبر
روزی بشب توان برد شامی سحر توان کرد

گر بر مراد بلبل آن شاخ گل بخندد
دامان گلستان را از گریه‌تر توان کرد

گر دامن جوانان افتد بدست ما را
پیرانه سر بعالم خود را سمر توان کرد

هر جا که حسن معشوق سر گرم جلوه گردد
جز عاشقی مپندار کار دگر توان کرد

در هر کمین که آن ترك تیر از کمان گشاید | دل را هدف توان ساخت جانرا اسیر توان کرد
کارم بجان رسیده‌ست از ناصبوری دل | پنداشتم کز آن‌رو قطع نظر توان کرد
از من بکوی محبوب بیقدرتر کسی نیست | کی در غم محبت صبر آنقدر توان کرد
از کوی میفروشان جائی کجا توان رفت | کانجا غم جهانرا خاکی بسر توان کرد

گر سر زند زمشرق آن آفتاب خوبی
هر ذره را فروغی چندین قمر توان کرد

☆☆☆

(۱٤٦)

بامیدی که وفا خواهم دید | از تو تا چند جفا خواهم دید
تاکی از لعل شراب آلودت | غیر را کامروا خواهم دید
گر توان وصل ترا دید بخواب | این چنین خواب کجا خواهم دید
طاق ابروی تو گر قبله شود | خوش اثرها ز دعا خواهم دید
تا سر زلف تو در دست منست | مشك چین را بخطا خواهم دید
حسن تو پرده زچشمم برداشت | تا ازین پرده چها خواهم دید
گر تو شمشیر زنی مردم را | چشم حسرت بقفا خواهم دید
گر کماندار توئی دلها را | هدف تیر بلا خواهم دید
هر کجا قامت تو بنشینند | بس قیامت که بپا خواهم دید
گر کف پای نهی بر سر خاك | خاك را آب بقا خواهم دید

مگر آن ماه فروغی دیدی
که فروغت همه جا خواهم دید

☆☆☆

(۱۴۷)

مرا با چشم گریان آفریدند ترا با لعل خندان آفریدند
جهان را تیره رو ایجاد کردند ترا خورشید تابان آفریدند
خطت را عین ظلمت خلق کردند لبت را آب حیوان آفریدند
خم موی ترا دیدند بر روی قرین کفر و ایمان آفریدند
پریشان زلف تو تا جمع گردید دل جمعی پریشان آفریدند
سرم گوی خم چوگان او شد چو گو از بهر چوگان آفریدند
من از روز جزا واقف نبودم شب یلدای هجران آفریدند
به مصر آن دم زلیخا جامه زد چاك که یوسف را به کنعان آفریدند
بچاه افتاد وقتی یوسف دل که آن چاه زنخدان آفریدند
زمانی سرو را از پا فکندند که آن قد خرامان آفریدند
صف عشاق را روزی شکستند که آن صفهای مژگان آفریدند

فروغی را شبی پروانه کردند
که آن شمع شبستان آفریدند

☆ ☆ ☆

(۱۴۸)

آنکه در عشق سزاوار سرِ دار نشد هر گز از حالت منصور خبردار نشد
نقشی از پردهٔ ایجاد پدیدار نشد کز تماشای رخت صورت دیوار نشد
آنکه بوسیدلب نوش تو شکر نچشید وانکه خسبید در آغوش تو بیدار نشد
طرب انگیز گلی در همه گلزار نرست که بسودای غمت بر سر بازار نشد
مو بمو حال پراکنده دلان کی داند آنکه در حلقهٔ موی تو گرفتار نشد
هر چه گفتند مکرر همه در گوش آمد بجز از نکتهٔ توحید که تکرار نشد

گر نگفتم غم دیرینهٔ دل معذورم — که میان من و او فرصت گفتار نشد
آنکه نوشید شراب از قدح ساقی ما — مست گردید بدان گونه که هشیار نشد
آنکه درجمع خرابات نشینان ننشست — در حرم‌خانهٔ حق محرم اسرار نشد
زلف شاهد زسر طعنه بزاهد میگفت: — حیف از آن رشتهٔ تسبیح که زنار نشد

هرکه را خون دل از دیده فروغی نچکید
قابل دیدن آن مشرق انوار نشد

☆☆☆

(١٤٩)

ساقی بده رطل گران، زان می که دهقان‌پرورد — انده برد، غم بشکرد، شادی‌دهد، جان پرورد
زان داروی درد کهن، پیمانه‌ای درده بمن — کش خضر درظلمات دن، چون آب حیوان پرورد
برخیز و ساز باده کن فکر بتان ساده کن — از بهر عیش آماده کن لعلی که مرجان پرورد
جامی بکش تاجم شوی با اهل‌دل محرم‌شوی — خضر مسیحا دم شوی انفاست انسان پرورد
تامی بساغر کرده‌ام کوثر بدست آورده ام — با شاهدی می خورده‌ام کاو باغ رضوان پرورد
بر نفس کافر کیش من طعن مسلمانی مزن — زیرا که میر انجمن باید که مهمان پرورد
گرخواجه از روی کرم من بنده را بخشد چه غم — پاکیزه دامان لاجرم آلوده دامان پرورد
بگزیدهٔ پیر مغان رندیست از بخت جوان — کز طفلیش مام جهان زاب رزستان پرورد
گر بر خرابی بگذری سویش بخواری ننگری — کایام گنج گوهری در کنج ویران پرورد
شوریده و شیدا کند هر دل که دلبر جا کند — عین بقا پیدا کند هر جان که جانان پرورد
گر صاحب چشم تری گوهر بدامان پروری — کز گریه ابر آذری درهای غلتان پرورد
مشکن دل مرد خدا زیرا که بازوی قضا — صد کافر اندازد ز پا تا یك مسلمان پرورد
در بند نفسی موبمو، هامون بهامون، کوبکو — یزدان نجوید هر که او در پرده‌شیطان پرورد
چون دل بجائی شد گرو هم کم بگو هم کم‌شنو — کاسرار خود را راهرو بهتر که پنهان پرورد
گر سالك دیرینه‌ای در یاب روشن سینه‌ای — تحصیل کن آئینه ای کانوار یزدان پرورد

آن خسروشیرین‌دهن خندد بآب‌چشم من چون ابر گریددرچمن گلهای‌خندان پرورد
خط برلب نوشش نگر چون‌مور بر تنگ‌شکر یاطوطئی کوبال و پر در شکرستان پرورد
گیسوی چون زنار او آرایش رخسار او یك‌شمه‌است از کاراو کفری که‌ایمان پرورد
دارم‌بشاهی دسترس، کاومنبع فیض است‌وبس در سایهٔ بال مگس، شاهین پران پرورد
شاهان همه هندوی‌او،زاری کنان‌در کوی‌او هرموری‌ازنیروی‌او،چندین‌سلیمان پرورد
گوخصم ازباب صفا از سحر سازد مارها تادست‌موسی ازعصاخونخواره‌ثعبان‌پرورد
همت مجوازهرخسی ، درفقر جویاشوبسی درویش میباید کسی کز سیرسلطان پرورد
پیری فروغی سوی من دارد نظردرانجمن کزیك‌فروغ‌خویشتن‌صدمهررخشان‌پرورد
شاه جوانمردان علی هم درخفی‌هم درجلی
آن کز جمال منجلی خورشید تابان‌پرورد

☆☆☆

(۱۵۰)

تاصورت زیبای تو از پرده عیان شد یکباره پری از نظر خلق نهان شد
گر مطرب عشاق توئی رقص توان کرد ورساقی مشتاق توئی مست توان شد
گیسوی دلاویز تو زنجیر جنون گشت بالای بلاخیز تو آشوب جهان شد
نقدی که زبازار تو بردیم تلف گشت سودی که‌زسودای‌تو کردیم زیان شد
جان‌ازالم هجرتوبی صبروسکون گشت تن ازستم عشق تو بی تاب وتوان شد
هم قاصد جانان سبک از راه نماید هم جان گرانمایه‌بتن سخت گران شد
چشمم همه دم درره آن ماه گهرریخت اشکم همه‌جادرپی آن سروروان شد
مقصود خود از خاك درکعبه نجستم بایدکه بجان معتکف دیر مغان شد
تا دم زدم از معجزهٔ پیر خرابات صوفی بیقین آمد زاهد بگمان شد
پیرانه سر آمد بکفم دامن طفلی المنة لله که مرا بخت جوان شد

تا خاك نشین ره عشقیم فروغی
خورشید ز ما صاحب صد نام و نشان شد

☆☆☆

(۱۵۱)

گر در آید شب عید از درم آن صبح امید   شب من روز شود یکسر و روزم همه عید
خستگیهای مرا عشق بیك جو نگرفت   لاغریهای مرا دوست بیك مو نخرید
غنچه‌ای در همه گلزار محبت نشکفت   گلبنی در همه بستان مودت ندمید
هم سحابی ز بیابان مروت نگذشت   هم نسیمی ز گلستان عنایت نوزید
صاف بی‌درد کس از ساقی این بزم نخورد   گل بیخار کس از گلبن این باغ نچید
نه مسلمان ز قضا کامروا شد نه یهود   نه شقی مطلبش از چرخ بر آمد نه سعید
رهروی کو که درین بادیه از ره نفتاد   پیروی کو که درین معرکه در خون نه تپید
نیکبخت آنکه در این خانه نه بگرفت و نه داد   تیز هوش آنکه در این پرده نه بشنید و نه دید
از مرادت بگذر تا بمرادت برسی   که ز مقصود گذشت آنکه بمقصود رسید
وقتی آسوده ز آمد شد اندیشه شدیم   که در خانه به بستیم و شکستیم کلید
ما فروغی بسیه روزی خود خشنودیم   ز آنکه هرگز نتوان منت خورشید کشید

☆☆☆

(۱۵۲)

مهره توان برد ، مار اگر بگذارد   غنچه توان چید ، خار اگر بگذارد
باهمه حسرت خوشم بگوشهٔ چشمی   چشم بد روزگار اگر بگذارد
کام توان یافتن ز نرگس مستش   یك نفسم هوشیار اگر بگذارد
سرخوشم از دور جام و گردش ساقی   گردش لیل و نهار اگر بگذارد
فصل گل از باده توبه داده مرا شیخ   غیرت باد بهار اگر بگذارد

بوسه توان زد بر آن دهان شکرخند   گریهٔ بی اختیار اگر بگذارد
پرده توانم کشید از آن رخ زیبا   کشمکش پرده دار اگر بگذارد
بر سر آنم که در کمند نیفتم   بازوی آن شهسوار اگر بگذارد
وانگذارم بهیچکس دل خود را   غمزهٔ آن دل شکار اگر بگذارد
دست نیابد کسی ز خاطر جمعم   زلف پریشان یار اگر بگذارد

هیچ نگردم بگرد عشق فروغی
جلوهٔ حسن نگار اگر بگذارد

☆☆☆

(۱۵۳)

مردان خدا پردهٔ پندار دریدند   یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
هر دست که دادند از آن دست گرفتند   هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
یك طایفه را بهر مکافات سرشتند   یك سلسله را بهر ملاقات گزیدند
یك فرقه بعشرت در کاشانه گشادند   یك زمره بحسرت سر انگشت گزیدند
جمعی بدر پیر خرابات خرابند   قومی به بر شیخ مناجات مریدند
یك جمع نکوشیده رسیدند بمقصد   یك قوم دویدند و بمقصد نرسیدند
فریاد که در رهگذر آدم خاکی   بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند
همت طلب از باطن پیران سحرخیز   زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند
زنهار مزن دست بدامان گروهی   کز حق ببریدند و بباطل گرویدند
چون خلق درآیند ببازار حقیقت   ترسم نفروشند متاعی که خریدند
کوتاه نظر غافل از آن سرو بلند است   کاین جامه باندازهٔ هر کس نبریدند

مرغان نظر باز سبك سیر فروغی
از دامگه خاك برافلاك پریدند

☆☆☆

(۱۵٤)

دل بابروی‌تو ای‌تازه جوان‌باید داد
بوسه بر تیغ تو باید زدو جان باید داد

شمه‌ای ازخط سبز تو بیان باید کرد
گوشمالی بهمه سبزخطان باید داد

یانباید خم ابروی تو شمشیر کشد
یابیاران‌همه سرخط امان باید داد

بهوای دهنت نقد روان باید باخت
دربهای سخنت جان جهان باید داد

چشم بیمارتو بازلف پریشان‌میگفت
که‌به‌آشفته‌دلان‌تاب‌وتوان باید داد

خون مردم‌همه گرچشم‌تو ریزدشاید
در کف مردچراتیرو کمان باید داد

گر نمودم بهمه روی ترا معذورم
قبله رابرهمهٔ خلق نشان باید داد

به زیانکاری عشاق اگر خرسندی
هرچه دارند سراسر بزیان باید داد

پنجه درچنبر آن زلف دوتا باید زد
تکیه برحلقهٔ آن موی‌میان باید داد

همه جادیده‌بدان‌چاه‌ذقن بایددوخت
همه‌دم بوسه بر آن کنج دهان باید داد

آخرای‌ساقی گلچهره فروغی راچند
می زخون مژه و لعل بتان باید داد

☆☆☆

(۱۵۵)

هرجان‌که‌برلب آمدواقف‌از آن دهان شد
هرسر که‌ازمیان رفت آگاه از آن‌میان شد

هر دوستی که کردم تأثیر دشمنی داد
هرخون دل که‌خوردم ازدیده‌ام روان شد

سنبل زبوی زلفت بی صبرو بی‌سکون‌شد
نرگس بیاد چشمت رنجور و ناتوان شد

در وصف تار مویت یك مو بیان نکردم
با آنکه در تکلم هرموی من زبان شد

از لعل پر فسونت گویا شدیم آری
گر سامری تو باشی‌گوساله میتوان شد

پای طلب کشیدم از کعبه و کلیسا
روزی‌که سجده گاهم آن خاك آستان شد

دیدی که زاهد شهر در کوی شاهد ما
دی لاف سلطنت زد امروز پاسبان شد

دردورچشم ساقی بخت جوان کسی‌راست　　کزفیض جام باقی پیرانه سر جوان شد

فرش طرب بگستر چون باد نوبهاری　　فراش بوستان گشت نقاش‌گلستان شد

از دولت گدائی کردیم پادشاهی　　هر کس که‌بندگی کرد آخرخدایگان شد

در گلشن محبت منعم زناله کم کن　　خاموش کی‌نشیند مرغی که‌نغمه‌خوان شد

گفتی ز گریه یکدم فارغ نشین فروغی

برهم نمیتوان زدچشمی که خون‌فشان شد

☆☆☆

(۱۵۶)

تاصبا شانه بر آن سنبل خم در خم زد　　آشیان دل یك سلسله را برهم زد

بود از زلف پریشان توام خاطرجمع　　فتنهٔ عشق چوگیسوی تواش برهم زد

تابش حسن تو در کعبه و بتخانه فتاد　　آتش عشق تو برمحرم و نامحرم زد

تو صنم قبلهٔ صاحبنظرانی امروز　　که زنخدان تو آتش بچه زمزم زد

گر نه ازمردن عشاق پریشان‌حال است　　پس چرا زلف توصدحلقه‌درین‌ماتم زد

حال دلسوختهٔ عشق کسی میداند　　که بدل داغ ترا در عوض مرهم زد

اگر آن خال سیه رهزن من شد شاید　　زانکه شیطان بهمین دانه ره‌آدم زد

چشم بددور که آن‌صف زده‌مژگان‌دراز　　خنجری بردل صد پارهٔ ما محکم زد

خجلت‌عشق بحدیست که‌درمجلس‌دوست　　آستین هم نتوان برمژهٔ پرنم زد

اولین نقطهٔ پرگار محبت مائیم　　پس از آن کلك قضا دایرهٔ عالم زد

هرچه‌درجام توریزند فروغی می‌نوش

که‌بساقی‌نتوان‌شکوه به‌بیش و کم زد

☆☆☆

(۱۵۷)

کسی که دردل شب چشم خونفشان دارد
بیاض چهره اش از خون دل‌نشان دارد

ز پرده راز دلم عشقش آشکارا کرد
که‌شعله را نتواند کسی نهان دارد

بسختی از سر بازار عشق نتوان رفت
که این معامله هم سود و هم زیان دارد

به تیره روزی من چشم روزگار گریست
ندانم آن مه تابان چه در کمان دارد

کشاکش دلم آن زلف مو بمو داند
خوشا دلی که دلارام نکته دان دارد

سزد که اهل نظر سینه را نشان سازند
که ترك عشوه گری تیر در کمان دارد

ز سخت جانی آئینه حیرتی دارم
که تاب جلوهٔ آن یار مهربان دارد

مهی ز برج مرادم طلوع کرد امشب
که فخر بر سر خورشید آسمان دارد

ز هر طرف بتظلم نیازمندی چند
رخ نیاز بر آن خاك آستان دارد

من آن حریف عقوبت کش وفا کیشم
که عشق زنده‌ام از بهر امتحان دارد

فروغی از غم آن نازنین جوان جان‌داد
کدام پیر چنین طالع جوان دارد

☆☆☆

(۱۵۸)

گر ز غلامیش نشانت دهند
سلطنت کون ومکانت دهند

بندهٔ او شو که بیك التفات
خواجگی هردوجهانت دهند

پیروی پیر خرابات کن
تاشرف بخت جوانت دهند

دامن رندان سبك سیر گیر
تاهمه دم رطل گرانت دهند

سر بخط ساقی گلچهره نه
تا زقضا خط امانت دهند

بادهٔ مستانه بنوش آشکار
تا خبر از راز نهانت دهند

تانرسد جان تو برلب کجا
نوشی از آن کنج دهانت دهند

گر نگری لعل گهر بار او   دیدهٔ یاقوت فشانت دهند
گر بدری پردهٔ تن را ز هم   ره بسرا پردهٔ جانت دهند
در عوض خاك در او مگیر   گرهمه گلزار جنانت دهند
کاش فروغی شب هجران دوست
تا بسحر تاب و توانت دهند

☆☆☆

(۱۵۹)

مگر خدا زرقیبان ترا جدا بکند   عجب خیال‌خوشی کرده‌ام‌خدا بکند
سزای مردم بیگانه را دهم روزی   که روزگار ترا با من آشنا بکند
خبر نمیشوی از سوز ما مگر وقتی   که آه سوختگان‌دردل‌تو جا بکند
بر آن سرم‌که جفای ترابجان بخرم   در این‌معامله‌گر عمر من‌وفا بکند
قبول حضرت‌صاحبدلان‌نخواهد شد   اگربدرد تو دل‌خواهش دوا بکند
پسند خواجهٔ ما هیچ بنده‌ای نشود   که قصد بندگی از بهر مدعا بکند
طریق عاشقی و رسم دلبری اینست   که ما وفا بنمائیم واو جفا بکند
کمال بندگی وعین‌خواجگی اینست   که ما خطا بنمائیم و او عطا بکند
ندانم‌این دل صدپاره‌راچه چاره‌کنم   خدا نکرده اگر تیر او خطا بکند
بیاد زلف و بناگوش او دلم تا چند   شب دراز بنالد ، سحر دعا بکند
فروغی از پی آن نازنین غزال برو
که در قلمرو عشقت غزلسرا بکند

☆☆☆

(۱۶۰)

تا برخ چین سر زلف تو لرزان نشود   همه جا قیمت مشك ختن ارزان نشود

دل یك سلسله دیوانه نجنبد از جای — حلقهٔ موی تو گر سلسله جنبان نشود
راه در جمع پراکنده دلانش ندهند — آنکه از حلقهٔ زلف تو پریشان نشود
پیش صاحبنظران صورت بر دیواراست — آنکه‌در صورت زیبای‌تو حیران نشود
خضر اگر بوسه زند لعل می آلود ترا — هرگز آلوده بسر چشمهٔ حیوان نشود
تا دما دم نکشد جام لبالب ساقی — سر بسر باخبر از گردش دوران نشود
تا کسی خواجگی هر دو جهان را نکند — لایق بندگی حضرت انسان نشود
تا کسی ذره صفت پاك نگردد در عشق — قابل تربیت مهر درخشان نشود

دوش با آن مه تا بنده فروغی میگفت
کز دلم مهر تو پیدا شد و پنهان نشود

☆☆☆

(۱۶۱)

ای‌خوشا رندی که رودرساحت میخانه کرد — چارهٔ دور فلك از گردش پیمانه کرد
سالها کردم بصافی خدمت میخانه را — تامی صاف محبت در و جووم خانه کرد
دانهٔ تسبیح ما را حالتی هر گز نداد — بعدازاین در پای خم انگور باید دانه کرد
نازم آن چشم سیه کزیك نگاه آشنا — مردم آگاه را از خویشتن بیگانه کرد
چشمهٔ خورشید رویش چشم‌را بیتاب‌ساخت — حلقهٔ زنجیر مویش عقل را دیوانه کرد
من که در افسونگری افسانه ام در روزگار — نرگس افسونگر ساقی مرا افسانه کرد
دامن آن گنج شادی را نیاوردم بدست — سیل غم بیهوده یکسر خانه‌ام ویرانه کرد
سرّ حق را بر سر دار فنا کرد آشکار — در طلب منصور الحق همت مردانه کرد

آنچه با جان فروغی کرد حسن روی دوست
کی فروغی شمع با آتش بجان پروانه کرد

☆☆☆

(۱۶۲)

نرگس که فلک چشم و چراغ چمنش کرد   چشم تو بسر افکنده بهر انجمنش کرد
تا غنچه بباغ از دهن تنگ تو دم زد   عطار صبا مشک ختن در دهنش کرد
تا گل بهوا خواهی روی تو در آمد   نقاش چمن صاحب وجه حسنش کرد
تا سرو پی بندگی قد تو بر خاست   دور فلک آزاد ز بند محنش کرد
تا لاف به همچشمیت آهوی حرم زد   سلطان قضا امر به خون ریختنش کرد
هر خون، که بخاک ازدم تیغ تو فرو ریخت   فردای جزا کس نتواند ثمنش کرد
هر جامه که برقامت عشاق بریدند   عشق تو بسر پنجهٔ قدرت کفنش کرد
هر شام دل از یاد سر زلف تو نالید   مانند غریبی که هوای وطنش کرد
هرکس که به شیرین دهنی دل نسپارد   نتوان خبر ار حال دل کوهکنش کرد
با هیچ نشانی نکند سخت کمانی   کاری که بدل غمزهٔ ناوک فکنش کرد
دردا که ز معشوق نشد چارهٔ دردم   تا جذبهٔ عشق آمد و همدرد منش کرد
گفتم که دل اهل جنون را بچه بستی   دستی بسر زلف شکن برشکنش کرد
زنهار بمست در میخانه مخندید   کاین بیخبری با خبر از خویشتنش کرد
چشمی که بیک غمزه مرا طبع غرل داد   نسبت نتوانم بغزل ختنش کرد

یاقوت صفت خون جگر خورد فروغی
تا جوهری عقل قبول سخنش کرد

☆☆☆

(۱۶۳)

دل نام سر زلف ترا مشک ختا کرد   الحق که دراین نکته غلط رفت وخطا کرد
مژگان تو دل را هدف تیرستم ساخت   ابروی تو جانرا سپر تیغ بلا کرد
هر نکته که آن تنگ شکر گفت، نکو گفت   هر جلوه که آن رشک قمر کرد بجا کرد

ترکان خطائی روش مهر ندانند ... نتوان ز خطا زاده تمنای وفا کرد

در مجلس غیر آن بت بی‌شرم و حیا را ... دیدم که چها خورد و چها بردو چها کرد

صد جان گرانمایه گرفت از لب جانان ... یك جان بسر راه طلب هر که فدا کرد

گر بر سر ما دست فلك تیغ ببارد ... ما را نتوان زان مه بیمهر جدا کرد

خود را بهمه حال فراموش نمودم ... تا پیر مغان آگهم از سر خدا کرد

یك خاطر آشفته نشد جمع فروغی ... تا باد صبا شانه بر آن زلف دو تا کرد

☆☆☆

(۱٦٤)

تا حریفان بر در میخانه مأوا کرده اند ... خانهٔ غم را خراب از سیل صهبا کرده‌اند

میگساران چنگ تا در گردن مینا زدند ... دعوی گرد نکشی باچرخ مینا کرده‌اند

تا بیادش ساقی از مینا بساغر ریخت می ... میکشان از بیخودی صد گونه غوغا کرده‌اند

می بکشتی نوش کن کز فیض پیر میفروش ... قطرهٔ می از خجالت بخش دریا کرده‌اند

تا زمستی شکر افشان شد دهان تنگ او ... آرزوی تنك عیشان را مهیا کرده‌اند

موی او تا بامیان ناز کش الفت گرفت ... تا صف دیوانگانش را تماشا کرده‌اند

پیر کنعان را قرار از حسن یوسف داده‌اند ... شیخ صنعان را طرب از عشق ترسا کرده‌اند

سود ها بردند تجاری که در بازار عشق ... نقد جانرا با متاع بوسه سودا کرده‌اند

صحبت نوشین لبان دل مردگان راز نده کرد ... کزدم جان‌بخش اعجاز مسیحا کرده‌اند

ساختنداز بهر جانان خانه‌ای در کفر و دین ... گاه نامش را حرم گاهی کلیسا کرده‌اند

دانهٔ تسبیح از آن خال معنبر ساختند ... حلقهٔ زنار از آن زلف چلیپا کرده‌اند

گرم شد بازار استغنای یوسف طلعتان ... تا تماشای خوداز چشم زلیخا کرده‌اند

التفاتی نیست خوبان‌را بحال عاشقان ... تا مثال خویش در آئینه پیدا کرده‌اند

گر بتان خوردند خون ما ، فروغی دم مزن
کانچه با ما کرده‌اند این قوم ، زیبا کرده‌اند

☆☆☆

(۱۶۵)

نفس نا مسلمانم از گنه پشیمان شد — راهبی براه آمد کافری مسلمان شد
دانه های خال او دام راه آدم گشت — حلقه‌های موی او مار حلق شیطان شد
از سیاهی بختم زلف یار در هم گشت — وز تباهی حالم چشم دوست حیران شد
تا بپای او دادم نقد جان بآسانی — مطلبم بدست آمد سخت کار آسان شد
مطربی بمستی کرد ذکر چشم و زلف او — حال ما دگرگون گشت جمع ما پریشان شد
خسروی بشیرینی تلخ کرد کرد کامم را — کز لب شکرخندش نرخ شکر ارزان شد
تا بخون خود خفتم زخمم از تو مرهم یافت — تا بدرد دل مردم دردم از تو درمان شد
تا ز مشرق خوبی طلعت تو طالع گشت — مشتری بخاك افتاد آفتاب پنهان شد
در غلامیت ما را فر سلطنت دادند — خادم تو خسرو گشت بندهٔ تو سلطان شد
تا بشانه افشاندی زلف عنبر افشان را — خاك عنبر آگین گشت باد عنبر افشان شد
ساقی از می باقی جرعه‌ای بخاك افشاند — در قلمرو ظلمت نامش آب حیوان شد
زاری من آوردش بر سر دل آزاری — تا نیازم افزون گشت ناز او فراوان شد
چندی از رخ و زلفش سنبل و سمن چیدم — خط سبز او سر زد روزگار ریحان شد

عشق تا پدید آمد دانش فروغی رفت
در کمال دانائی محو طفل نادان شد

☆☆☆

(۱۶۶)

شب که در حلقهٔ ما زلف دلارام نبود — تا بنزدیك سحر هیچ دل آرام نبود

حلقهٔ دام نجاتست خم طُرهٔ دوست
وای بر حالت مرغی که دراین دام نبود

جز بدان آهوی وحشی که بمن رام نگشت
دل و حشت زده باهیچکسم رام نبود

یار در کشتن من اینهمه انکار نداشت
گر در این کار مراغایت ابرام نبود

منّت پیك صبا را نکشیدم در عشق
که میان من و او حاجت پیغام نبود

من از انجام جهان واقفم از دولت جام
که بجز جام کسی واقف از انجام نبود

می خور ای خواجه که زیر فلك مینائی
خون دل خورد حریفی که می آشام نبود

خم فرح بخش نمیگشت اگر باده نداشت،
جم سر انجام نمی جست اگر جام نبود

چشم بد دور که در چشمهٔ نوش ساقی
نشأه‌ای بود که در بادهٔ گلفام نبود

مایل گوشهٔ ابروی تو بودم وقتی
که نشان از مه نو بر لب این بام نبود

جلوه گر حسن تو از عشق من آمد آری
صبح معلوم نمیگشت اگر شام نبود

فتنه در شهر زهر گوشه نمی شد پیدا
چشم فتان تو گر فتنهٔ ایام نبود

کفر زلف توگرفتی همهٔ عالم را
ناصرالدین شه اگر خسرو اسلام نبود

آن خدیوی که فروغی خبر شاهی او
داد آن روز که از خاتم جم نام نبود

☆☆☆

(۱۶۷)

ز اختران جگرم چند پر شررماند
خدا کند که نه خاور نه باختر ماند

ز شامگاه قیامت کسی نیندیشد
که در فراق تو یك شام تا سحر ماند

ز سرّ پردهٔ غیب آن کسی خبردار است
که باحضور تو از خویش بیخبر ماند

دلی که زد بدوزلف تو لاف یکرنگی
چو نافه غرق بخونابهٔ جگر ماند

هزار فتنه زهر حلقه‌ای بر انگیزد
شبی که عقرب زلف تو بر قمر ماند

دلت بسینهٔ سیمین زسنگ ساخته‌اند
که تیر نالهٔ عشاق بی اثر ماند

چو شام زلف تو سر منزل غریبانست دل غریب من آن به که درسفر ماند
گر اعتقاد بدامان محشر است ترا مهل که دامنم از خون دیده تر ماند
من از وجود تو غافل نیم در آن غوغا که بیخبر پدر از حالت پسر ماند
ز نارسائی طومار عمر میترسم که وصف جعدر سای تو مختصر ماند
فتد بروی تو ای کاش دیده یوسف را که محو حسن تودر اولین نظر ماند
چه دانه ها که نکشتیم در زمین امید دریغ و دردگر این کشته بی‌ثمر ماند
خواص باده ز آب حیات بیشتر است علی‌الخصوص که در شیشه بیشتر ماند
از آن شراب مرا کاسه ای بده ساقی که سر نماند و کیفیتش بسر ماند
پرستش صنمی کن که روی روشن او برأی انور گنجور نامور ماند
ستوده خان‌معیر که در ممالك شاه بمهر او همه جا گنج معتبر ماند
یگانه گوهر درج شرف حسینعلی که بحربا کف او خالی ازگهر ماند
خدا یمین و را آفریده بهر همین که زر فشاند و از زر عزیز تر ماند

قدم بخاك فروغی نهد بی درمان
بدرد عشق جگرخسته‌ای که درماند

☆☆☆

(۱۶۸)

زیب غزل کردم این سه بیت ملك را تا غزلم صدر هر مراسله باشد
ده دله از بهر چیست عاشق معشوق عاشق معشوق به که یکدله باشد
باگله خوش نیست روی خوب تودیدن دیدن رویت خوش‌است بی‌گله باشد
طاقت و صبرم نمانده است دگر هیچ در شب هجرم چه قدر حوصله باشد
دوست نشاید ز دوست درگله باشد مرد نباید که تنگ حوصله باشد
دوش بهیچم خرید خواجه و ترسم باز پشیمان از این معامله باشد

راهرو عشق باید از پی مقصود — در قدمش صد هزار آبله باشد
تند مران ای دلیل ره که مبادا — خسته دلی در قفای قافله باشد
موی تو زد حلقه بر میانت و نگذاشت — یك سر مو در میانه فاصله باشد
آنکه مسلسل نمود طرهٔ لیلی — خواست که مجنون اسیر سلسله باشد

باغزل شاه نکته سنج فروغی
من چه سرایم که قابل صله باشد

☆☆☆

(۱۶۹)

مدام ذکر ملك این کلام شیرین باد — که خسر ملکان شاه ناصرالدین باد
کبوتری که نیاید بزیر پنجهٔ شاه — سرش زدست قضا پایمال شاهین باد
سمند چرخ که بی تازیانه میرقصد — پی سواری او زیر زین زرّین باد
کفش همیشه بشمشیر جوهر افشان است — سرش همواره بدیهیم گوهر آگین باد
نشیب حضرت او سجده گاه خورشید است — فراز رایت او بوسه گاه پروین باد
بساط بارگهش چهرهٔ امیران است — چراغ انجمنش دیدهٔ سلاطین باد
غبار رزمگهش بر سر سماو اتست — شهاب تیر پرش در دل شیاطین باد
زمانه درصف میدان او بتوصیف است — ستاره بر در ایوان او بتحسین باد
جمال او همه روز آفتاب اجلال است — جلال او همه شب آسمان تمکین باد
رخ محبّ وی ازجام باده گلگون است — کنار خصم وی ازخون دیده رنگین باد

همه دعای فروغی بدولت شاه است
همیشه ورد زبان فرشته آمین باد

☆☆☆

(۱۷۰)

خداخوان تاخدادان فرق دارد — که حیوان تا بانسان فرق دارد
موحد را بمشرك نسبتی نیست — که واجب تا بامکان فرق دارد
محقق رامقلد کی توان گفت — که دانا تا بنادان فرق دارد
مناجاتی خراباتی نگردد — که سیر جسم تاجان فرق دارد
مخوان آلوده دامن هر کسی را — که دامان تابدامان فرق دارد
من و ابروی یار و شیخ و محراب — مسلمان تامسلمان فرق دارد
من و میخانه، خضر و راه ظلمات — که می با آب حیوان فرق دارد
مخوان دور فلك را دور ترسا — که دوران تابدوران فرق دارد
مکن تشبیه زلفش را به سنبل — پریشان تا پریشان فرق دارد
مبر پیش دهانش غنچه را نام — که خندان تابخندان فرق دارد
چه نسبت شاه ایران را به خاقان — که سلطان تابسلطان فرق دارد
مظفر ناصرالدین شاه غازی — که فرّش باسلیمان فرق دارد

رخش رامه مگو هرگز فروغی
که خور باماه تابان فرق دارد

☆☆☆

(۱۷۱)

هر کرا که بخت ، دیده میدهد، در رخ تو بیننده میکند
وانکه میکند سیر صورتت ، وصف آفریننده میکند
خوی ناخوشش میکشد مرا ، روی مهوشش زنده میکند
یار نازنین هرچه میکند ، جمله را خوش آینده میکند

هر گه ازدرش خیمه میکنم ، جامه میدرم نعره میزنم
من بحال دل گریه میکنم ، دل بکار من خنده میکند

هست مدتی کان شکردهن ، میدهد مرا ره در انجمن
من حکایت از رفته میکنم ، او حدیث از آینده میکند

گرداین چمن من ببوی یار، زند گی کنم پس عجب مدار
کزشمیم خود باد نوبهار ، خاك مرده را زنده میکند

چون بروی خود پرده میکشد ، روز روشنم تیره میشود
چون بزلف خود شانه میزند ، خاطرم پراکنده میکند

چون ببام حسن میزند علم ، ماه را پس پرده میبرد
چون بباغ نازمی نهد قدم ، سرورا سرافکنده میکند

کاسهٔ تهی هر چه باقی است، پرکننده اش دست ساقی است
ما دراین گمان کانچه میکند ، آسمان گردنده میکند

گاه میدهد جام می به جم ، گاه میزند پشت پابه غم
پیرمی فروش از سرکرم ، کار های فرخنده میکند

جام باده چیست؟ کشتی نجات، باده‌خور کزوست مایهٔ حیات
ورنه عاقبت سیل حادثات ، خانهٔ تو برکنده میکند

گاهی آگهم ، گاه بی خبر، گاه ایمنم ، گاه در خطر
گاهم اختیار شاه تا جور ، گاهم اضطرار بنده میکند

نوعروس بخت هرشب ازدری ، جلوه میدهد ماه انوری
وانچه میکند مشق دلبری ، بهرخان بخشنده میکند

خازن ملك ، گنج خوشدلی ، نام اوحسین ، اسم وی علی
کزجبین اوست هر چه منجلی ، آفتاب تابنده میکند

زان فروغی از شور آن پری ، مشتهر شدم در سخنوری
کز فروغ خود مهر خاوری ، ذرّه را فروزنده میکند

☆☆☆

(۱۷۲)

می فروشان آنچه ازصهبای گلگون کرده اند
شاهدان شهر ها از لعل میگون کرده‌اند
می پرستان ماجرا از حسن ساقی کرده اند
تنگدستان داستان از گنج قارون کرده‌اند
در جنون عاشقی مردان عاقل ، دیده اند
حالتی‌ازمن که‌صدرحمت‌بمجنون کرده‌اند
از بلای ناگهان آسوده خاطر گشته ام
تا مرا آگاه از ان بالای موزون کرده‌اند
من نه تنها بر سر سودای او افسانه ام
هوشمندان را ازین افسانه افسون کرده‌اند
جوی خون ازچشم مردم میرود بی اختیار
بسکه‌دلرادرغمش سرچشمهٔخون کرده‌اند
حال من داند غلامی کاو بجرم بندگی
خواجگانش‌ازسرای‌خویش‌بیرون کرده‌اند
خلق را ازلعل میگون تو مستی داده اند
عقل را از چشم فتان تو مفتون کرده‌اند
مرغ دل درسینه ام امشب فروغی می تپد
لشکر ترکان مگر قصد شبیخون کرده‌اند

☆☆☆

(۱۷۳)

بستهٔ زلف تو شوریده سرانند هنوز
تشنهٔ لعل تو خونین جگرانند هنوز
ساقیا در قدح باده چه پیمودی دوش
که حریفان همه در خواب گرانند هنوز
حال عشاق تو گلهای گلستان دانند
که بسودای رخت جامه درانند هنوز
از غم سینهٔ سیمین توای سیمین ساق
سنك بر سینه زنان سیمبرانند هنوز
نه همین مات جمال تو منم کز هر سو
واله حسن تو صاحبنظرانند هنوز
کاش برگردی ازاین راه که ارباب امید
در گذرگاه تو حسرت نگرانند هنوز

هیچکس را نرسد دعوی آزادی کرد | که همه بندهٔ زرّین کمرانند هنوز
همت ما ز سرهر دو جهان تند گذشت | دیگران قید جهان گذرانند هنوز

کامی از ماه و شان هیچ فروغی مطلب
کز سر مهر بکام دگر انند هنوز

☆☆☆

(۱۷٤)

دلا موافق آن زلف عنبر افشان باش | سیاه روز وسراسیمه و پریشان باش
بمعنی ار نتوانی برنگ یاران شد | برو بعالم صورت شبیه ایشان باش
بخر بجان گرانمایه وصل جانان را | وگرنه تا بابد مستعد هجران باش
بعمرا گرعملی غیر عشق کر دستی | کنون زکردهٔ بیحاصلت پشیمان باش
مراد اهل دل ازدیروکعبه بیرون است | برون ز دایرهٔ کافر و مسلمان باش
غلام عالم ترکیب تا بکی باشی | طلسم‌را بشکن شاه عالم جان باش
بزیر بار طبیبان شهر نتوان رفت | بدردخوکن وآسوده دل زدرمان باش
نظر بدامن گلچین نمیتوان کردن | بخار سر کن و فارغ ز سیربستان باش
نصیب خضر خدا کرد آب حیوان را | بگو سکندر ظلمت دودیده حیران باش
بدست خواجه دهند آستین دولت را | توخواه‌راضی‌ازین داده،خواه‌نالان باش
همای طالع اگر سایه برسرت فکند | پی سجود همایون سریر خاقان باش
ستوده ناصردین شه کش آسمان گوید | همیشه‌زینت اورنگ وزیب ایوان باش
ستاره تا که بود بر ستاره فرمان ده | زمانه تا که بود دز زمانه سلطان باش

فروغی ار بسخن نوبت شهی بزنی
رهین منّت شاهنشه سخندان باش

☆☆☆

(۱۷۵)

چو باد برشکند چین زلف غالیه بارش
قند زهرشکنی صد هزار دل بکنارش

چه‌عشوه‌ها که خریدم زچشم عشوه‌فروشش
چه باده‌ها که کشیدم زلعل باده گسارش

مرا بصید گهی میکشد کمند محبّت
که خون شیرخورند آهوان شیرشکارش

اگر بدادن جان ممکن است دیدن جانان
ز پرده گو بدر آید که جان کنم به نثارش

چگونه سروروانی بفکر خون من افتد
که‌ریخت خون‌جهانی بخاك راهگذارش

دلی که میرود اندر قفای سلسله مویان
نه می‌کشند بخونش نه می‌دهند قرارش

کسی که سلسله میسازد ازبرای مجانین
خبر هنوز ندارد ز موی سلسله دارش

کجاروا است که یکجارود بدامن گلچین
گلی که بلبل مسکین کشید زحمت خارش

کنون وجود فروغی بهیچ کار نیاید
که بازداشته سودای عشق ازهمه کارش

☆☆☆

(۱۷۶)

گر هلاك من است عنوانش
سر نه پیچم ز خطّ فرمانش

مرد میدان عشق دانی کیست
آنکه اندیشه نیست ازجانش

کس بمیدان‌عشق روی نکرد
که نکردند تیر بارانش

هیچ تیغی جدا نگرداند
دست امید من ز دامانش

مردم از فتنه ایمنی جویند
من و آشوب چشم فتانش

زاهد و گیسوان حورالعین
من و زلفین عنبر افشانش

تشنهٔ لعل او کجا باشد
التفاتی به آب حیوانش

ای که داری سر مسلمانی
بگذر از چشم نامسلمانش

هست درمان برای هردردی
من ودردی که نیست درمانش

واقف از حالت فروغی کیست
آنکه افتد ز چشم جانانش

☆☆☆

(۱۷۷)

ای‌خواجه برو بندهٔ آن زهره‌جبین باش | در بندگی خاك درش صدر نشین باش
یکچند بگرد حرم و کعبه دویدی | یکچند مقیم در میخانهٔ چین باش
بگذر زسر عقل و قدم نه بره عشق | چندی پی آن رفتی چندی پی این باش
بگذار زکف سبحه و بردار صراحی | یکچند چنان بودی یکچند چنین باش
بستان می باقی زکف ساقی مجلس | آسوده دل‌از کوثر و فردوس‌برین باش
خواهی که شوی خازن اسرار امانت | جبریل صفت در همه احوال امین باش
تاکی بگمان در پی مطلوب دوانی | در راه طلب پیرو ارباب یقین باش
ایمن مشو از فتنهٔ چشم سیه او | چون رند نظرباز شدی حادثه‌بین باش
شاید که شکاری زکناری بدر آید | باتیر و کمان‌درهمه راهی بکمین باش
ای آنکه شدی آینه‌دار رخ یوسف | یك‌لحظه‌بفکر دل یعقوب حزین باش
هرگه که بخندند امیران ملاحت | خونین‌دل‌از آن خندهٔ‌لعل نمکین باش
هرجاکه درآیند ملوك از در حشمت | مشغول تماشای ملك ناصردین باش
شاهی‌که چنین‌عرضه دهدچرخ بلندش | تا دور زمانست شه روی زمین باش
شاها بدعای تو چنین گفت فروغی | تا تاج‌ونگین‌است‌تو‌با تاج‌ونگین باش

تا مقصد خویش ازمی‌و معشوق توان‌یافت
ساغرکش‌و باشاهد مقصود قرین باش

☆☆☆

(۱۷۸)

من نمیگویم که عاقل باش یادیوانه باش   گر بجانان آشنائی ازجهان بیگانه باش
گرسر مقصودداری مو بمو جوینده شو   وروصال گنج خواهی سر بسرویرانه باش
گرزتیرغمزه خونت ریخت ساقی دم مزن   ور بجای باده زهرت داددرشکرانه باش
چون قدح ازدست مستان میخوری مستانه خور   چون قدم درخیل مردان میزنی مردانه باش
گرمقام خوشدلی میخواهی ازدور سپهر   شام درمستی سحر در نعرهٔ مستانه باش
گر شبی در خانهٔ جا نانه مهمانت کنند   گول نعمت رامخور مشغول صاحبخانه باش
یا بچشم آرزو سیر رخ صیاد کن   یا بصحرای طلب در جستجوی دانه باش
یامشامت رازبوی سنبلش مشکین مخواه   یا هم آغوش صبا یا همنشین شانه باش
یاگل نورسته شو یابلبل شوریده حال   یاچراغ خانه یا آتش بجان پروانه باش
یاکه طبل عاشقی کوس معشوقی بزن   یا برندی شهره شویا درجمال افسانه باش
یا بزاهد همقدم شو یا بشاهد همنشین   یا خریدار خزف یا گوهر یکدانه باش
یا مسلمان باش یا کافر دورنگی تابکی   یا مقیم کعبه شو یا ساکن بتخانه باش
یاکه درظاهرفروغی ذکردرویشی مکن   یا که درباطن مرید خسرو فرزانه باش

ناصرالدین شه که چرخش عرضه میداردمدام
شادکام از وصل معشوق و لب پیمانه باش

☆☆☆

(۱۷۹)

شاهد بکام وشیشه بدست وسبو بدوش   مستانه میرسم ز در پیر می فروش
خواهی که کام دل ببری لعل وی ببوس   خواهی که نیش غم نخوری جام می بنوش
مائیم وکوی عشق و درونی پرازخراش   مائیم و بزم شوق ودهانی پراز خروش
دانی که داد بلبل شیدا بدست کیست   از دست آنکه کردلب غنچه را خموش
مرغی که میپرد بلب بام آن پری   بس طعنه میزند پر او بر پر سروش

پند کسی چگونه نیوشم که آن دولب   از من گرفته اند دو گوش سخن نیوش

گرچشم فیض داری از آن چشمهٔ کرم   ای دل بسینه‌خون شو وای چشم تر بجوش

من واله جمال تو با صد هزار چشم   من بندهٔ خطاب تو باصد هزار گوش

زان باده دوش چشم توپیموده خلق را   شاید که روز حشر نیاید کسی بهوش

کارم ازین مثلّث خاکی بجان رسید   قدبرفراز و زلف بیفشان و رخ مپوش

بی‌جهداز آن دهان نرسدهیچکس بکام
تاهست ممکن توفروغی بجان بکوش

☆☆☆

(۱۸۰)

تا دهان او لبالب شد ز نوش   غنچه‌رادرپوست‌خون آمد بجوش

بزم او بهتر ز گلگشت بهشت   نام او خوشتر زالهام سروش

با غمش تا طاقتی داری بساز   در پیش تاممکنت باشد بکوش

صید قید او نمی یابد خلاص   مست جام او نمی آید بهوش

باچنان صورت چسان بندم نظر   باچنین آتش چسان مانم خموش

میخرم خار جفایش را بجان   میکشم بار گرانش را بدوش

ما وگلزاری که ازنیرنگ عشق   گل بود خاموش و بلبل درخروش

تا پیامش بشنوی از هر لبی   پنبهٔ غفلت برون آور زگوش

رهزن آدم شد آن خال سیاه   آه ازین گندم نمای جو فروش

دوش درخوابش فروغی دیده‌ایم
تاقیامت‌سرخوشیم ازخواب‌دوش

☆☆☆

(۱۸۱)

توو چشم سیه مستی که نتوان دید هشیارش
من و بخت گران خوابی که نتوان کرد بیدارش
نه الله است هر اسمی که بسرایند در قلبش
نه منصور است هر جسمی که بفرازند بر دارش
ببازاری گذر کردم که زر نقشی است از خاکش
بگلزاری قدح خوردم که گل عکسی است از خارش
معطر شد دماغ جان من از بوی گیسویش
منوّر شد چراغ چشم من از شمع رخسارش
پریروئی که من دیدم همه خلقند مفتونش
مسیحائی که من دارم همه شهرند بیمارش
بروئی دیده بگشادم که خون میجوشد از شوقش
بموئی عهد بر بستم که جان میریزد از تارش
چه مستیها که کردم از شراب لعل میگونش
چه افسونها که دیدم از نگاه چشم سحارش
چه شادیها که دارم در سر سودای اندوهش
چه منتها که دارد یوسف من بر خریدارش
دمادم تلخ میگوید دعا گویان دولت را
مکرر قند میریزد لب لعل شکر بارش
جواب هر سلامم را دو صد دشنام میبخشد
غرض هر لحظه کامی میبرم از فیض گفتارش
پی شمشاد قد ماهی، نماندم قوّت رفتن
که سرو بوستان پا در گل است از شرم رفتارش
پرستش می کند جان فروغی آفتابی را
که ظلمت خانهٔ دلها منوّر شد بانوارش

☆☆☆

(۱۸۲)

توئی آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش
منم آن مایهٔ حسرت که نتوان داد تغییرش
توو زلف گرهگیری که نتوان دید در چنگش
من و خواب پریشانی که نتوان کرد تعبیرش
تعالی الله از این صورت که من ماتم ز تحسینش
بنام ایزد از این معنی که من لالم ز تقریرش
دل آرا صورتی دیدم که دل میبرد دیدارش
بصورتخانه‌ای رفتم که جان میداد تصویرش
حریفی شد نگار من که شاهانند محتاجش
غزالی شد شکار من که شیرانند نخجیرش
بلای جان مردم فتنهٔ چشم سیه مستش
گشاد کار عالم حلقهٔ زلف گرهگیرش

بقتل عاشقان مایل دل پرورده از کینش / بخون بیدلان شایق لب ناشسته از شیرش
ز دستی خفته‌ام در خون که تن مینازد از تیغش / زشستی خورده‌ام پیکان که جان میرقصد از تیرش
در آن مجمع که بسرایند ذکر از جعد حورالعین / من و امید گیسویش من و سودای زنجیرش
شبی نگذشت کز دست غمش چون نی نناليدم / دریغ از نالهٔ پنهان که پیدانیست تأثیرش
بمردن هم علاجی نیست رنجور محبت را / فغان زین دردبیدرمان که درماندم ز تدبیرش
سر معماری ار داری بیا ای خواجهٔ منعم / که من ویرانه‌ای دارم که ویرانم ز تعمیرش

مسخر ساخت نیر تا دل پاك فروغی را
تو پنداری که ازافسون پری کردست تسخیرش

☆☆☆

(۱۸۳)

آنرا که اوّل ازهمه خواندی بسوی خویش / آخر بکام غیر مرانش ز کوی خویش
جوئی ز خون دیده گشادم بروی خویش / بر روی خویش بسته‌ام آبی زجوی خویش
نتوان بقول زاهد بیهوده گوی شهر / برداشت دل زشاهد پاکیزه خوی خویش
کی میرسی بحلقهٔ رندان پاکباز / تا نشکنی ز سنگ ملامت سبوی خویش
ای نوبهار حسن خزانت ز پی مباد / گر تر کنی دماغ ضعیفم ببوی خویش
هربسته‌ای گشاده شود آخر از کمند / الا دلی که بستیش از تار موی خویش
گیرد سپهر چشمهٔ خورشید را بگل / گر بامداد پرده نپوشی بروی خویش
دانی چرا نشسته بخاکستر آفتاب / تا بنگری در آینه روی نکوی خویش
من جان بزیر تیغ تو آسان نمیدهم / تا بر نیارم از تو همه آرزوی خویش
بوسیدن گلوی تو بر من حرام باد / گر در محبت تو نبرم گلوی خویش

امشب فروغی آن مه بیدار بخت را
در خواب کردم ازلب افسانه گوی خویش

☆☆☆

(۱۸۴)

چشم عقلم خیره شداز عکس روی تابنا کش
روزگارم تیره شداز تار موی مشکبویش

شب که از خوی بداورخت میبندم زکویش
بامدادان عذر میخواهدز من روی نکویش

عارف سالك کجافارغ شود ازذکر وفکرش
صوفی صافی کجا غافل شوداز های وهویش

خوشدل ازوصلت نسازد تا نسوزی ازفراقش
زندگی ازسر نگیری تا نمیری ز آرزویش

هرچه خود را میکشم ازدست عشقش بر کناری
میکشد باز آن خم گیسو، دل مارا بسویش

تابصد حسرت لب و چشمم نبندد دست گیتی
من نخواهم بست چشم ازروی ولب از گفتگویش

سایهٔ سروی نشستستم که از هر گوشه دارد
آب چشم مردم صاحبنظر آهنگ جویش

گر نشان جوئی ازو یکباره گم کن خویشتن را
زانکه خودرا بارها گم کرده‌ام درجستجویش

من که امروز ازغم دیدار او مردم بسختی
آه اگر فردا نیفتد چشم امیدم برویش

اشك خونین میروداز دیده‌ام هنگام مستی
تا می رنگین بجامم کرده ساقی از سبویش

بند مهر او فروغی کی توان از هم گسستن
زانکه صد پیوند دارد هر سر مویم بمویش

☆☆☆

(۱۸۵)

درمیکده خدمت کن بی معرکه سلطان باش
فرمانبر ساقی شو فرمانده دوران باش

در حلقهٔ میخواران بیکار نباید شد
یا خواجهٔ فرمانده یا بندهٔ فرمان باش

گر صحبت یوسف را پیوسته طمع داری
یا آینهٔ روشن یا آینه گردان باش

خواهی که بچنگ آری آن زلف مسلسل را
یا سلسله بر گردن یا سلسله‌جنبان باش

گر باده ننوشیدی شرمندهٔ ساقی شو
ور عشق نورزیدی از کرده پشیمان باش

چون خنده زند لعلش دُر دردل دریاریز
چون گریه کند چشمم آمادهٔ توفان باش

سرچشمهٔ حیوان را نسبت بلبش کم کن
از عالم حیوانی بیرون رو و انسان باش

گر برسر کوی او افتد گذرت روزی
نه طالب جنت شو نه مایل رضوان باش

خواهی که فلك گردد گرد خم چوگانت
درعرصهٔ میدانش گوی خم چوگان باش

اسباب پریشانی جمع است برای من
جمعیت اگر خواهی زان طره پریشان باش

تا آگهیت بخشند از مسألهٔ معنی
در کارگه صورت عاشق شو و حیران باش

در عهد ملك غم را از شهر بدر کردند
شکرانهٔ این شادی ساغر کش و خندان باش

شه ناصردین کز دل پیر فلکش گوید
تا مهر درخشانست ، آرایش ایوان باش

گر روز فروغی را تاریك نمیخواهی
درخانهٔ تاریکش خورشید درخشان باش

☆☆☆

(۱۸۶)

رنج بیهوده مکش که بحرم گاه بدیر
گنج مقصود بجو از دل و یرانهٔ خویش

از بلا مرد خدا هیچ ندارد پروا
وز هوا شیر علم هیچ ندارد تشویش

همه شاهان سپر افکندهٔ تیر فلکند
مرد میدان قضا نیست کسی جز درویش

دل یك قوم بخون خفتهٔ آن چشم سیاه
حال یك جمع پراکندهٔ آن زلف پریش

چکنم گر نخورم تیر بلا از چپ وراست
که سر راه مرا عشق گرفت از پس و پیش

قوت من خون جگر بود ز یاقوت لبش
هیچکس در طلب نوش نخورد این همه نیش

من و ترك خط آن ترك ختائی هیهات
که میسر نشود توبهٔ صوفی زحشیش

عشق نزدیك سر زلف تو ام راه نداد
تا نجستم ز کمند خرد دور اندیش

با وجود تو دگر هیچ نباید ما را
که هم آسایش رنجوری و هم مرهم ریش

مهر آن ماه فروغی نپذیرد نقصان
نور خورشید فروزنده نگردد کم و بیش

☆☆☆

(۱۸۷)

آزادی اگر خواهی از عقل گریزان باش
سر خیل مجانین شو سر حلقهٔ طفلان باش
گر بارخ و لف او داری سر آمیزش
هم صبح جهان آراهم شام غریبان باش
خواهی نکند خطش از دایره بیرونت
هرحکم که فرمایدسر بر خط فرمان باش
هرجا که چنین ترکی با تیرو کمان آید
آماجگه پیکان آمادهٔ قربان باش
دور از خم گیسویش تعظیم برویش کن
از کفر چو بر گشتی جویندهٔ ایمان باش
با نفس خلاف اندیش یك بار تخلف کن
یکچند شدی کافر ، یکچند مسلمان باش
گر کاستهٔ رنجی یك خمکده صهبا نوش
ور در طلب گنجی یك مرتبه ویران باش
پر کن قدح از شیشه بشکن خم اندیشه
آتش بزن این بیشه سوزندهٔ شیران باش
چون خنده زندساقی صهباخوروخوشدل زی
چون گریه کندمینا ساغرکش وخندان باش
اکسیر قناعت را سرمایهٔ دستت کن
در عالم درویشی افسرزن و سلطان باش
شمشاد فروغی را در شهر تماشا کن
آسوده زبستان شوفارغ زگلستان باش

☆☆☆☆

(۱۸۸)

دلا مقید آن گیسوان پر چین باش
درین دو سلسله خاقان چین وماچین باش
غلام خواجهٔ عنبر فروش نتوان شد
اسیر حلقهٔ آن چین زلف مشکین باش
چو شاهدان شکر خنده در حدیث آیند
تو در مشاهدهٔ آن دهان نوشین باش
اگر بشربت شمشیر او سری داری
حریف ضربت آن بازوان سیمین باش
بده بشیوهٔ فرهاد جان بشیرینی
مرید پستهٔ شکر فشان شیرین باش
شبی ز روی عرقناك او سخن سر کن
پی شکستن بازار ماه وپروین باش
به بین خرابی دوران چرخ مینا رنگ
توهم خراب زجام شراب رنگین باش

چرا زسینه برون رفتی ای کبوتر دل — کنون زطرهٔ او زیر چنگ شاهین باش
نگار ساده اگر پیکرت بخون بکشد — رهین منت سرپنجهٔ نگارین باش
اگر زمسکنت اورنگ سلطنت خواهی — بر آستانهٔ سلطان عشق مسکین باش
گر از مقام مقیمان سدره بی خبری — مقیم بارگه شاه ناصرالدین باش
زفر طلعت او آفتاب تابان شو — زقرب حضرت او آسمان تمکین باش
گهی ز دولت او مستحق احسان شو — گهی ز خدمت او مستعد تحسین باش

شها فروغی شاعر مدیح گستر تست
گهی مراقب مدحت شعار دیرین باش

☆☆☆

(۱۸۹)

چه غنچه‌ها که نپرورد باغ نسرینش — چه میوه‌ها که نیاورد سرو سیمینش
چه فتنه‌ها که نینگیخت چشم پرخوابش — چه حلقه‌ها که نیاویخت زلف پرچینش
چه دانه‌ها که نپاشید خال هندویش — چه دامها که نگسترد خط مشکینش
چه کیسه‌ها که نپرداخت جعد طرارش — چه کاسه ها که نپیمود لعل نوشینش
چه صیدها که نشد کشته در کمینگاهش — چه تیغها که نزد پنجهٔ نگارینش
چه قلبها که نیازرد لشکر نازش — چه سینه‌ها که نفرسود خنجر کینش
چه پنجه‌ها که نپیچید زور بازویش — چه کشته‌ها که نینداخت دست رنگینش
چه کلبه ها که نیفروخت ماه تابانش — چو خوشه‌ها که نیندوخت عقد پروینش
چه شرمها که نکرد آفتاب از رویش — چه رشکها که نبرد آسمان ز تمکینش
چه جامه ها که نپوشید قد دلکش او — که در کنار کشد شاه ناصرالدینش
خدیو مملکت آرا خدایگان ملوک — که کرده بار خدا قبلهٔ سلاطینش
سر ملوک عجم مالک ممالک جم — که مهر خیره شد از تاج گوهر آگینش

ابوالفوارس ببر افکن هژ بر شکن | که رفته خنگ فلک زیر زین زرینش
ابوالمظفر غازی سوار تیغ گذار | که خون خصم گذر کرده ازسرزینش
یکی رسول فرستد زخطهٔ رومش | یکی سلام رساند ز ساحت چینش
صفات ذات ورا شرح کی توانم داد | اگر که وصف کنم صد هزار چندینش
گدا چگونه کند مدح پادشاهی را | که خسروان همه جاکرده اند تحسینش
فروغی از لب نوشین او مگردم زد | که شهره درهمه شهراست شعر شیرینش

☆☆☆

(۱۹۰)

چون صبا شانه زند طرهٔ عنبر بارش | دل یك جمع پریشان شود ازهر تارش
عشق گوید که بیا درخم مشکین مویش | عقل گوید که مرو بر دم پیچان مارش
صف شکافی که چنین چشم خمارین دارد | چشم امید مدار از مژهٔ خونخوارش
سر زلفی که بیك جو نخرد یوسف را | ای بسا سر که شود خاك سر بازارش
آنکه نادیده رخش خلق چنین حیرانند | چکنند دیدهٔ حیرت زده با دیدارش
یارمست می دوشین وحریفان بکمین | آه اگر باد سحر گه نکند هشیارش
با طبیبی است سر و کار دل بیمارم | کز مسیحا نفسان به نشود بیمارش
کارمن ساخت به یك بوسه لب شیرینش | جان شیرین بفدای لب شیرین کارش
گرچنین ترك ز توران سوی ایران آید | صاحب بار کند شاه فلك دربارش
سر شاهان جوانبخت ملك ناصردین | که نگهدار جهانست دل بیدارش
گرسحرخسروخاور نکند خدمت او | برق غیرت نگذارد اثر از آثارش

خسروا شعر فروغی همه درمدحت تست
جاودان باد بطومار جهان اشعارش

☆☆☆

(۱۹۱)

خوشا دلی که تو باشی نگار پرده نشینش — بزیر پرده بری درنگار خانهٔ چینش
گهی ز بوسهٔ شیرین شکر کنی بمذاقش — گهی زبادهٔ رنگین قدح دهی به یمینش
کمین گشاده در آئی بهر دری بشکارش — کمان کشیده نشینی زهرطرف بکمینش
گشاده چهره بیادر حضور خازن جنت — که بر کسی نگشاید در بهشت برینش
مریض عشق تراجان بلب رسیده وترسم — که بررخ تو نیفتد نگاه باز پسینش
نظرز چارهٔ بیمار خود مپوش خدا را — کجا بریم را که کرده ای توچنینش
فتاده ای که تو برداشتی زخاك مذلت — کجا زمانه تواند که افکند بزمینش
فسون من چکند باحریف شعبده بازی — که هیچ معجزه باطل نکرد سحرمبینش
بدین امید که مرهم نهد بزخم درونم — چه زخمها که بخوردم ز حقهٔ نمکینش
سپند در ره آن شهسوار میزنم آتش — که چشم بد نزند آتشی بخانهٔ زینش
خدنگ عشق بهر قلب خسته‌ای که نشسته — نهاد سنگ بنالد زناله های حزینش
کسی که سر کشد ازحلقهٔ کمند محبت — حواله کن بدم تیغ **شاه ناصردینش**
ستوده خسرو اعظم ، جهانگشای معظم — که باد تا بابد ملك جم بزیر نگینش

فلك بچشم فروغی طلوع داده مهی را
که آفتاب قسم میخورد بصبح جبینش

☆☆☆

(۱۹۲)

بسکه بنشسته‌ست تاپر بر تنم پیکان عشق — طایر پران شدم از ناوك پران عشق
نوح را کشتی‌شکست ازلطمهٔ توفان‌عشق — کس نیا مد بر کناراز بحربی پایان عشق
نعرهٔ منصورت ازهرمو بسر خواهد زدن — گر نهی پای طلب در حلقهٔ مستان عشق
نشأهٔ عشاق را هر گز نمیدانی که چیست — تا ننوشی جرعه ای از بادهٔ رخشان عشق

تودهٔ خاکسترت گو گرد احمرکی شود ‌ ‌ ‌ تا نسوزد پیکرت بر آتش سوزان عشق
گوشهٔ ابروی معشوقت نیاید در نظر ‌ ‌ ‌ تا نریزد خونت ازشمشیرخون افشان‌عشق
میخورد خون دل وازدیده میریزد برون ‌ ‌ ‌ هرکرامیسازدآن یاقوت اب مهمان عشق
فصل گل گراشك گلگونت زسرخواهدگذشت ‌ ‌ ‌ گل بسرخواهی زدن ازگلبن بستان عشق
گشته‌ویران خانه‌ام ازسیل عشق خانه‌کن ‌ ‌ ‌ چشم آبادی، مدار از خانمان ویران عشق
سرّ سرگردانی ما را نخواهی یافتن ‌ ‌ ‌ تا نگردد تا رکت گوی خم چوگان عشق
یا لبم را میرسانم برلب میگون دوست ‌ ‌ ‌ یا سرم را میگذارم بر سر پیمان عشق
چون‌تو‌خورشیدی‌نتابیده‌است‌درایوان‌حسن ‌ ‌ ‌ ذره‌ای چون‌من نرقصیده‌است‌درمیدان‌عشق
همت سلطان عشقم داد طبع شاعری ‌ ‌ ‌ شاعر سلطان شدم از دولت سلطان عشق
ناصرالدین‌شاه غازی، کار فرمای ملوك ‌ ‌ ‌ آنکه نافذتر بود فرمانش ازفرمان‌عشق

از طبیبان هم **فروغی** چارهٔ دردم نشد
جان من برلب رسید ازدردبیدرمان عشق

☆☆☆

(۱۹۳)

تا شکن زلف تست سلسله جنبان دل ‌ ‌ ‌ جمع نخواهد شدن حال پریشان دل
شوق تو درهم‌شکست پنجهٔ شاهین صبر ‌ ‌ ‌ عشق تو لشکر کشید برسر سلطان دل
هم خط نو خیز توسبزهٔ گلزار جان ‌ ‌ ‌ هم لب جانبخش تو چشمهٔ حیوان دل
کار من آمد بجان از ستم پاسبان ‌ ‌ ‌ رفتم ازآن آستان جان تو و جان دل
چارهٔ هر درد را خلق بدرمان کنند ‌ ‌ ‌ درد ترا کرده عشق مایهٔ درمان دل
گرچه‌صبوری‌خوش‌است درهمه‌کاری‌ولی ‌ ‌ ‌ کردن صبراز رخت کی شود امکان دل
دل بتو بربست عهد کز سرجان بگذرد ‌ ‌ ‌ جان گرانمایه رفت بر سرپیمان دل
در طلب چشم تو دور بآخر رسید ‌ ‌ ‌ آه که‌آن هم نشد حاصل دوران دل

رشتهٔ عقلم گسیخت بر سر سودای عشق	گوهر اشکم بریخت بر در دکّان دل
سوزن فکرت شکست رشتهٔ طاقت گسیخت	بسکه دوختم چاك گریبان دل
عمر فروغی گذشت کام دل آخر نیافت
گر تو مراد دلی وای ز حرمان دل

☆☆☆

(۱۹٤)

گر دست دهد دامن آن سرو روانم	آزاد شود دل ز غم هردو جهانم
آمد بلب بام که خورشید زمینم	بگرفت بکف جام که جمشید زمانم
افروخت رخ از باده که آتش زن شهرم	افراخت قد از جلوه که غارتگر جانم
گر از درم آن سرو خرامنده درآید	بر خیزم و بر چشم خود او را بنشانم
دی صبح شنیدم ز لب غنچه که میگفت	من تنگدل از حسرت آن تنگدهانم
در عالم پیری سر و کارم بجوانیست	پیرانه سر آمد بسرم بخت جوانم
اکنون نه مرا کشتی از آن ابرو و مژگان	دیریست که من کشتهٔ این تیر و کمانم
صبحم همه با یاد سر زلف تو شد شام	یك روز نبودم که نبودی بگمانم
هم قطره فروریختی از چشمهٔ چشمم	هم پرده بر انداختی از راز نهانم
گفتم که بجویم ز دهان تو نشانی	گم گشت در این نقطهٔ موهوم نشانم
جز فکر رخ و ذکر لبش نیست فروغی
فکری بضمیر من و ذکری بزبانم

☆☆☆

(۱۹۵)

دامن خیمهٔ سفر از در دوست میکنم	خون جگر بدیده‌ام پارهٔ دل بدامنم
هیچکس ازمعاشران هم‌سفرم نمیشود	ترسم ازین مسافرت جان بدر آید از تنم

هر قدمی که‌میروم‌پای بسنگ میخورد   هر نفسی که میکشم شعله‌بدشت میزنم
غیر الم دراین قدم هیچ نشد مشخصم   غیر خطر در این سفر هیچ نشد معینم
روز وداع من کسی تنگدلی نمیکند   بسکه بدوستی او با همه شهر دشمنم
من که زآستان او جای دگر نرفته‌ام   رو بکدام در کنم بار کجا بیفکنم
از سر من هوای او هیچ بدر نمیرود   گر ز در سرای او بخت کشد بگلشنم
خوشهٔ اشتیاق اودر دل من‌فزون شود   گر بزنند آتشم ور ببرند خرمنم
گرهمه استخوان من سنگ‌فراق بشکند   عهدکه بسته‌ام‌باو یك سر موی نشکنم
قمری باغ او منم تا بشناسیم به بین   داغ جفا بسینه‌ام طوق وفا بگردنم
مرغ هوا گرفته‌ام از سر سدره رفته‌ام   تا بکدام شاخه‌ای باز شود نشیمنم
از سر کوی آشنا برده فلك بغربتم   همت شه مگر کشد باز بسوی مسکنم
گوهر تاج خسروی، ناصردین شه قوی   آنکه‌زخاك مقدمش صاحب‌چشم روشنم

درهمه جا فروغیا رفت فروغ‌شعرمن
چشم‌وچراغ شاعران درهمه‌مجلسی منم

☆☆☆

(۱۹۶)

بجلوه کاش در آید مه نکو سیرم   که آفتاب نتابد مقابل قمرم
زکار خلق بیکباره پرده بردارند   اگر ز پرده در آید نگار پرده درم
اگر بچشم درستی نظر کند معشوق   من از شکسته‌سر زلف او شکسته ترم
رسیده‌ام بمقامی زفیض درویشی   که از کلاه نمد پادشاه تا جورم
باعتبار من امروز هیچ شاهی نیست   که پیش باده فروشان گدای معتبرم
هزار مرتبه بالاترم ز چرخ امّا   بکوی میکده‌کمتر ز خاك رهگذرم
نخست عهدمن این‌شد به‌پیر باده‌فروش   که بی شراب کهن ساعتی بسر نبرم

از آن بخوردن می‌شاهدم اجازت داد — که گول زاهد مردم فریب را نخورم
ترا بمستیم ای شیخ هوشمند چه کار — که تو ز شهر دگر من ز عالم دگرم
فروغی از هنر شاعری بسی شادم — که طبع شاه جهان مایل‌است بر هنرم

خدایگان‌سخن‌سنج ناصرالدین شاه
که در مدایح ذاتش محیط پرگهرم

☆☆☆

(١٩٧)

به بوسه‌ای زدهان تو آرزومندم — فغان‌که با همه حسرت بهیچ خرسندم
تو از قبیلهٔ خوبان سست پیمانی — من از جماعت عشّاق سخت پیوندم
برید از همه جا دست روزگار مرا — بدین گناه که در گردنت نیفکندم
شرار شوق تو بر می جهد زهر عضوم — نوای عشق تو سر می زند زهر بندم
اگر تو داغ گذاری چگونه نپذیرم — وگر تو درد فرستی چگونه نپسندم
پدر علاقه به فرزند خویشتن دارد — من از تعلّق روی تو خصم فرزندم
زمانه تا نکند خیمه‌ات نمیدانی — که من‌چگونه از آن کوی‌خیمه برکندم
براه وعده خلافی نشسته‌ام چندی — که زیر تیغ تغافل نشانده یك چندم
معاشران همه در بزم پسته می شکنند — شکسته دل‌من‌از آن‌پستهٔ شکر خندم
بگریه گفتم‌از آن‌پسته یك‌دو بوسم بخش — بخنده گفت مگس‌کی نشسته بر قندم
زباده دوش مرا توبه داد مفتی شهر — بتان ساده اگر نشکنند سوگندم
نجات داد ملك هرکجا اسیری بود — من از سلاسل زلفش هنوز در بندم
ستوده ناصردین‌شه که از شرف گوید — بهیچ دوره ندید آفتاب مانندم

کسی سزای ملامت بجز فروغی نیست
که دایم از می و معشوق میدهد پندم

(۱۹۸)

تا شدم صید تو آسوده ز هر صیادم وای بر من گر ازین قید کنی آزادم
نازها کردی و از عجز کشیدم نازت عجز ها کردم و از عجب ندادی دادم
چون مرا میکشی‌از کشتنم انکار مکن که من از بهر همین کار ز مادر زادم
توقوی‌پنجه‌شکار افکن ومن صید ضعیف ترسم از ضعف بگوشت نرسد فریادم
آب چشمم مگراز خاك درت چاره شود ورنه این سیل پیاپی بکند بنیادم
گاهی از جلوهٔ لیلی روشی مجنونم گاهی از خندهٔ شیرین منشی فرهادم
جاودان نیست فروغی غم و شادی جهان
شکر زان گویم اگر شاد وگر ناشادم

☆☆☆

(۱۹۹)

از دادن جان خدمت جانانه رسیدیم درعشق‌نظر کن که چه‌دادیم وچه دیدیم
زان پستهٔ‌خندان‌چه‌شکرها که‌نخوردیم زان سرو خرامان چه ثمرها که‌نچیدیم
هرعقده که آن‌زلف‌دوتاداشت گشودیم هرعشوه که آن‌چشم سیه‌کرد، خریدیم
هرباده که سیمین کف او داد ، گرفتیم هرنکته که شیرین لب او گفت شنیدیم
در خدمت جانانه ، کمر بسته ستادیم در ساحت میخانه ، سراسیمه دویدیم
یك دم بر آن شاهد میخواره‌نشستیم یك عمر بخون دل صد پاره تپیدیم
در عهد بتان آنچه وفا بود نمودیم در عالم عشق آنچه بلا بود کشیدیم
زلف سیهش گفت که ما شام مرادیم روی چو مهش گفت که ما صبح امیدیم
هر لحظه بزخمم‌نمکی ریخت دهانش زین کان ملاحت چه نمکها که چشیدیم
صد بار بزخم دل ما زد نمك ، اما یك بار لبان نمیکنش نمیکیدیم
خیاط وفا در ره آن سرو قباپوش هر جامه که بر قامت ما دوخت دریدیم

آخر سر ما را بمکافات بریدند / در نامهٔ او بسکه سر خامه بریدیم
چندان که در آفاق دویدیم فروغی / الا کرم شه نه شنیدیم و نه دیدیم
فخر همه شاهان عجم ناصردین شاه / کز بار خدا شادی جانش طلبیدیم

☆☆☆

(۲۰۰)

فدای قاصد جانان کزو آسوده شد جانم / بشارتهای خوش داد از اشارتهای جانانم
بعالم هیچ عیشی را ازین خوشتر نمیدانم / که جام ازمن تو بستانی ومن کام ازو بستانم
نمیدانم چه عشق است اینکه یکجا کند بنیادم / نمیدانم چه سیل است اینکه یکسر ساخت ویرانم
شنیدم کز برای هر شبی روزی مقرر شد / ندانم روز کی خواهد شدن شبهای هجرانم
میان جمع بنگر آن سر زلف پریشان را / اگر خواهی بدانی صورت حال پریشانم
مگر از پرده بیرون آمد آن شوخ پری پیکر / که یکسر آشکارا شد همه اسرار پنهانیم
من از بدعهدی سنگین دلان هرگز نمینالم / اگر سست است اقبالم ولی سخت است پیمانم
من از دردت بحال مردن افتادم بگو تا کی / نمیپرسی ز احوالم نمیکوشی بدرمانم
اگر چه قابل بزم حضورت نیستم اما / شبی را میتوانی روز کردن در شبستانم
شبی در عالم مستی ، همین قدر آرزو دارم / که مست ازجای برخیزی و بنشینی بدامانم
گریبان ترا از دست چون دادم ندانستم / که تا دامان محشر چاك خواهد شد گریبانم
سلیمان گر بخاتم کرد تحصیل سلیمانی / من از خاصیت لعل تو بی خاتم سلیمانم
فروغی آن مه نامهربان را کاش میگفتی / که سویم بنگر از رحمت که مدحت خوان سلطانم
خدیو دادگستر ناصرالدین شاه دریا دل / که دست همتش گوید سحاب گوهر افشانم

☆☆☆

(۲۰۱)

تا تو بگلشن آمدی ، باهمه در کشاکشم / وه که تو در کنار گل ، من بمیان آتشم

تا نمکم لب ترا ، می بدهان نمیبرم / تا نچشم از این نمك ، چیز دگر نمی‌چشم
چرخ شود غلام من ، دور زند بکام من / گر تو بگردش آوری جام شراب بیغشم
کاسهٔ خون وجام می ، فرق ز هم نکرده‌ام / بسکه بدور نرگست ، باده نخورده ، سرخوشم
گرچه بهیچ حالتی یاد نکرده‌ای مرا / یاد دهان تنگ تو هیچ نشد فرامشم
تاکه عیان ز پرده شد صورت نقش بند تو / رشك نگارخانه شد ، روی بخون منقشم
دوش بقد دلکشت قصهٔ سرو گفته‌ام / گفت که شرمسار شو از حرکات دلکشم
بسکه شب وصال تو ناطقه لال میشود / با همه ذوق ساکنم ، با همه شوق خامشم
بلعجبی نگر که من با همه لاف عاشقی / یار ندیده والهم ، می نچشیده بیهشم
نی زحبیب ایمنم نی ز طبیب مطمئن / چارهٔ دل کجا کنم کز همه جا مشوشم
تا فکنم فروغیا دشمن شاه را بخون / دست دعا بر آسمان ، تیر بلا بتر کشم
ناصردین‌شه قوی آنکه ز بیم تیغ او / ترك نموده کجروی ، ابروی ترك مهوشم

☆☆☆

(۲۰۲)

عمرگذشت ووزرخش سیر نشد نظاره‌ام / حسرت او نمیرود از دل پاره پاره‌ام
مردم و از دلم نرفت آرزوی جمال او / وه که‌ز مرگ‌هم نشد در ره عشق‌چاره‌ام
آنکه بتیغ امتحان ریخت بخاك خون من / کاش برای سوختن زنده کند دو باره‌ام
خاك رهی گزیده ام ، تا چه بزاید آسمان / جیب مهی گرفته‌ام ، تا چه کند ستاره‌ام
غنچهٔ نوشخند او سوخت بیك تبسمم / نرگس نیم مست او کشت بیك اشاره‌ام
آنکه ندیده حسرتی در همه‌عمر خویشتن / کی بشمار آورد حسرت بیشماره‌ام
من که فروغی ازفلك باج هنر گرفته‌ام
بر سر کوی خواجه‌ای بندهٔ هیچ کاره‌ام

☆☆☆

(۲۰۳)

تاالب می‌پرست اوداد شراب مستیم
مفتی شهر میخورد حسرت می‌پرستیم

کاش بکوی نیستی خاك شوم که آن پری
چهره نشان نمیدهد تا بحجاب هستیم

دست امیدم ارشبی بر سر زلف اورسد
طعنه بر آسمان زند فرّد رازدستیم

زندهٔ جاودانیم تا حرکات عشق شد
آلت زندگانیم ، علت تندرستیم

بر سر رهگذار او خاك شدم فروغیا
تافلك بلند سر خاك شود ز پستیم

☆☆☆

(۲۰۴)

آنکه بدیوانگی درغمش افسانه‌ام
آه که غافل گذشت ازدل دیوانه‌ام

دُرّ سرشکم نشدلایق بازاردوست
قابل قیمت نگشت گوهر یکدانه‌ام

گاه زشاخ گلش همنفس عندلیب
گاه زشمع رخش همدم پروانه‌ام

سرو فرازنده‌ای خاسته ازمجلسم
ماه فروزنده ای تافته در خانه‌ام

باسگ اوهمنشین وزهمه مستوحشم
با غم او آشنا از همه بیگانه‌ام

سفرهٔ میخانه شد، خرقهٔ پشمینه‌ام
بر سر پیمانه ریخت سبحهٔ صددانه‌ام

باده پیاپی رسید از کف ساقی مرا
توبه دمادم شکست بر سر پیمانه‌ام

آتش رخساراو سوخت نه تنهامرا
خانهٔ شهری بسوخت جلوه جانانه‌ام

مستی من تازه نیست ازلب میگون او
شحنه مکر رشنید نعرهٔ مستانه‌ام

تانشود آن هما سایه فکن برسرم
پانگذارد زننگ جغد بویرانه‌ام

جلوه فروغی نکرد درنظرم آفتاب
تامه رخسار دوست تافت بکاشانه‌ام

☆☆☆

(۲۰۵)

ز تجلّی جمالش نظر از دو کون بستم
بصمد نمود راهم صنمی که می پرستم

بهوای مهر رویش همه مهرها بریدیم
بامید عهد سستش همه عهدها شکستم

پی دیدن خرامش سر کوچه ها ستادم
پی جلوهٔ جمالش در خانه ها نشستم

منم اولین شکارش بشکارگاه نازش
که بهیچ حیله آخر ز کمند او نجستم

پی آن غزال مشکین که نگشت صیدم آخر
چه سمندها دواندم چه کمند ها گسستم

همه انتقام خود را بکشم ز عمر رفته
دهد ار زمانه روزی سر زلف او بدستم

بگناه عشق کشتیم و هنوز بر نگشتم
ز ارادتی که بودم ز محبتی که هستم

بلباس مرغ وماهی روم ار بکوه و دریا
تو در آوری بدامم تو درافکنی بشستم

همه میکشان محفل زمی شبانه سرخوش
بخلاف من فروغی که ز چشم دوست مستم

☆☆☆

(۲۰۶)

من ساده پرست و باده نوشم
فرمان بر پیر می فروشم

مستغرق لجّهٔ شرابم
مستوجب مژدهٔ سروشم

بر گردش ساقی است چشمم
بر پردهٔ مطرب است گوشم

آنجا که پیاله ای، خرابم
وانجا که ترانه ای، خموشم

من گوش ز بانگ نی شنیدم
من چشم ز جام می نپوشم

هم آتش می بسوخت مغزم
هم نالهٔ نی ببرد هوشم

در کردن توبه سست کیشم
در خوردن باده سخت کوشم

عشرت طلب و نشاط جویم
ساغر بکف و سبو بدوشم

جز پیر مغان نمیشناسم
جز قول بتان نمی نیوشم

از طعن کسی نمیخراشم　　وز کردهٔ خود نمیخروشم

تاروز جزا کشد فروغی
کفیت باده های دوشم

☆☆☆

(۲۰۷)

من بر سر کوی تو ندیدم　　خاکی که بسر نکرده باشم
از دست جفای‌تو نمانده است　　شهری که خبر نکرده باشم
جز مهر تو در دلم نرفته‌است　　مهری که بدر نکرده باشم
شب نیست که باخیال قدت　　دستی بکمر نکرده باشم
درحسرت زلف توشبی نیست　　کز گریه سحر نکرده باشم
یکباره مرا مکن فراموش　　تا فکر دگر نکرده باشم
کردی نظری بمن که دیگر　　از فتنه حذر نکرده باشم
تیری زکمان رها نکردی　　کش سینه سپر نکرده باشم
از سیل سرشك خانه‌ای‌نیست　　کش زیروزبر نکرده باشم

خاکی نه‌که در غمش فروغی
ز آب مژه تر نکرده باشم

☆☆☆

(۲۰۸)

چنان بکوی تو آسوده از بهشت برینم　　که درضمیر نیامد خیال حوری عینم
کمند طره نهادی بپای طاقت و تابم　　سپاه غمزه کشیدی بغارت دل و دینم
نه دست آنکه دمی دامن‌وصال‌تو گیرم　　نه بخت آنکه شبی جلوهٔ جمال تو بینم
مرا چه کار بدیدار مهوشان زمانه　　که باوجود تو فارغ زسیر روی زمینم

زرشك مردن من جان عالمی بلب آید | اگر بروی تو افتد نگاه باز پسینم
زبسکه هرسرهویم هوای مهر تو دارد | نمیبرم ز تو گر سر بری بخنجر کینم
زحسرت لب میگون وجعد غالیه سایت | رفیق لعل بدخشان شریك نافهٔ چینم
معاشران همه مشغول عیش وعشرت وشادی | بغیر من که شب و روز با غم تو قرینم
چگونه شاد نباشد دلم بگوشه نشینی | که خال گوشهٔ چشم تو کرده گوشه نشینم

برآستانهٔ آن پادشاه حسن فروغی
کمان کشیده زهر گوشه لشگری بکمینم

☆☆☆☆

(۲۰۹)

مو بمو بستهٔ آن زلف گره گیر شدم | آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم
کاش ابروی کجش بنگری ازدیدهٔ راست | تا بدانی که چرا کشتهٔ شمشیر شدم
نه کنون میخورد آن صف زده مژگان خونم | دیرگاهی است که آماجگه تیر شدم
تیره شد روزم و افزود غم جانسوزم | هرچه افزون زپی نالهٔ شبگیر شدم
ناله ها را اثری نیست وگرنه درعشق | آنقدر ناله نمودم که ز تأثیر شدم
بخت بدبین که بسروقت من آن سرو روان | آمد از لطف زمانی که زمین گیر شدم
پیر کنعانم اگر عشق بخواند نه عجب | کزغم فرقت آن تازه جوان پیر شدم
این چه نقشی است که ازپرده پدیدار آمد | که بیك جلوهٔ آن صورت تصویر شدم
من که نخجیر کمندم همه شیران بودند | آهوی چشم ترا دیدم و نخجیر شدم
مرگ را مایهٔ عمر ابدی میدانم | بسکه بی روی تو ازصحبت جان سیر شدم

تا فروغی رخ آن ترك ختائی دیدم
فارغ ازخلخ وآسوده زکشمیر شدم

☆☆☆

(۲۱۰)

ساقی نداده ساغر چندان نموده مستم / کزخود خبر ندارم درعالمی که هستم
از بس قدح کشیدم در کوی میفروشان / هم جامه رادریدم هم شیشه راشکستم
خورشید عارض اوچون ذره برده تابم / بالای سرکش اوچون سایه‌کرده پستم
کام دلم تو بودی هر سو که میدویدم / سرمنزلم توبودی هرجا که می‌نشستم
تیغش جدا نسازد دستی که باتو دادم / مرگش زهم نبرد عهدی‌که با تو بستم
کیفیت جنون را از من توان شنیدن / کزعشق آن پریرو زنجیر ها گسستم
ترسم کزاین لطافت کان نازنین صنم راست / گرد صمد نگردد نفس صنم پرستم
سنگین‌دلی که کرده ست رنگین بخون من دست / فریاد اگر بمحشردامن کشد ز دستم

از هرطرف دویدم همچون صبا فروغی / لیکن بهیچ حیلت ازبند او نجستم

***

(۲۱۱)

عشق بگسست چنان سلسلهٔ تدبیرم / که سرزلف زره ساز تو شد زنجیرم
خنده زدلعل تو بر گریهٔ شور انگیزم / طعنه زد جزع تو برنالهٔ بی تاثیرم
روزگاریست که پیوسته بدان ابرویم / دیرگاهی است که سرداده بدین شمشیرم
عشق برخاست که من آتش عالم سوزم / حسن بنشست که من فتنهٔ عالمگیرم
یك سر موی من از دوست نبینی خالی / هر کجا خامهٔ نقاش کشد تصویرم
دست بر دامن ساقی زدم از بخت جوان / تا نگویند که در باده کشی بی پیرم
خم زنار من آن زلف چلیپا نشود / تا که هفتاد و دو ملت نکنند تکفیرم
بخرابی خوشم امروز که فردا زکرم / همت پیر خرابات کند تعمیرم
آه اگر خواجهٔ من بنده نوازی نکند / که ز سر تا بقدم صاحب صد تقصیرم

بخت برگشته بامداد من از جا برخاست — که ز مژگان تو آمادهٔ چندین تیرم
آهوی چشم کماندار تو نخجیرم ساخت — من که شیران جهانند کمین نخجیرم

گر فروغی زدهان قند بیارم نه عجب
که بیاد شکرش طوطی خوش تقریرم

☆☆☆

(۲۱۲)

امشب ترا بخوبی نسبت بماه کردم — تو خوبتر ز ماهی من اشتباه کردم
دوشینه پیش رویت آئینه را نهادم — روز سفید خود را آخرسیاه کردم
هرصبح یاد رویت تا شامگه نمودم — هرشام فکر مویت تاصبحگاه کردم
توآنچه‌دوش کردی‌از نوك‌غمزه کردی — من هرچه کردم‌امشب ازتیر آه کردم
صدگوشمال دیدم تایك‌سخن شنیدم — صد ره‌بخون‌تپیدم تایك نگاه کردم
چون خواجه روزمحشرجرم مرا ببخشد — کز وعدهٔ عطایش عمری گناه کردم
من‌هرغزل که گفتم‌درعاشقی فروغی — یکجا گریز آنرا برنام شاه کردم

شاه همه‌سلاطین ، شایسته ناصرالدین
کز قهر دشمنش را در قعر چاه کردم

☆☆☆

(۲۱۳)

برسر هرمژه چندین گل رنگین دارم — یعنی از عشق تودربردل خونین دارم
گر تودرسینهٔ سیمین دل‌سنگین‌داری — من‌هم ازدولت‌عشقت تن روئین دارم
برسرم گر زفلك‌سنگ ببارد غم نیست — زانکه‌ازخشت‌سر کوی توبالین دارم
بامیدی که سحر بررخت افتد نظرم — نظری‌شب‌همه شب‌برمه وپروین دارم
گرچه کامم زلب نوش‌توتلخ‌است اما — گر کسی گوش دهد قصهٔ شیرین دارم

کامی‌ازدیروحرم هیچ ندیدم در عشق گله‌ای‌چندهم‌ازکفروهم از دین دارم
روز تاریك وشب تیره و اقبال سیاه همه‌زان خال وخطوطرهٔ‌مشکین دارم
عشق هر روز ز نو داد مرا آئینی تا بدانند خلایق که چه آئین دارم
گفتمش مهر فروغی بتو روز افزونست
گفت من هم بخلافش دل پر کین دارم

☆☆☆

(۲۱٤)

توان شناخت‌زخونی که ریخت بررویم که صید زخمی آن ترك سخت بازویم
امید طلعت او میبرد بهر جایم هوای طرهٔ او میکشد بهر سویم
بهر چه مینگرم جلوهٔ تو می‌بینم بهر که میگذرم قصهٔ تو میگویم
مجو خلاف رضای مرا که در همه عمر بجز مراد تو هیچ از خدا نمیجویم
اگر چه نام بر آورده ام به لاقیدی ولی مقید آن حلقه های گیسویم
بحلقه‌ای که سر زلف او بدست افتد مسلم است که مشك ختا نمیبویم
اگر وصال میسر شود وگر نشود بجای پا ز پی او بفرق میپویم
ملك بدیده کشد خاك من پس از مردن اگر قبول کند خاك آن سر کویم
مرا که شیر نکردی شکار در میدان کنون اسیر غزالان عنبرین مویم
زمهر دوست‌فروغی چگونه شویم دست
مگر که دست بخوناب دیدگان شویم

☆☆☆

(۲۱۵)

وقت مردن هم نیامد برسر بالین طبیبم تا بماند حسرت او بر دل حسرت نصیبم

درد بیدرمان عشقم کشت و کرد آسوده خاطر هم ز تأثیر مداوا هم ز تدبیر طبیبم
شب گدازانم بمحفل صبحدم نالان بگلشن یعنی از عشقت گهی پروانه گاهی عندلیبم
گر سر زلف پریشانت سری بامن ندارد پس چرا یکباره از دل برد آرام و شکیبم
گاه گاهی میتوان کرد از ره رحمت نگاهی بر من بیدل که در کوی تو مسکین و غریبم
کر دمی در پیش مردم ادعای هوشیاری گرنبودی در کمین آن چشم مست دلفریبم
تا کشید آهنگ مطرب حلقه در گوشم فروغی
فارغ از قول خطیب ، آسوده از پنداديبم

☆☆☆

(۲۱۶)

ای که میپرسی ز من کیفیت چشم غزالم من ازین پیمانه مستم من در این افسانه لالم
گر بخیل او در آیم خسرو فیروز بختم ور بدام وی در افتم طایر فرخنده فالم
ساده لوحی بین که خواهم بر سر خاکم نهد پا آنکه همچون خاک ره کرد از تغافل پایمالم
مردم از محرومی دیدار در بزمش بحسرت تیره بختی بین که هجران کشت در عین وصالم
شیوهٔ گل دلستانی رسم بلبل نغمه خوانی چون بخندد چون نگریم چون بنالد چون ننالم
با وجود لعل ساقی جرعهٔ کوثر ننوشم تا نه پنداری که من لب تشنهٔ آب زلالم
تا سر سودائیم از تیغ او در پا نیفتد غالبا صورت نبندد هیچ سودای محالم
مزد خدمتهای دیرین، خواجه راند از آستانم شد کمال بندگی سرمایهٔ چندین ملالم
کی توان منع جوانان کردن از قید محبت من که پیر سالخوردم صید طفل خردسالم
حالیا کز تیرم افکندی بخون ای سخت بازو مرهمی باید بزخمم رحمتی باید بحالم
ازجنون روزی دریدم جامهٔ جان را فروغی
کان پریرو جلوه گر گردید در چشم خیالم

☆☆☆

(۲۱۷)

گر بگلزار رخش افتد نگاه گاه گاهم
گل بدامن میتوان برد از گلستان نگاهم

گفتمش گل چیست گفتا پیرهن چاک نسیمم
گفتمش مه چیست گفتا سایه پرورد کلاهم

قصهٔ توفان نوح افسانه‌ای از موج اشکم
شعلهٔ نار خلیل انگاره ای از برق آهم

کوچنان عشقی که تا یکجا بفرساید وجودم
کوچنان برقی که تا یکسر بسوزاند گیاهم

مالك عفوش ندانم تا نپوشاند خطایم
صاحب فضلش ندانم تا نبخشاید گناهم

زیر شمشیر اجل بردم پناه از بی پناهی
آه اگر محراب ابرویش نگیرد در پناهم

گر بخاك من پس از کشتن گذار قاتل افتد
ماجرا دیگر نگویم خونبها هرگز نخواهم

حاجت از بیحاجتی در عشق میباید گرفتن
من خوشم با ناامیدی تا توئی امید گاهم

شربت وصلم ندادی تا نخوردم زهر هجران
بوسه بر پایت ندادم تا نکردی خاك راهم

که قمر پندارمت گاهی پری گاهی فرشته
پرده از رخ برفکن یعنی بر آر از اشتباهم

من که از روز ازل دیدم جمالش را فروغی
تا بفردای قیامت فارغ از خورشید و ماهم

٭٭٭

(۲۱۸)

من مست می پرستم من رند باده نوشم
ایمن زمکر عقلم فارغ ز قید هوشم

من باحضور ساقی کی توبه مینمایم
من باوجود مطرب کی پند می نیوشم

از می طرب نزاید روزی که من ملولم
وز نی نوا نخیزد وقتی که من خموشم

با چین طرهٔ او مشك ختن بپاشم
با نقش چهرهٔ او روی چمن بپوشم

گفتم که با تو خواهم روزی روم بگلشن
گفتا که شرم بادت از روی گل فروشم

تا ز اقتضای مستی دامان او بگیرم
گاهی قدح بدستم گاهی سبو بدوشم

دانی چرا سروجان‌از من نمیستاند — تادر رهش بپویم تا درپیش بکوشم
بخت‌بلندم آخرسر حلقهٔ‌جنون‌ساخت — کان‌حلقه‌های گیسوشد حلقه‌های گوشم
در پردهٔ محبت جبریل ره ندارد — پیغام اورسیده است‌بی‌منت سروشم
ای‌چشمه‌سارخوبی‌یك‌ره‌زعین‌رحمت — برخاك‌من گذرکن تا اززمین‌بجوشم
ای‌گل که میخراشدخار غمت دلم‌را — گربشنوی‌خروشم یك‌عمرمیخروشم

آن‌مهوشم فروغی ازبسکه دوش‌میداد
تا بامداد محشر مست شراب دوشم

☆☆☆

(۲۱۹)

من ازکمال شوق‌ندانم که این توئی — تو از غرور حسن‌ندانی که این منم
گو برکنند دیده ام از ناخن عتاب — گردیده از شمایل خوب تو برکنم
بگذشتم ازبهشت برین آستین‌فشان — تا خاك آستان تو کردند مسکنم
مشنو زمن بغیر نواهای سوزناك — زیراکه دست پرور مرغان گلشنم
آن قمری‌حدیقهٔ‌عشقم که کرده بخت — زلف بلند سرو قدان طوق‌گردنم
شاهین تیز پنجهٔ دشت محبتم — زان شد فراز ساعد شاهان نشیمنم
تاخار عشق‌گوشهٔ‌دامان من گرفت — گلهای اشك ریخت بگلزار دامنم
تاسرنهاده ام بارادت بپای دوست — آمادهٔ ملامت یك شهر دشمنم
بیرون چگونه‌میروداز کین‌مهوشان — مهری که همچوروح فرورفته درتنم

تاچشم من فتاد فروغی بروی او
خورشید برده‌روشنی ازچشم‌روشنم

☆☆☆

(۲۲۰)

من خراب نگه نرگس شهلای توام — بیخود از بادهٔ جام و می مینای توام
تو بتحریك فلك فتنهٔ دوران منی — من بتصدین نظر محو تماشای توام
میتوان یافتن ازبی سر و سامانی من — که سراسیمهٔ گیسوی سمن سای توام
اهل معنی همه از حالت من حیرانند — بسکه حیرت زدهٔ صورت زیبای توام
تلخ وشیرین جهان درنظرم یکسانست — بسکه‌سوریده‌دل‌ازلعل‌شکرخای توام
مرد میدان بلای دوجهان دانی کیست — من که افتادهٔ بالای دلارای توام
سر موئی بخود از شوق نپرداخته ام — تا گرفتار سر زلف چلیپای توام
بسکه سودای تو از هرسرمویم سرزد — مو بمو باخبر از عالم سودای توام

زیرشمشیر توامروز فروغی میگفت
فارغ از کشمکش شورش‌فردای توام

☆☆☆

(۲۲۱)

مادل خودرا بدست شوق شکستیم — هرشکنش را بتار زلف تو بستیم
تا ننشیند بخاطر تو غباری — از سر جان خاستیم وبا تونشستیم
از پی پیوند حلقهٔ سر زلفت — رشتهٔ الفت ز هرچه بود گسستیم
از سر ما پا مکش‌که با تو بیاری — بر سر مهر نخست و عهد الستیم
پیك صبا گر پیامی از تو بیارد — ما همه سرگشتگان باد بدستیم
بر سر زلفت بهیچ حیلتی آخر — دست نجستیم و از کمند نجستیم
گر بکشند از گناه عشق تو ما را — باز نگردیم ازاین طریق‌که هستیم
گر زتو بوئی نسیم صبح نیارد — هوش نیائیم ازاین شراب که مستیم

بندهٔ عشقیم و محمود دوست فروغی
ذرهٔ پاکیم و آفتاب پرستیم

☆☆☆

(۲۲۲)

نذر کردم گر ز دست محنت هجران نمیرم — آستانت را ببوسم آستینت را بگیرم
نه بجز نام لب لعل تو ذکری بر زبانم — نه بجز یاد سر زلف تو فکری در ضمیرم
درهمه ملکی بزرگم من که در دستت زبونم — درهمه شهری عزیزم من که در چشمت حقیرم
خسرو ملك جهانم من که درجنت غلامم — خواجهٔ آزادگانم من که دربندت اسیرم
آشنای قدسیانم من که در کویت غریبم — پادشاه لا مکانم من که در ملکت فقیرم
سرفرازی میکنم وقتی که بنوازی به‌تیغم — کوس عشرت میزنم روزی که بردوزی به‌تیرم
تاتو فرمان میدهی من بندهٔ خدمتگزارم — تاتو عاشق میکشی من کشتهٔ منت پذیرم
دیر می آئی بمحفل میروی زود از تغافل — آخر ای شیرین شمایل میکشی زین زود و دیرم
درگلستانی که گیرد دست هر پیری جوانی — ای جوان سرو بالا دستگیری کن که پیرم
درد هر کس را که بینی درحقیقت چاره دارد — من زعشقت باهمه دردی که دارم ناگزیرم
مهر و ماهش را فلك درصد هزاران پرده پوشد — گر نقاب از چهره بردارد نگار بی نظیرم

تا فروغ طلعت آن ماه را دیدم فروغی
عشق فارغ کرده است از تابش مهر منیرم

☆☆☆

(۲۲۳)

از دشمنم چه بیم که با دوست همدمم — وز اهرمن چه باك که با اسم اعظمم
دریا ترشحی بود از سیلگاه عشق — توفان نمونه‌ای بود از چشم پرنمم
یکجا خراب بادهٔ آن چشم پر خمار — یکسو اسیر حلقهٔ آن زلف پر خمم

نومید من که در قدم یار ، بی نصیب
محروم من که در حرم دوست محرمم

او گر بحسن در همه گیتی مسلم است
من هم بعشق در همه عالم مسلّمم

او گر بجمع سیمبران آهنین دل است
من هم بخیل سوختگان آتشین دمم

باخاك مقدم تو چه منت ز افسرم
بالعل دلکش تو چه حاجت بخاتمم

از تیرغمزهٔ توجگرخون و سینه چاك
وز تار طرهٔ تو دگرگون و درهمم

تالشکر خطت پی خونم کشیده تیغ
سر کرده مصیبت و سر خیل ماتمم

تا دست من بخاتم لعلت رسیده است
منت خدای را که سلیمان عالمم

درمن به بین جمال خودای آفتاب چهر
کز صیقل خیال تو آئینهٔ جمم

پیوند دوستداری من سست کی شود
سختم بکش که برسر پیمان محکمم

از آن زمان که خوار وذلیل غمت شدم
در دیدهٔ زمانه عزیز و مکرمم

تا جان پاك در قدمت کرده ام نثار
در کوی عشق برهمه پاکان مقدمم

تا بر لبم گذشته فروغی ثنای شاه
ایمن زهر ملالم و فارغ ز هر غمم

تاج سر ملوك محمد شه دلیر
کز روزگار دولت اوشادوخرمم

☆☆☆

(۲۲٤)

چون سرزلف تو آشفته خیالی دارم
الله الله که چه سودای محالی دارم

توپری چهره عجب زلف پریشی داری
من آشفته عجب شیفته حالی دارم

عیشهامیکنم ازخون خوریم فصل بهار
بس که ازساغر می بی توملالی دارم

سومویم همه شد تیغ وسپر سینهٔ تنك
با سپاه غم او طرفه جدالی دارم

خون دل گرعوض باده خورم خرده مگیر
که زدیوان قضا رزق حلالی دارم

به نشیمنگه آن طایر زرین پروبال
ترسم آخر نرسم تا پر و بالی دارم

واقف از حال دل مرغ چمن دانی کیست؟   من که بر سر هوس دانهٔ خالی دارم

دوزخی باشم اگر سایهٔ طوبی طلبم   من که در روضهٔ دل تازه نهالی دارم

تا جوابی نرسد پا نکشم از در دوست   راستی بین که عجب روی سئوالی دارم

شاید ار چشم بپوشند ز من مردم شهر   کز پریزاده بتی چشم وصالی دارم

شکر ایزد که ز جمعیت طفلان امروز   بر سر کوی جنون جاه و جلالی دارم

غزلم گر برد آرام جهانی نه عجب   که سر الفت رم کرده غزالی دارم

پس از این خاطر آسوده فروغی مطلب
زانکه باهر دوجهان قال و مقالی دارم

***

(۲۲۵)

آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم   بیکی رطل گران سخت سبکبار شدیم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است   حیف وصدحیف که مادیرخبردار شدیم

دست غیبت اربدرد پردهٔ مارا نه‌عجب   که چرا با خبر از پردهٔ اسرار شدیم

بلعجب نیست اگر شعبده بازیم همه   که بصدشعبده زین پرده‌پدیدار شدیم

مستی می بنظر هیچ نیامد ما را   تا خراب از نظر مردم هشیار شدیم

جذبهٔ عشق کشانید بکیشی ما را   که زهفتادو دو ملت همه بیزار شدیم

بندهٔ واهمه بودیم پس از مردن هم   خواجه پنداشت که آسوده‌زپندار شدیم

کار شد تنگ چنان بر دل بیچارهٔ ما   کز پی چاره بر غیر بناچار شدیم

تا از آن طرف بناگوش چراغ افروزیم   چه سحرها که بدین‌واسطه‌بیدار شدیم

لعل‌وزلفش سر دلجوئی ما هیچ نداشت   وه که بی‌بهره‌هم ازمهره‌هم از مار شدیم

نقد جان برسرسودای جنون باخته‌ایم   ایمن از وسوسهٔ عقل زیانکار شدیم

پاکشیدیم فروغی زدر مسجد ودیر
فارغ ازکشمکش سبحه وزنار شدیم

☆☆☆

(۲۲۶)

تا بدان طرهٔ طرار گرفتار شدیم — داخل حلقه نشینان شب تار شدیم
تا پراکندهٔ آن زلف پریشان گشتیم — هم دل آزردهٔ آن چشم دل آزار شدیم
تا ره شانه بدان زلف دلاویز افتاد — موبمو باخبر از حال دل زار شدیم
سربسر جمع شد اسباب پریشانی ما — تا سراسیمهٔ آن طرّهٔ طرار شدیم
آنقدر خون دل ازدیده بدامان کردیم — که خجالت زدهٔ دیدهٔ خونبار شدیم
هیچ ازآن **کعبهٔ** مقصود نجستیم نشان — هرچه درراه طلب قافله سالار شدیم
غیرما در حرم دوست کسی راه نداشت — تاچه کردیم که محروم زدیدار شدیم
دو جهان سود ز بازار محبت بردیم — بهمین مایه که نادیده خریدار شدیم
سر تسلیم نهادیم بزانوی رضا — که بتفسیر قضا فاعل مختار شدیم
بچه رو باده ننوشیم که با پیرمغان — همه در روز ازل برسراقرار شدیم

دل بدان مهرفروزنده فروغی دادیم
ماهم از پرتو آن مشرق انوار شدیم

☆☆☆

(۲۲۷)

غم روی تو بعالم ندهم — عیش نستانم واین غم ندهم
گر بجان درد پیاپی دهیم — بمداوای دمادم ندهم
گرمرادرحرمت راه دهند — ره بنا محرم و محرم ندهم
بخت آن کو که بصحرای طلب — آهوی چشم ترا رم ندهم

آبی‌ازچشم ترم ریخت بخاك	که بسر چشمهٔ زمزم ندهم
داغی‌ازدوست‌رسیده‌است بمن	که بسرمایهٔ مرهم ندهم
غمی از عشق بخاطر دارم	که بصد خاطر خرّم ندهم
بدنی دوش درآغوشم بود	که بصد روح مکرّم ندهم
خاتمی داد بمن لعل کسی	که بانگشتری جم ندهم
تالبم برلب آن نوش‌لب‌است	یك دمم را به دو عالم ندهم

من فروغی نفس‌پاکم را
بدم عیسی مریم ندهم

☆☆☆

(۲۲۸)

من این عهدی که باموی توبستم	بمویت گر سر موئی شکستم
پس از عمری بزلفت عهد بستم	عجب سر رشته‌ای آمد بدستم
ز مویت کافر زنار بندم	ز رویت هندوی آتش پرستم
کمند عشق را گردن نهادم	طناب عقل را در هم گسستم
زمستوری چه میپرسی که عورم	زهشیاری چه میگوئی که مستم
شراب شاد کامی را چشیدم	سبوی نیکنامی را شکستم
بشمشیر از سر کویش نرفتم	بتدبیر از خم بندش نجستم
فزونترشد هوای او پس‌ازمرگ	تو پنداری کزین اندیشه رستم
چنین ساقی زخویشم بیخبر ساخت	که آگه نیستم از خودکه هستم
گواه دعویم پیر مغان است	که مست از جرعهٔ جام الستم
قیامت چون نخوانم قامتت را	که تا برخاستی ، از پا نشستم

چه گفتی زان سهی بالا فروغی
که فارغ کردی از بالا و پستم

☆☆☆

(۲۲۹)

تا هست نشانی از نشانم
خاك قدم سبو کشانم

تا ساغر من پراز شرابست
از شرّ زمانه در امانم

تا در کفم آستین ساقیست
فرش است فلك بر آستانم

در مرهم زخم خود چه کوشم
کاین تیر گذشت ازاستخوانم

دردا که بوادی محبت
دنبال ترین کاروانم

گفتی منشین براه تیرم
تا تیر تو میزنی، نشانم

پیوسته ببوسم ابروانت
گر تیر زنی بدین کمانم

بالای تو تانصیب من شد
ایمن ز بلای ناگهانم

گفتم که بنالم ازجفایت
زد مهر تو مهر بردهانم

بالم مشکن که شاهبازم
خونم مفشان که نغمه خوانم

مرغ کهنم در این چمن لیك
بر شاخ تو تازه آشیانم

دیدم زمحبتش فروغی
چیزی که نبود در گمانم

☆☆☆

(۲۳۰)

از بس عرق شرم نشسته است برویم
محروم ز نظارهٔ آن روی نکویم

چندیست که سودائی آن غالیه گیسو
عمریست که زنجیری آن سلسله مویم

دل گمشده برخاك درش بسکه فزونست
ترسم که نشان از دل گمگشته نجویم

آن ماه پریچهره گر از پرده در آید مردم همه دانند که دیوانه اویم
هر بزم که رندان خرابات نشینند نه قابل جامم نه سزاوار سبویم
تا باد بهار از همه سو بوی گل آرد من بر سر آنم که بجز باد نبویم
دور ازلب پرشکر او خون جگر باد هر باده که ریزند حریفان بگلویم
گفتن نبود قاعدهٔ عشق وگر نه هم نکته طرازم من و هم قافیه گویم
اینست اگر جلوهٔ معشوق فروغی
در مرحلهٔ عشق نشاید که نپویم

☆☆☆

(۲۳۱)

شب فراق تو گر ناله را اشاره کنم چه رخنه‌ها که در ارکان سنگ خاره کنم
نه طاقتی که ز نظاره‌ات بپوشم چشم نه قدرتی که برخساره ات نظاره کنم
نه پای آنکه بسوی توره به پیمایم نه دست آنکه زخوی تو جامه‌پاره کنم
بکیش زمرهٔ عشاق دوزخی باشم ببوی سدره زکوی تو گر کناره کنم
شبی برغم فلك روی خویشتن بنما که زهره را بدرم ماه را دو پاره کنم
چو بی تو آه شرر بار برکشم از دل علاج خرمن گردون بیك شراره کنم
خوشم به کشمکش خون خویش روز جزا که سیر روی توزین رهگذر دوباره کنم
گره فتد بسر زلف از پریشانی گر اشتیاق ترا مو بمو شماره کنم
بغیر دادن جان چاره‌ای نخواهم جست اگر بدرد تو چندین هزار چاره کنم
ز سر گنبد مینا نمیشوم آگاه مگر که خدمت رند شراب خواره کنم
فروغی ازغم آن ماه خرگهی تا چند
کنار خویشتن از اشك پرستاره کنم

☆☆☆

(۲۳۲)

در جلوه گاه جانان جان را بشوق دادم
در روز تیر باران مردانه ایستادم

جان باهزار شادی درراه او سپردم
سر با هزار منت در پای او نهادم

جز راستی نه بینی در طبع بی‌نفاقم
جز ایمنی نیابی در نفس بی‌فسادم

نام تو برده میشد تا نامه مینوشتم
روی تو دیده میشد تا دیده میگشادم

در وادی محبت دانی چه کار کردم
اوّل بسر دویدم آخر ز پا فتادم

مجلس بهشت گردد از غایت لطافت
هر گه زدردر آید حور پری نژادم

جز عشق سبزخطان درسی بمن نیاموخت
استاد کاملم کرد، رحمت براوستادم

تا با قضاش کردم ترك رضای خود را
با هر قضیّه خوشدل با هر بلیّه شادم

طرح نوی فروغی میریختم، اگر بود
حکمی بر آب و آتش دستی بخاك و بادم

☆☆☆

(۲۳۳)

تا با تو آرمیده‌ام از خود رمیده‌ام
منّت خدای را که چه خوش آرمیده‌ام

روی تظلم من و خاك سرای تو
دست تطاول تو و جیب دریده‌ام

در اشك من بچشم حقارت نظر مکن
کاین لعل را بخون جگر پرورید‌ه‌ام

زان پا نهاده‌ام بسر آهوی حرم
کز تیر چشم مست تو درخون تپیده‌ام

گو عالمی بمهر تو از من برند دل
زیرا که من دل از همه عالم بریده‌ام

هر موی من شکسته شد از بار خستگی
از بس بسنگلاخ محبت دویده‌ام

آب بقاست زهر فنا در مذاق من
تا شربت فراق بتان را چشیده‌ام

کیفیت شراب لبش را ز من مپرس
کاین نشأه را شنیده‌ام اما ندیده‌ام

گر برندارم ازسر زلف تو دست شوق
عیبم مکن که تازه بدولت رسیده‌ام

آهی کشم بیاد بناگوش او ز دل　　هر نیمه‌شب که طالب صبح‌دمیده‌ام
افتادم از زبان که بدادم رسید دوست　　رنجی کشیده‌ام که بگنجی رسیده‌ام
طفلی به‌تیر غمزه دلم رابخون کشید　　کز تیر وی کمان فلك راکشیده‌ام

تاگوش من شنیده‌فروغی نوای عشق
باور مکن که پند کسی را شنیده‌ام

☆☆☆

(۲۳٤)

دوشینه مهی بخواب دیدم　　یعنی بشب آفتاب دیدم
شبها بهوای خاك کویش　　چشم همه را پر آب دیدم
هر گوشه زتیر غمزهٔ او　　دلخسته و بیحساب دیدم
از آتش شوق او بگلشن　　مرغان همه راکباب دیدم
یك نکته زهر دو لعل او بود　　هر نشأه‌که در شراب دیدم
در هر سر موی صید بندش　　صد پیچ و هزار تاب دیدم
در هر خم عنبرین کمندش　　یك جمع در اضطراب دیدم
در عشق هر آن دعا که کردم　　یکجا همه مستجاب دیدم
دلهای شکسته را ز وصلش　　یکسر همه کامیاب دیدم
آسایش جان اهل دل را　　در کشمکش عذاب دیدم
طومار گناه عاشقان را　　سر دفتر هر ثواب دیدم

از بادهٔ چشم او فروغی
مردم همه را خراب دیدم

☆☆☆

(۲۳۵)

بخت سیه بکین من، چشم سیاه یار هم — حادثه در کمین من، فتنهٔ روزگار هم
از مژه ترك مست من صف زده بر شکست من — کار بشد زدست من چارهٔ نظم کار هم
ساقی از این مقام شد، صبح نشاط شام شد — خواب خوشم حرام شد، بادهٔ خوشگوار هم
تار طرب گسسته شد پای طلب شکسته شد — راه امید بسته شد، چشم امیدوار هم
طایر تیر خورده‌ام، ره بچمن نبرده‌ام — فصل خزان فسرده‌ام، موسم نوبهار هم
زهر ستم چشیده‌ام بار الم کشیده‌ام — رنج فراق دیده‌ام، محنت انتظار هم
ای زده راه دین من، شاهد دلنشین من — چشم تو در کمین من، غمزهٔ جان شکار هم
شاد ز تو روان من زنده ببوت جان من — ذکر تو بر زبان من، مخفی و آشکار هم
ای بت دلپسند من، هر سر موت بند من — کاکل تو کمند من، طرهٔ تابدار هم
لعل تو برق خرمنم، زلف تو طوق گردنم — وه که بفکر کشتنم، مهره فتاده، مار هم

دوش فروغی ازمهی یافته جانم آگهی
کز پی او بهر رهی دل بشد و قرار هم

☆☆☆

(۲۳۶)

تا بدر میکده جا کرده‌ام — توبه ز تزویر و ریا کرده‌ام
خرقهٔ تقوی بمی افکنده‌ام — جامهٔ پرهیز قبا کرده‌ام
خواجگی از پیر مغان دیده‌ام — بندگی اهل صفا کرده‌ام
کام خود از مغبچگان جسته ام — درد دل از باده دوا کرده‌ام
یك دو قدح می بکف آورده ام — رفع غم و دفع بلا کرده‌ام
چشم طمع از همه سو بسته ام — قطع امید از همه جا کرده‌ام

رخش سعادت بفلك رانده ام روی تحکم بقضا کرده‌ام
از اثر خاك در میفروش خون بدل آب بقا کرده‌ام
از زره زلف گره گیر دوست عقده ز کار همه وا کرده‌ام
همت مردانه ز من جو که من خدمت مردان خدا کرده‌ام

دوش فروغی بخرابات عشق
انجمن عیش بپا کرده ام

☆☆☆☆

(۲۳۷)

نه بدیر همدمم شد، نه بکعبه همنشینم عجبی نباشد از من که بری ز کفرو دینم
تو و کوچهٔ سلامت، من و جادهٔ ملامت که بعالم مشیّت تو چنان و من چنینم
نه تومن‌شوی، نه‌من تو، بهمین‌همیشه شادم که بکار گاه هستی تو همان و من همینم
ز سجود خاك پایش بسرم چها نیامد قلم قضا ندانم چه نوشته بر جبینم
چکنم اگر نگردم پی صاحبان خرمن که فقیرخانه بردوش و گدای خوشه چینم
رخ دوست را ندیدم دم رفتن، ای دریغا که بروی او نیفتاد نگاه واپسینم
بچه رو بر آستانش پی سجده سر گذارم که هزار بت نهان است بزیر آستینم
چو بغصه دل نهادم چه توقعم ز شادی چو بزهر خو گرفتم چه طمع زانگبینم
تو و زلف مشکبارت من وچشم اشکبارم تو و لعل آبدارت من و کام آتشینم
کسی از سخن شناسان بلب گهر فشانت نشنید گفتهٔ من کـه نگفت آفرینم

من و دیده بر گرفتن بکدام دل‌فروغی
که میسرم نگردد که فروغ او نه‌بینم

☆☆☆

(۲۳۸)

یارب آن نا مهربان مه دل‌فرا گیرد ز کینم نرم گردد آهنش از تف آه آتشینم
گر نگیرد دامنش داد از غبار هرزه گردم ور نیفتد بر رخش آه از نگاه واپسینم
با نسیم طرهٔ او در بهارستان رومم با خیال صورت او در نگارستان چینم
خودچه‌اندیشم زهجران‌من که‌در بزم‌وصالم یا چه‌تشویشم زدوزخ من که‌در خلد‌برینم
گر تومیرمجلسی من هم فقیر گوشه گیرم ورتوصاحب‌خرمنی‌من‌هم گدای‌خوشه‌چینم
گرتو ماه انوری من هم محب تیره روزم ور تو شاه کشوری من هم غلام کمترینم
گر مجال گریه میدیدم بخاك آستانت صدهزاران دجله سرمیزد ز طرف آستینم
قابل کنج قفس آخر نگردیدم دریغا من که‌درباغ جنان هم شهپر روح‌الامینم
پی بمعنی برده‌ام در عالم صورت پرستی گر تومحو صورتی من مات صورت آفرینم
منتهای مطلبم صورت نمی‌بندد فروغی
تا بچشم خود جمال شاهد معنی نه‌بینم

☆☆☆

(۲۳۹)

بس که دلسوختگی ز آتش هجران دارم گر بدوزخ بریم شکر فراوان دارم
اشك و آهم ز فراقت بهم آمیخته شد بلعجب بین که در آب آتش سوزان دارم
گر بسوزد نفسم هر دو جهان را نه عجب زانکه در سینه بسی سوزش پنهان دارم
داغ و دردی که رسید از تو حرامم بادا که سر مرهم و اندیشهٔ درمان دارم
شیخ نا پخته بمن این همه‌گو خنده‌مزن که دل سوخته و دیدهٔ گریان دارم
بخت برگشته ولخت جگر وچشم پرآب بهوا داری آن صف زده مژگان دارم
من و با خاطر مجموع نشستن هیهات که سرو کار بدان زلف پریشان دارم
من و از بندگی خواجه گذشتن حاشا که ز فرمانبریش بر همه فرمان دارم

خوشدلم در غم او با همه ویرانی دل که بسی گنج در این خانهٔ ویران دارم
عین مقصود من از دیر و حرم دست نداد سر خون ریختن گبر و مسلمان دارم
عاقلان دست بزنجیر جنونم نزنید که من این سلسله را سلسله جنبان دارم
تا فروغی بسیه روزی خود ساخته‌ام
منّتی بر سر خورشید درخشان دارم

☆☆☆

(۲٤۰)

بر در میخانه تا مقام گرفتم از فلك سفله انتقام گرفتم
خدمت میناعلی الصباح رسیدم ساغر صهبا علی الدوام گرفتم
در ره ساقی بانکسار فتادم دامن مطرب باحترام گرفتم
خرقه نهادم برهن و باده خریدم سبحه فکندم ز دست و خام گرفتم
هیچ نشد حاصلم ز رشتهٔ تسبیح حلقهٔ آن زلف مشکفام گرفتم
پرده برانداختم از آن رخ و گیسو کام دل از دور صبح و شام گرفتم
ترك طلب کن که در طریق ارادت مطلب خود را بترك کام گرفتم
خواجه ز من تا گرفت خط غلامی تا جوران را کمین غلام گرفتم
پخته شدم تا ز جام صاف محبت نکته بدردی کشان خام گرفتم
یك دو قدح می کشیدم از خم وحدت داد دلم راز خاص و عام گرفتم
بس که نخفتم شبان تیره فروغی
حاجت خود زان مه تمام گرفتم

☆☆☆

(۲٤۱)

تا کفر سر زلفت زد راه دل و دینم جز عشق تو هر کیشی کفر است در آئینم

هر صبح زروی تو همخانهٔ خورشیدم ‌ ‌ ‌ هر شام ز اشك خود همسایهٔ پروینم
تو چشمهٔ خورشیدی من ذرهٔ محتاجم ‌ ‌ ‌ تو خواجهٔ مستغنی من بندهٔ مسکینم
تا خط تـرا دیدم دادی رقم خونم ‌ ‌ ‌ تا مهر تو ورزیدم بستی کمر کینم
هم سلسله بر گردن زان کاکل پیچانم ‌ ‌ ‌ هم غالیه در دامن زان سنبل پر چینم
هم سر دهانش را میجویم و میبابم ‌ ‌ ‌ هم عکس جمالش را میخواهم و می بینم
هم بادهٔ عشقش را میگیرم و مینوشم ‌ ‌ ‌ هم دانهٔ مهرش را میکارم و می چینم
از قامت موزونش در سایهٔ شمشادم ‌ ‌ ‌ وز عارض گلگونش در دامن نسرینم
گر بر سر خاك من بنشینی و برخیزی ‌ ‌ ‌ تا محشر از این شادی برخیزم و بنشینم
تا وصف لبت گفتم دُرهای دری سفتم ‌ ‌ ‌ الحق که در این معنی مستوجب تحسینم

تا ماه فروغی رخ از کلبهٔ من برتافت
از آه سحر هر شب شمعیست ببالینم

☆☆☆

(۲٤۲)

جنون گسسته بدانسان کمند تدبیرم ‌ ‌ ‌ که از سلاسل تو مستحق زنجیرم
ز نور حسن توچشم وچراغ خورشیدم ‌ ‌ ‌ ز فر عشق تو فرمانروای تقدیرم
ز سحر چشم تو شاهین پنجهٔ شاهم ‌ ‌ ‌ زبند زلف تو زنجیر گردن شیرم
چنان بجلوه در آمد جمال صورت تو ‌ ‌ ‌ که از کمال تحیّر مثال تصویرم
نشسته ام بسر راه آرزو عمری ‌ ‌ ‌ که ابروی تو نشاند بزیر شمشیرم
کنون که دست تظلم زدم بدامانت ‌ ‌ ‌ عنان کشیدی و بستی زبان تقریرم
ز فرق تا قدم از سوز عشق ناله شدم ‌ ‌ ‌ ولی نبود در آن دل مجال تأثیرم
سحر کمان دعا را بیکدگر شکنم ‌ ‌ ‌ خدا نکرده گر امشب خطا رود تیرم
بقاتلی سرکارم فتاد در مستی ‌ ‌ ‌ که تیغ میکشد و میکشد ز تأخیرم

شراب داد ولیکن نخفت در بزمم خراب ساخت ولیکن نکرد تعمیرم
طلای احمر اگر خاك را کنم نه عجب که من ز تربیت عشق کان اکسیرم
مگر که خواجه فروغی زبنده در گذرد
و گرنه صاحب چندین هزار تقصیرم

☆☆☆

(۲٤۳)

بدیر و حرم فارغ از کفر و دینم نه در بند آنم نه در قید اینم
بهشت آیتی از رخ دلفروزش سقر شعله‌ای از دم آتشینم
من امروز در عالم عشق شاهم سپاه بلا از یسار و یمینم
سلیمانیم داد لعل لب او جهان شد سراسر بزیر نگینم
چنان اشك من ریخت بر آستانش که پر شد زگوهر همه آستینم
چنان مضطرب حالم از چین زلفش که گاهی به‌ماچین و گاهی به چینم
نظر کن که باصد هزاران کرامت گرفتار آن چشم سحر آفرینم
تو در خنده شیرین دور زمانی من از گریه فرهاد روی زمینم
تو در حسن لیلای خرگه نشینی من از عشق مجنون صحرا نشینم
تو از غایت دلبری بی نظیری من از دولت عاشقی بی قرینم
من ار سخت بستم کمر را بمهرت تو هم تنگ بستی میان رابکینم
رسانید عشقم بجائی فروغی
که فارغ ز سودای شك و یقینم

☆☆☆

(۲٤٤)

نرگسش گفت که من ساقی میخوارانم گرچه خودمست ولی آفت هشیارانم

مژه آراست که غوغای صف عشاقم — طره افشاند که سر حلقهٔ طرارانم
رخ برافروخت که من شمع شب تاریکم — قد برافراخت که من دولت بیدارانم
نکتهٔ خال و خطش از من سوداز ده پرس — که نویسندهٔ طومار سیهکارانم
نقد جان بر سر بازار محبت دادم — تا بدانند که من هم ز خریدارانم
سر بسی بار گران بود ز دوش افکندم — حالیا قافله سالار سبکبارانم
تا مگر بر سر من بگذرد آن یار عزیز — روزگاریست که خاك قدم یارانم
گر بزودی نشوم مست ببخش ای ساقی — زانکه دیریست که همصحبت هشیارانم
گفتم از مکر فلك با تو سخنها دارم — گفت خاموش که من خود سر مکارانم

تا فروغی خم آن زلف گرفتارم کرد
مو بمو با خبر از حال گرفتارانم

☆☆☆

(۲۴۵)

دوش از در میخانه کشیدند بدوشم — تا روز جزا مست ز کیفیت دوشم
چشمم بچه کار آید اگر ساده نه بینم — کامم بچه خوش باشد اگر باده ننوشم
هم خاك در پیر مغان سرمهٔ چشمم — هم زلف کج مغبچگان حلقهٔ گوشم
هم چشم سیه مست تو کرده است خرابم — هم لعل قدح نوش تو برده است ز هوشم
تو مهر درخشنده و من ذرهٔ محتاج — تو خانه فروزنده و من خانه بدوشم
خون دلم از حسرت یك جام بجوش است — آبی بسر آتش من زن که نجوشم
تا شانه صفت چنگ زدم بر سر زلفت — گه عقده گشاینده گهی نافه فروشم
تا مهر تو زد بر لب من مهر خموشی — آتش ز سرم شعله کشیده است و خموشم
در دایرهٔ عشق تو تا پای نهادم — گاهی بخراش دل و گاهی بخروشم
گویند که در سینه غم عشق نهان کن — در پنبه چسان آتش سوزنده بپوشم

فارغ نشوم زین شب تاریك فروغی
تا در پی آن ماه فروزنده نکوشم

☆☆☆

(۲۴۶)

چندان بسر کوی خرابات خرابم — کاسوده ز اندیشهٔ فردای حسابم
گر کار تو فضل است چه پروا زگناهم — ور شغل تو عدل است چه حاصل ز ثوابم
افسانهٔ دوزخ همه باد است بگوشم — تا ز آتش هجران تو در عین عذابم
آه سحر واشك شبم شاهد حال است — کز عشق رخ وزلف تو در آتش و آبم
نخجیر نمودم همه شیران جهان را — تا آهوی چشمت سگ خود کرده خطابم
سر سلسلهٔ اهل جنون کرد مرا عشق — تا برده ز دل سلسلهٔ موی نو تابم
گر چشم سیه مست تو تحریك نمیکرد — آب مژه بیدار نمیساخت ز خوابم
زان پیش که دوران شکند کشتی عمرم — ساقی فکند کاش بدریای شرابم
بر منظر ساقی نظر از شرم نکردم — تا جام شراب آمد و برداشت حجابم
گفتم که بشب چشمهٔ خورشید توان دید — گفت ار بگشایند شبی بند نقابم

از تنگی دل هرچه زدم داد فروغی
شکّر دهنان هیچ ندادند جوابم

☆☆☆

(۲۴۷)

برخیز نگارا که ز فرمودهٔ خسرو — موزون غزلی چون قد دلجوی تو دارم
نیکوست که در پیش تو خوانم غزل شاه — زیرا که هوای رخ نیکوی تو دارم
بشنو ز من اشعار ملك ناصردین را — کز شوق همین جای بپهلوی تو دارم
در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم — در دست ز محصول جهان موی تو دارم

زاهد بسوی کعبه وراهب بسوی دیر
آری من دیوانه سر کوی تو دارم

گر با تو بفردوس برین جای‌دهندم
در مجمع فردوس نظر سوی تو دارم

اندیشه ندارد دلم از آتش دوزخ
تا راه در آتشکدهٔ خوی تو دارم

یا رب خم گیسوی تو آشفته مبادا
کاشفته دلی در خم گیسوی تو دارم

پیوسته بود منزل من گوشهٔ محراب
وین منزلت از گوشهٔ ابروی تو دارم

در نزد من ارباب کرامت‌همه مانند
وین معجزه ازنرگس جادوی تو دارم

شاها غزل شاه مراکرده غزلخوان
این‌فیض‌من‌از نطق‌سخنگوی‌تودارم

☆☆☆

(۲۴۸)

مشغول رخ ساقی ، سر گرم خط جامم
در حلقهٔ میخواران نیك است سرانجامم

اول نگهش کردم آخر برهش مردم
وه‌وه‌که چه نیکو شد آغازم و انجامم

شبهای فراق آخر بر آتش دل پختم
داد از مه بی‌مهرم ، آه از طمع خامم

خیز ای صنم‌مهوش اززلف ورخ دلکش
بگسل همه زنارم ، بشکن همه اصنامم

گر طره نیفشانی کی شام شود صبحم
ور چهره نیفروزی کی صبح شود شامم

هم حلقهٔ گیسویت سر رشتهٔ امیدم
هم گوشهٔ ابرویت سر مایهٔ آرامم

آسوده کجا گردم تا با تو نیاسایم
آرام کجا گیرم تا با تو نیارامم

تا با تو نه‌پیوندم کی میوه دهد شاخم
تا با تو نیامیزم کی شاد شود کامم

در عالم زیبائی تو خواجهٔ معروفی
در گوشهٔ تنهائی من بندهٔ گمنامم

گر آهوی چشم تو سویم نظر اندازد
هم شیر شود صیدم هم چرخ شود رامم

دی باز فروغی من دلکش غزلی گفتم
کز چشم غزال او شایستهٔ انعامم

☆☆☆

(۲۴۹)

تا خبر دار ز سرّ لب جانان شده ایم ‌‌ — خبر اینست که سر تا بقدم جان شده‌ایم
تا بیاد لب او جام لبالب زده ایم ‌‌ — واقف از خاصیت چشمهٔ حیوان شده‌ایم
جام جم گر طلبی مجلس ما را دریاب ‌‌ — کز گدائی در میکده سلطان شده‌ایم
همه اسباب پریشانی ما جمع آمد ‌‌ — تا ز مجموعهٔ آن زلف پریشان شده‌ایم
زلف کافر برخش راهنمون شد ما را ‌‌ — از ره کفر بسر منزل ایمان شده‌ایم
با سر زلف شکن در شکنش عهد مبند ‌‌ — که بدین‌واسطه مابی‌سروسامان شده‌ایم
سبحه دردست‌ودعا برلب وسجاده‌بدوش ‌‌ — پی تزویر و ریا تازه مسلمان شده‌ایم
نفس ازین بیش توانائی تقصیر نداشت ‌‌ — عقل‌پنداشت که از کرده‌پشیمان شده‌ایم
همه از حیرت ما واله و حیرت زده اند ‌‌ — بسکه درصورت‌زیبای توحیران شده‌ایم
تو همان چشمهٔ خورشیدی و ما خفاشیم ‌‌ — که ز پیدائی انوار تو پنهان شده‌ایم
داغ و دردت ز ازل تا بفروغی دادند ‌‌ — فارغ‌از مرهم وآسوده ز درمان شده‌ایم

☆☆☆

(۲۵۰)

سروش عشق تو یك نکته گفت در گوشم ‌‌ — که بار هر دو جهان را فکند از دوشم
اگر چه وصل تو ممکن نمیشود،لیکن ‌‌ — درین معامله تا ممکن است میکوشم
غم ترا بنشاط جهان نشاید داد ‌‌ — من این خریدهٔ خود را به هیچ نفروشم
بخواب خوش‌نرود چشم من زخوشحالی ‌‌ — اگر تو مست بیفتی شبی در آغوشم
بهیچ حال ز خاطر فرامشم نشوی ‌‌ — ولی دریغ که از خاطرت فراموشم
ز یك خدنگ نشانی بخون خویشتنم ‌‌ — اگر هزار زره بر سر زره پوشم
دو گوشت ار ز خروشیدنم بتنگ آمد ‌‌ — چنین مزن‌که زدستت چوچنگ‌نخروشم
بیار ساغرمی را بگردش ای ساقی ‌‌ — که من زچشم حریف‌افکن تومدهوشم

مگر بدامن محشر مرا بدوش گرفت چنین که مست و خراب از پیالهٔ دوشم
چنان زبانه کشید آتش تظلم من که آب چشمهٔ رحمت نکرد خاموشم
زهر طرف بکمینم نشسته شیرانند من از نهایت غفلت بخواب خرگوشم
فروغی ازمی کلگون سخن بگوورنه من آن دماغ ندارم که یاوه بنیوشم

☆☆☆

(۲۵۱)

جانی که خلاص از شب هجران توکردم در روز وصال تو بقربان توکردم
خون بود شرابی که زمینای تو خوردم غم بود نشاطی که بدوران توکردم
آهیست کز آتشکدهٔ سینه برآمد هر شمع که روشن بشبستان توکردم
اشکیست که ابر مژه بردامن من ریخت هر گوهر غلتان که بدامان توکردم
صد بار گزیدم لب افسوس بدندان هر بار که یاد لب و دندان توکردم
دل با همه آشفتگی از عهده برآمد هر عهد که بازلف پریشان توکردم
در حلقهٔ مرغان چمن ولوله انداخت هر ناله که در صحن گلستان توکردم
یعقوب نکرد از غم نادیدن یوسف این گریه که دوراز لب خندان توکردم
داد ازصف عشاق جگر خسته برآمد هرگه سخن ازصف زده مژگان توکردم
تا زلف تو بر طرف بناگوش فروریخت از هر طرفی گوش بفرمان توکردم
تا پرده برافکندم از آن صورت زیبا صاحبنظران را همه حیران توکردم
از خواجگی هردو جهان دست کشیدم تابندگی سرو خرامان توکردم
دوشینه بمن اینهمه دشنام که دادی پاداش دعائیست که برجان توکردم
زد خنده بخورشید فروزنده فروغی
هرصبح که وصف رخ رخشان توکردم

☆☆☆

(۲۵۲)

دوش از لب نوشش سخنی چند شنیدم — کز نوش لبان رشتهٔ پیوند بریدم
چندی بهوس بر در هر خانه نشستم — عمری بطلب برسرهرکوچه دویدم
بر دامن او بند نشد دست مرادم — بر عارض او باز نشد چشم امیدم
زان غنچهٔ سیراب چه‌خونهاکه نخوردم — زان گلبن نوخیز چه گلها که نچیدم
هرپرده که جان بررخ او بست فکندم — هرجامه که دل درغم او دوخت دریدم
از شیشهٔ مقصود گلابی نگرفتم — و ز ساغر امید شرابی نچشیدم
کی بود که جان در ره محبوب ندادم — کی بود که رنج از پی‌مطلوب ندیدم
بی کشمکش دام بباغی نگذشتم — بی واسطهٔ رنج بگنجی نرسیدم
در خانهٔ دل جز توکسی را ننشاندم — از خیل بتان جز توکسی رانگزیدم
جزخون دل از دیده سرشکی نفشاندم — جزآه غم از سینه فروغی نکشیدم

☆☆☆

(۲۵۳)

بر صفحهٔ رخ از خط مشکین رقم مزن — برنامهٔ حیات محبان قلم مزن
تیغ عتاب بر سر اهل وفا مکش — تیر هلاك بر دل صید حرم مزن
افتادگان بند تو جائی نمیروند — مرغان بال بسته بسنگ ستم مزن
زلفی که جایگاه دل خلق عالم است — بر یکدگر میفکن و عالم بهم مزن
رنگی نماند پیش رخت هیچ باغ را — برقع بپوش و طعنه بباغ ارم مزن
گفتی چه کام دیدی از آن چاك پیرهن — پیراهن دریدهٔ من بین و دم مزن
در جلوه‌گاه دوست نگاهی فزون‌مخواه — در کارگاه عشق دم از بیش و کم مزن
بی ترك سر ز راه ارادت نشان مجو — بی راهبر بکوی محبت قدم مزن

گر آسمان بکام تو گردد فروغیا
بر آسمان میکده جز جام جم مزن

☆☆☆

(۲۵٤)

خونم بتی ریخت کش داد بیچون — مژگان خونریز در ریزش خون
بی باده دیدی چشمان سر مست — بی می شنیدی لبهای میگون
در عهد زلفش یك جمع شیدا — در دور چشمش یك شهرمفتون
چشم و لب او هر سو گرفته است — شهری به نیرنگ خلقی بافسون
خوبان نشینند در خانه از شرم — هرگه که آید از خانه بیرون
دل برده از من سروی که دارد — بالای دلکش رفتار موزون
خون از دل من هرشب روان است — تا طره‌اش راست قصد شبیخون
هر لحظه گردد در ملك خوبی — حسن تو بیحد عشق من افزون
کاری که او کرد با من فروغی
هرگز نکرده‌است لیلی بمجنون

☆☆☆

(۲۵۵)

تنگ شد از غم دل جای بمن — یك دل و این همه غم وای بمن
قتلم امروز نشد تا چکنند — حسرت وعدهٔ فردای بمن
نقد جان دادم و یك بوسه نداد — آن لب لعل شکرخای بمن
در محبت چه تطاول که نکرد — آن سر زلف چلیپای بمن
نیست روزی که بلائی نرسد — زان قد و قامت و بالای بمن
نفسی نیست که آتش نزند — شعلهٔ عشق سراپای بمن

درگذرگاه وی از کثرت خلق بسته شد راه تماشای بمن

در غم عشق فروغی نرسید
شادی ازگشتن صحرای بمن

☆☆☆

(۲۵۶)

عرضه دادم در برجانان وفای خویشتن زیر تیغ امتحان رفتم بپای خویشتن
تانگردد خون من در حشر دامنگیر او اول از قاتل گرفتم خونبهای خویشتن
آخر ازدست جفایش چاك کردم سینه را خود بدست‌خویشتن دادم‌سزای‌خویشتن
تیره شد روزم ز تاثیر دعای نیمشب بین چهامی بینم ازدست دعای خویشتن
کام‌اگرخواهی‌زکام‌خویش بگذرزانکه‌ما بارضای او گذشتیم از رضای خویشتن
گرتوباشمشیرروزی‌برسرم‌خواهی گذشت حاجت دیگرنخواهم ازخدای خویشتن
کاش میماندی زمانی بر مراد اهل دل تا نماند مدعی بر مدعای خویشتن
رشتهٔ عمر بلندم سر بکوتاهی نهاد تاگسستی دستم اززلف رسای خویشتن

عاشق صادق فروغی گربرندش سربتیغ
رشتهٔ الفت نبرد ز اشنای خویشتن

☆☆☆

(۲۵۷)

وقت مرگ آمد زرحمت برسربالین من تلخ شد کام حسود از مردن شیرین من
اوپی جور وجفا ، من برسر مهر و وفا من بفکرمهر او ، او در خیال کین من
دلبری رسم وی و عاشق کشی قانون وی عاشقی کیش من وحسرت‌کشی آئین من
کاش آن دیر آشنا با خنجر آید برسرم تا مگر ازدل برآید حسرت دیرین من
تنگ شکّر تلخکام از خندهٔ شیرین او گلبن ترسرخ روی ازگریهٔ رنگین من

چون زصحن گلستان گلهای رنگین میدهد	تازه میگردد جراحات دل خونین من
دوش بوسیدم لب نوشین آن مه را بخواب	خواب شیرین چیست تعبیر شب دوشین من
گفتم از نیش جدائی جان من بر لب رسید	گفت سهل است ار شبی بوسی لب نوشین من
گفتم آهنگ جنون دارد دلم خندید و گفت	بایدش زنجیر کرد از طرهٔ مشکین من
گر فروغی دیدن خوبان نبودی در نظر
هیچ عالم را ندیدی چشم عالم بین من

☆☆☆

(۲۵۸)

گر کان نمك خواهی لعل نمکینش بین	اقلیم ملاحت را در زیر نگینش بین
جان بر لب مشتاقان دور از لب او بنگر	لب تشنه جهانی را از ماء معینش بین
ای دل چو خطش سر زد پیوند از و مگسل	یکچند چنان دیدی یکچند چنینش بین
از قهر دل آزارد و ز لطف بدست آرد	در شیوهٔ دلداری آنش نگر اینش بین
هر گوشه کمین کرده ابروی کماندارش	در صید نظر بازان بگشاده کمینش بین
تا پاك بسوزاند خشك و تر عالم را	با چهرهٔ چون آتش در خانهٔ زینش بین
دست همه بر بسته در معرض زیبائی	سر پنجهٔ زور آور بازوی سمینش بین
خوبان همه از مهرش مهری بجبین دارند	خورشید صباحت را طالع زجبینش بین
درعقرب اگر خواهی جولان قمر بینی	زلفین چلیپا را با چهره قرینش بین
راز همه کرد افشا ننموده رخ زیبا	هم پرده درش بنگر هم پرده نشینش بین
دی ماه فروغی را سر گرم وفا دیدی
از بخت سیاه امروز آمادهٔ کینش بین

☆☆☆

(۲۵۹)

نرگس بیمار تو کشته پرستار من / تا چه کند این طبیب با دل بیمار من
خفتهٔ بیدار گیر گر چه ندیدی ببین / چشم پرازخواب خویش‌دیدهٔ بیدار من
رسم تو عاشق کشی شیوهٔ من عاشقی / تیغ زدن شغل تو کشته شدن کار من
با همه تیر بلا کامده بر دل مرا / ازمژه‌ات برنگشت بخت نگونسار من
آب رخ گل بریخت لالهٔ رخسار تو / خرمن بلبل بسوخت زمزمهٔ زار من
ناله بر آمد زکوه از اثر زاریم / تا توکمر بسته ای از پی آزار من
رفتم و از دل نرفت حسرت خاك درت / مردم‌و آسان نساخت‌عشق تودشوار من
تا خم زلف ترا دام دلم کرده اند / میل خلاصی نکرد مرغ گرفتار من
تابت و زنار من چهره وگیسوی تست / قبله حسد میبرد از بت و زنار من
هر چه لبم بوسه زد گندم خال ترا / یك جو کمترنشد خواهش بسیار من
گردو جهان می شود از کرم میفروش / مست نخواهد شدن خاطر هشیار من
تا سخنی‌گفته ام زان لب شیرین سخن / خسرو ایران نمود گوش بگفتار من
ناصردین شاه راد، خسرو باعدل وداد / کز گهرش برده آب نظم گهربار من
تا که **فروغی** شنید شعر مرا شهریار / شهرهٔ هر شهر شد دفتر اشعار من

☆☆☆☆

(۲٦۰)

دلها فتاده درپی آن دلربا ببین / سلطان‌زپیش ولشگرش اندرقفا ببین
شکر گدای آن‌لب شکرفشان نگر / عنبر غلام آن سر زلف دو تا ببین
برخال چهره‌زلف کجش رانگون نگر / بالای دانه حلقهٔ دام بلا ببین
خطش نشسته بر زبر لعل نوشخند / در زیر سبزه چشمهٔ آب بقا ببین

بیگانه شو زخیل پری پیکران شهر وانگه ز چشم او نگه آشنا ببین
دست ارنداد سجدهٔ محراب ابرویش دست دعا بر آر و مراد ازدعا ببین
تا مشتریست بر سر بازار مهوشان جنس وفا بیار و بهایش جفا ببین
بیدرد را چگونه مداوا کند طبیب درد ازخدا بخواه وخواص ازدوا ببین
آهی روان بکشور بلقیس کرده‌ام پیك صبا روانهٔ شهر سبا ببین
از باده‌سرخ شد همه رخسارزرد من جامی بنوش و خاصیت کیمیا ببین
خواهی که ازکدورت کونین وارهی صافی دلان میکده را با صفا ببین
در پیشگاه خواجهٔ مشفق نوشته‌اند کاینجا خطا بیار و بجایش عطا ببین
در چشم شاه صورت عین علی نگر در عین نور معنی نور خدا ببین
ظل اله ناصردین شه که ماه گفت مهرش بدل بگیرو فروغ و ضیا ببین

در بوستان فروغی ازاشعارخود بخوان
وانگاه شور بلبل دستان سرا ببین

☆☆☆☆

(۲۶۱)

نه ازجمال توقطع نظر توان کردن نه جز خیال تو فکرد گر توان کردن
غمت هلاك مرا مصلحت نمیداند وگرنه مسأله رامختصر توان کردن
کنون که بر سر بالین نیامدی مارا بخاك ما زترحم گذر توان کردن
زخط سبز تو ای نوبهار گلشن حسن کنارسبزه پرازمشك تر توان کردن
خوش است نالهٔ شبگیر خاصه درغم عشق وگر نه در دل‌خارا اثر توان کردن
بفرّ طلعت ساقی وخط دلکش جام علاج فتنهٔ دور قمر توان کردن
میان بحر بیاد گهر توان رفتن هوای زهر بشوق شکر توان کردن
بهای بوسه او نقد جان توان دادن هزار نفع پی این ضرر توان کردن

کمان کشیده زابرو بروی من صنمی   که سینه رابر تیرش سپر توان کردن

نشان کعبه نجستم و گرنه ممکن نیست   که طی بادیه زین بیشتر توان کردن

هنوز درغم جانان نداده ام جان را   گمان نبود که صبر اینقدر توان کردن

فروغی ار نشود شرم دوستی مانع
نظارهٔ رخ فرخ سیر توان کردن

☆☆☆

(٢٦٢)

بخون تپیده ز بازوی قاتلی تن من   که منتی است زشمشیر او بگردن من

فرشته سینه سپر میکند چو از سر ناز   سواره میگذرد ترك ناوك افکن من

اگر تجلی آن ماه سبز خط اینست   بهل که برق بسوزد تمام خرمن من

سئوال کردم از و فتنه در حقیقت چیست   جواب داد که رمزی زچشم پرفن من

چگونه پای توانم کشید از آن سر کوی   کنون که دست محبت گرفته دامن من

چنان ز دوست ملولم که گر حدیث کنم   هزار ناله بر آید ز قلب دشمن من

اثر در آن دل سنگین نمیکند چکنم   وگر رخنه بفولاد کرده شیون من

سواد زلف و بیاض رخ تو روشن کرد   حکایت شب تاریك و روز روشن من

نصیب من ز تو هر روز تیر دلدوز است   فغان اگر نرسد روزی معین من

بشاخسار خود ای گل مرا نشیمن ده   که مرغ سدره خورد حسرت نشیمن من

فروغی از رخ آن مه نظر نمی بندم
اگر سپهر ببندد کمر بکشتن من

☆★☆

(٢٦٣)

مژگان مردم افکن، چشمان کافرش بین   هر گوشه صد مسلمان، مقتول خنجرش بین

خون ستمکشان را بر خود حلال کرده خونخواریش نظر کن، طبع ستمگرش بین
با یك جهان صباحت، چندین ملاحتش هست اقلیم آن و این را یکجا مسخرش بین
گر سایبان سنبل برفرق گل ندیدی بر سر زجعد مشکین چتر معنبرش بین
من از سیاه بختی آورده رو بدیوار وان زلفکان زنگی برروی انورش بین
با بخت سر نگونم الفت گرفته زلفش افسون عشق بنگر، مارنگون سرش بین
تا قلب عاشقان را تسخیر خود نماید ازصف کشیده مژگان، صفهای لشگرش بین
گرشام تیره خواهی صبح دمیده بینی از طرّهٔ شب آسا تابنده منظرش بین
جان ازجدائی او تسلیم کن فروغی
امروزاگر ندیدی فردای محشرش بین

☆☆☆

(٢٦٤)

زلف مسلسل ریخته ، عنبر فشانی را ببین زنجیر عدل آویخته ، نوشیروانی را ببین
قامت بناز افراخته ، خلقی ز پا انداخته دلها مسخر ساخته ، کشور ستانی را ببین
در خنده آن شیرین پسر، ازپسته میبارد شکر شکرفشانی را نگر، شیرین دهانی را ببین
دوش آن مه نامهربان ، می زدبکام دشمنان بشکست جام دوستان ، نامهربانی را ببین
در گلستان گامی بزن ، می با گل اندامی بزن پیرانه سرجامی بزن ، دور جوانی را ببین
دستی ز زرّاقی بکش ، ناز سر ساقی بکش جام می باقی بکش، جمشید ثانی را ببین
دردا که درراه طلب، دیدم بسی رنج وتعب آورد جانم را بلب ، دلدار جانی را ببین
ننمود در کشتم گذر ، نگذاشت برشاخم ثمر ابر بهاری را نگر ، باد خزانی را ببین
سودای جانان راببین،سود دل‌وجان را نگر داغ فراوان را نگر ، درد نهانی را ببین
زان‌زلف‌ورخ‌شام‌وسحر ،در کفرودین بردم بسر زنّار بندی را نگر،تسبیح‌خوانی را ببین
خیزای‌بت زرّین کمردر بزم‌خسرو کن گذر خورشیدرخشان‌رانگرجمشید ثانی را ببین

شه ناصرالدین کزهنر، جامش بکف،تاجش بسر جام جهان ببین رانگر، تاج کیانی را ببین
سلطان نشان تاجور، مسند نشین دادگر مسندنشینی را نگر، سلطان نشانی را ببین
نظم فروغی سر بسر، هم دُر فروشد هم گهر گوهر فروشی را نگر، گنج معانی را ببین

☆☆☆

(۲۶۵)

شعار عشق بازان چیست، خوبان را دعا کردن قفا خوردن ، پی افشردن، جفا بردن، وفا کردن
کمال کامرانی در محبت چیست میدانی بتی را پادشاهی دادن و خود را گدا کردن
بچشم پاك بنگر مجمع پاکیزه رویان در که درکیش نظر بازان ، خطا باشد خطا کردن
حضورت گر نبوده ست آن خم ابروی محرابی نماز کرده ات را راستی باید قضا کردن
قیامت قامتی با صد هزاران ناز میگوید که می باید قیامت را از این قامت بنا کردن
دلا باید گرفتن دامن بالا بلندی را تن آسوده را چندی گرفتار بلا کردن
مبارك طلعتی تا میرسد از دور میگویم که صبح عید نوروز است میباید صفا کردن
زدیوان قضا تا چند خواهد شد نصیب من زکوی دوست رفتن، چشم حسرت بر قفا کردن
وجودم در حقیقت زندهٔ جاوید خواهد شد که باید روی جانان دیدن و جان را فدا کردن
محبّ صادق از جانان بجز جانان نمیخواهد که حیف است از خدا چیزی تمنّا جز خدا کردن
چنان با تار زلفت بسته دل پیوند الفت را که نتوان یك سر مویش زیکدیگر جدا کردن
فروغی را مگر گویا کند آن منطق شیرین وگرنه هیچ نتواند ثنای پادشا کردن
خدیو نکته پرور ناصرالدین شاه معنی دان که کام نکته‌سنجان را ازو باید روا کردن
بلند اختر شهنشاهی که درگاه جلالش را گهی باید دعا گفتن ، گهی باید ثنا کردن

☆☆☆

(۲۶۶)

ز صحن این چمن آن سرو قامت را تمنا کن بزیر سایه اش بنشین قیامت را تماشا کن

بطرف بـوستان باد بهار آمد ، بصد شادی
برای دوستان اسباب عشرت را مهیا کن

نگارا تالب پـر نوش وزلف پر گره داری
درون خسته را در یاب وکار بسته را واکن

تـو مشکین مـو نباید ساعتی بیکار بنشینی
گهی بر تار چنگی زن، گهی درجام صهبا کن

نشاید شاهد زیبا نبخشاید مـی حمرا
بصورت چونکه زیبائی بمعنی کار زیبا کن

کسی در ملك خوبی مرد میدانت نخواهد شد
گهی بر ماه خنجر کش ،گهی با مهر غوغا کن

گهی برخیزو گه بنشین به می‌دادن به‌می‌خوردن
گهی آشوب را بنشان و گاهی‌فتنه برپا کن

ز عاشق هیچکس معشوق را بهتر نمی‌بیند
برو از دیدهٔ وامق نظر در حسن‌عذرا کن

بیا همراه من یك روز بر مصر سر کویش
ز هرسو صد هزاران یوسف گمگشته‌پیدا کن

فروغی‌چون‌بخونت‌صف کشد‌بر گشته‌مژگانش
تو هم روی تظلم را بشاه لشکر آرا کن

ابوالفتح مظفر ناصرالدین‌شاه رزم آور
که تیغش را قضاگوید بخونریزی مدارا کن

☆☆☆

(۲۶۷)

گفتم که چیست راهزن عقل و دین من
گفتا که چنین زلف و خطعنبرین من

گفتم که الامان ز دم آتشین من
گفتا که الحذر ز دل آهنین من

گفتم که طرف دامن‌دولت بدست کیست
گفتا بدست آنکه گرفت آستین من

گفتم که امتحان سعادت بکام کیست
گفتا بکام آنکه ببوسد زمین من

گفتم به بخت‌نیك بگو هم قرین کیست
گفتا قرین آنکه شود همنشین من

گفتم که بهر چاك گریبان صبح چیست
گفتا ز رشك تابش صبح جبین من

گفتم که از چه خواجهٔانجم شد آفتاب
گفتا ز بندگی رخ نازنین من

گفتم که‌ساحری زکه آموخت سامری
گفتا ز چشم کافر سحر آفرین من

گفتم کجاست مسکن دلهای بیقرار
گفتا که جعد خم بخم چین بچین من

گفتم هوای چشمهٔ کوثر بسر مراست
گفتا که شرمی از لب پر انگبین من

گفتم کدام دل بغمت خرمی نخواست
گفتا دل فروغی اندوهگین من

☆☆☆

(۲٦۸)

خادم دیر مغانم هنری بهتر از این
بیخبر ازدو جهانم خبری بهتر از این

ساقی نوش لبم دوش به یك باده نواخت
کس نداده است بمستان شکری بهتر از این

چشم امید ز خاك در میخانه مپوش
که نماید بنظر خاك دری بهتر از این

میوهٔ عیش بسی چیدم از آن نخل مراد
کی دهد باغ محبت ثمری بهتر از این

بر فراز قدش آن روی فروزان بنگر
کز سر سرو نتابد قمری بهتر از این

زیر آن زلف به بین طرف بنا گوشش را
کز پی شام نه بینی سحری بهتر از این

پیش تیغت چکنم گر نکنم سینه سپر
که ندار ندضعیفان سپری بهتر از این

کشتی امروز ز تاثیر دعای سحرم
بالله ار بود دعا را اثری بهتر از این

اشك صاحبنظران اینهمه پا مال مکن
زانکه در دست نیفتد گهری بهتر از این

بام آن کعبهٔ مقصود بلنداست ای کاش
عشق میداد مرا بال و پری بهتر از این

گفتمش چشم و چراغ دل صاحب نظری
گفت بگشای فروغی نظری بهتر از این

☆☆☆

(۲٦۹)

گر عارف حق بینی چشم از همه برهم زن
چون دل به یکی دادی آتش به دو عالم زن

هم نکتهٔ وحدت را با شاهد یکتا گو
هم بانك اناالحق را بر دار معظم زن

هم چشم تماشا را بر روی نکو بگشا
هم دست تمنا را بر گیسوی پرخم زن

هم جلوهٔ ساقی را درجام بلورین بین
هم بادهٔ بیغش را با سادهٔ بیغم زن

ذکر از رخ رخشانش با موسی عمران گو
حرف از لب جان بخشش با عیسی مریم زن

حال دل خونین را با عاشق صادق گو
رطل می صافی را با صوفی محرم زن

چون ساقی رندانی می با لب خندان خور
چون مطرب مستانی نی با دل خرم زن

چون آب بقا داری برخاک سکندر ریز
چون جام بچنگ آری بایادلب جم زن

چون گرد حرم گشتی باخانه خدا بنشین
چون می بقدح کردی برچشمهٔ زمزم زن

در پای قدح بنشین زیبا صنمی بگزین
اسباب ریا بر چین کمتر ز دعا دم زن

گر تکیه دهی وقتی، بر تخت سلیمان ده
ور پنجه زنی روزی ، درپنجهٔ رستم زن

گر دردی از او بردی صد خنده به درمان کن
ور زخمی از او خوردی صد طعنه به مرهم زن

یا پای شقاوت را بر تارك شیطان نه
یا کوس سعادت را بر عرش مکرم زن

یا کحل ثوابت در چشم ملایك کش
یا برق گناهت را بر خرمن آدم زن

یا خازن جنت شو، گلهای بهشتی چین
یا مالك دوزخ شو ، درهای جهنم زن

یا بندهٔ عقبا شو یا خواجهٔ دنیا شو
یا ساز عروسی کن یا حلقهٔ ماتم زن

زاهد سخن تقوی بسیار مگو با ما
دم در کش از این معنی، یعنی که نفس کم زن

گر دامن پاکت را آلوده بخون خواهد
انگشت قبولت را بر دیدهٔ پرنم زن

گر همدمی او را پیوسته طمع داری
هم اشك پیاپی ریز هم آه دمادم زن

سلطانی اگر خواهی درویش مجرد شو
نه رشته بگوهر کش نه سکه بدرهم زن

چون خاتم کارت را بردست اجل دادند
نه تاج به تارك نه ، نه دست به خاتم زن

تا چند فروغی را مجروح توان دیدن
یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن

☆ ☆ ☆

(۲۷۰)

چین زلف مشکین را بر رخ نگارم بین
حلقه‌های او بشمر ، عقده‌های کارم بین

از دمیدن خطش اشك من بدامن ریخت   هاله بر مهش بنگر ، لاله در کنارم بین
دوش در گذرگاهی دامنش بدست آورد   سعی گرد من بنگر ، کوشش غبارم بین
نقد هر دو عالم را باختم به یك دیدن   طرز بازیم بنگر ، شیوهٔ قمارم بین
پرّ و بال عشقم را سایه بر سپهر افتاد   بال قدرتم بنگر ، پرّ اقتدارم بین
میر انجمن جائی در صف نعالم داد   صدر عزتم بنگر ، عین اعتبارم بین
هم بعشق مجبورم هم بعقل مختارم   با وجود مجبوری صاحب اختیارم بین
در کمال استغنا فقر و ذلتم دادند   در نهایت قدرت عجز و انکسارم بین
می بکوی خماران هر چه بود نوشیدم   با چنین می آشامی غایت خمارم بین
میکشد بمیدانم صف کشیده مژگانم   گرز جنك برگشتم مردصد هزارم بین

ای که هیچ نشنیدی نالهٔ **فروغی** را
باری ازره رحمت چشم اشکبارم بین

☆☆☆☆

(۲۷۱)

حلقهٔ زلف سیاهش بر رخ انور ببین   آفتاب و سایه را سر گرم یکدیگر ببین
با سپاه غمزه باز آمد پی تسخیر دل   موکب لشکر نگر ، جمعیت سلطان ببین
هر کجا نقاش نقش قامت و لعلش کشید   جلوهٔ طوبی نگر ، سر چشمهٔ کوثر ببین
تنك شکر از دهان میبارد آن شیرین پسر   شکرّ اندر پسته بنگر پسته در شکرّ ببین
تا مگر در دامن محشر بگیرم دامنش   چاك دامان مرا تا دامن محشر ببین
هر دو عالم را بیك ضربت بخون آغشته ساخت   قوت بازو نگر ، خاصیت خنجر ببین
هر دم از فیض لب ساقی شراب لعل را   نشأهٔ دیگر نگر ، کیفیت دیگر ببین
گر ندیدی قبض و بسط عشق را بریك بساط   گریهٔ مینا نگر ، خندیدن ساغر ببین
گر ندیدی شاخسار خشك هنگام بهار   در بهار عشق کامم خشك و چشمم تر ببین

تنگدستان در بهای وصل او سر میدهند   بینوایان را هوای سلطنت بر سر ببین
هیچ دوری جام امید فروغی می نداشت   گردش گردون نگر ، بی‌مهری اختر ببین

☆☆☆

(۲۷۲)

ای که ز آب زندگی لعل تو میدهد نشان   خیز و بدیده‌ام نشین ، آتش دل فرو نشان
باهمه جهد از آن کمر ، هیچ نداشتم خبر   باهمه سعی از آن دهن ، هیچ نیافتم نشان
سرخوش و مست و بیهشم ، در همه نشأه‌ای خوشم   بار فلك نمیکشم ، از کرم سبو کشان
نزد حبیب کرده ام قصهٔ درد اهل دل   پیش طبیب گفته‌ام صورت حال ناخوشان
من که بقوت جنون ، سلسله ها گسسته ام   بسته مرا براستی زلف کج پریوشان
هرچه زجور خوی تو ، میگذرم زروی تو   میکشدم بسوی تو ، دست طلب کشان کشان
باده اگر نمیدهی خون مرا بجام کن   مرهم اگر نمی نهی ، زخم مرا نمك فشان
با تو می حرام را کرده حلال محتسب   چنگ بکوب و نی بزن، بوسه ببخش و می چشان
مرده اگر ندیده ای زندهٔ جاودان شود   پای بنه مسیح وش بر سر خاك خامشان
طرهٔ عنبرین تو غالیه سای انجمن   پستهٔ نوشخند تو نشأه فزای بی هشان
درغم رویت ای پری سوخته شد دل ملك   بسکه رسید برفلك آه جگر بر آتشان
تا دم باد صبحدم زلف تو میزند بهم   جمع چگونه میشود حال دل مشوشان
تاشده سیلی غمت علت سرخ روئیم   رشك بر نداز این عمل، چهره بخون منقشان
ای که خدنگ شست تو کرده نشان دل مرا   چون نکنم زدست تو شکوه بشاه جم نشان
وارث تاج و تخت جم ، ناصردین شه عجم   کز پی خدمتش فلك بسته کمر ز کهکشان
آنکه ز نور روی او یافته مهر زیب و فر   وانکه زخاك پای او جسته سپهر عز و شان
دادگرا دعای من کرده بدشمنان تو   آنچه نموده در جدل تیغ اجل بسر کشان

آنکه فرامش ازدلم هیچ نشد فروغیا
آه که شد زخاطرش نام من‌ازفرامشان

☆☆☆

(۲۷۳)

ازبس که در خیال مکیدم لبان او — یاقوت فام شد لب گوهر فشان او
نقد وجود من‌همه مصروف‌هیچ شد — یعنی نداد کام دلم را دهان او
پیرانه سر بلاکش ابروی او شدم — با قامت خمیده کشیدم کمان او
قاتل‌چگونه منکر خونم شودبحشر — زخمی نخورده‌ام که نماند نشان او
دستی که ازرکاب‌سمندش بریده شد — ترسم خدا نکرده نگیرد عنان او
چندان که درپیش بدرستی دویده‌ام — الا دل شکسته ندیدم مکان او
بی پرده درحضورمن‌امشب نشسته است — ماهی که در ضمیر نگنجدگمان او
باورمکن که عاشق صادق‌خطا کند — گر صد هزار بار کنند امتحان او
سودا نگرکه بر سر بازار عاشقی — خواهم‌زیان‌خویش‌ونخواهم زیان او

ظل اِله ناصردین‌شه که آمده‌است
چندین هزار آیت رحمت نشان او

☆☆☆

(۲۷٤)

ساقی دل نرگس شهلای تو — مستی جان از می مینای تو
ای ز سر زلف چلیپای تو — اهل جنون سلسله‌در پای تو
سینه نهادم بدم تیغ عشق — دیده گشادم بتماشای تو
چیست بلای دل صاحبدلان — جلوهٔ بالای دلارای تو
سرو کند با همه آزادگی — بندگی قامت رعنای تو

باخته‌ام ازپی یك بوسه جان — یافته ام قیمت کالای تو
پرده برانداز که نتوان نمود — قطع نظر از رخ زیبای تو
پانکشم از سر کوی امید — تا ندهم جان بتمنای تو

جان فروغی نرسد برمراد
تا نرود بر سر سودای تو

☆☆☆

(۲۷۵)

ماه غلام رخ زیبای تو — سرو کمر بستهٔ بالای تو
تن همه‌چشم است بصحن چمن — نرگس شهلا بتماشای تو
مجمع دلهای پراکنده چیست — چین سر زلف چلیپای تو
زاهد واندیشهٔ گیسوی حور — دست من وجعد سمن‌سای تو
گرتو زنی تیغ هلاکم بفرق — فرق من وخاك کف پای تو
روی من وخاك‌سر کوی عشق — رای من و پیروی رای تو
تیر من ودیدهٔ کج بین غیر — تیغ من و تارك اعدای تو
چند فشاند نمکم بر جگر — لعل شکرخند شکرخای تو

دیر کشیدی زمیان بسکه‌تیغ
مرد فروغی زمداوای تو

☆☆☆

(۲۷۶)

ای اهل نظر کشتهٔ تیر نگه تو — خون همه در عهدهٔ چشم سیه تو
هرجا که خرامان گذری با سپه ناز — شاهان همه گردند اسیر سپه تو
ملك دل صاحبنظران زیر و زبر شد — زان فتنه که خفته است بزیر کله تو

یعقوب اگر چاه زنخدان تو بیند بیخود فکند یوسف خود را بچه تو
خورشید فروزنده شبی پرده نشین شد کامد بدر از پرده مه چارده تو
زلف و رخت از بهر همین دلکش و زیباست تا فرخ و میمون گذرد سال و مه تو
من چارهٔ چشم تر خود هیچ ندانم الا که علاجش کنم از خاك ره تو
گر خون مرا چشم تو بی جرم بریزد بینم گنه خویش و نبینم گنه تو
ترسم که پس از کوشش بسیار فروغی
رحمی بگدایان نکند پادشه تو

☆☆☆☆

(۲۷۷)

هر کس که نهد پای بر آن خاك سر کوی ذکرش همه اینست که گمگشته دلم کو
من از اثر عشق سیه بخت و سیه روز او از مدد حسن سیه چشم و سیه مو
دیباچهٔ امید من آن صفحهٔ رخسار سرمایهٔ سودای من آن حلقهٔ گیسو
جمعی همه آشفتهٔ آن سنبل مشکین شهری همه شوریدهٔ آن نرگس جادو
هم لاله نرسته است بدین آب و بدین تاب هم گل نشکفته است بدین رنگ و بدین بو
من تشنه لب ساقی واو طالب کوثر حاشا که رود آب من و شیخ بیك جو
برخاست ز هر گوشه بلائی بکمینم تا دیده ام افتاد بدان گوشهٔ ابرو
آهوی من آن کار که با شیر دلان کرد هر گز نکند شیر قوی پنجه باآهو
حسرت برم از خسرو و فرهاد که در عشق نه زر بترازویم و نه زور به بازو
زیبا صنما پرده ز رخسار برانداز
تا برطرف قبله فروغی نکند رو

☆☆☆

(۲۷۸)

تاسر نرفته برسر مهر و وفای تو
حلق من است و حلقهٔ زلف دو تای تو

گر من میان اهل محبت نبود می
کس را نبود طاقت جور وجفای تو

دامن کشان گذر ننمودی بخاك من
تا جان نازنین ننمودم فدای تو

گرسایه برسرم فکند شاهباز بخت
دوری نمیکند سرم از خاك پای تو

دانی که در شریعت ما کیست کشتنی
بیگانه‌ای که هیچ نگشت آشنای تو

توخود چه گلشنی که هوای خوش بهشت
بیرون نمی برد ز سر ما هوای تو

زاهد بیاد کوثر و صوفی بفکر می
ما و تصور لب مستی فزای تو

آگاهیش زراحت عشاق خسته نیست
هر کو نشد نشانهٔ تیر بلای تو

بر گشته بخت آنکه بخونش نیفکند
مژگان چشم ساحر مردم ربای تو

یارب چه مظهری که فروغی زهرطرف
بگشاده چشم جان بامید لقای تو

☆☆☆

(۲۷۹)

من بنده آنم که ببوسد دهن تو
وز هر دهنی نشنود الاسخن تو

ترسم بجنون کار کشد اهل خرد را
در سلسلهٔ زلف شکن برشکن تو

اندیشه مردم همه از شور قیامت
تشویش من از قامت عاشق فکن تو

شاید که شود در نگ بخون دل شیرین
هر تیشه که برسنگ زند کوهکن تو

بلبل خجل از زمزمهٔ مرغ دل من
گل منفعل از غنچهٔ شاخ چمن تو

هر طایر خوش نغمه که در باغ بهشت است
حسرت کشد از باغ گل و یاسمن تو

از فخر نهد پا بسر یوسف مصری
هر دل که در افتاد بچاه ذقن تو

پیداست که هرگز ننهد روی ببهبود
زخم دل عشاق ز مشک ختن تو

بس جامهٔ طاقت که براندام فروغی
گردیده قبا از هوس پیرهن تو

(۲۸۰)

بزیر تیغ نداریم مدّعا جز تو
شهید عشق ترا نیست خونبها جز تو

بجز وصال تو هیچ از خدا نخواسته‌ایم
که حاجتی نتوان خواست‌ازخداجز‌تو

خدای می نپذیرد دعای قومی را
که مدّعا طلبیدند از دعا جز تو

مریض عشق‌ترا حاجتی‌به عیسی نیست
که کس نمیکنداین درد را دواجزتو

کجا شکایت بی مهریت توانم برد
که هیچ کس ننهاده است این بنا جزتو

فغان اگر ندهی داد ما گدایان را
که پادشاه نباشد بشهر ما جز تو

مرنج اگر بر بیگانه داوری ببریم
که آشنا نخورد خون آشنا جز تو

دلا هزار بلا در ولای او دیدی
کسی صبور ندیدم در این بلاجز تو

فروغی ازرخ آن‌مه گرت‌فروغ‌دهند
بآفتاب نبخشد کسی ضیا جز تو

☆☆☆

(۲۸۱)

چه عقده هاست بکار دلم‌زبخت سیاه
که‌زلف‌دوست‌بلنداست‌ودست‌من‌کوتاه

نعوذ بالله از این زاهدان جامه سفید
تبارك الله از این شاهدان چشم سیاه

یکی ز بند سر زلف او اسیر کمند
یکی زکنج زنخدان او فتاده بچاه

یکی خراب لب لعل او نخورده شراب
یکی قتیل دم تیغ او نکرده گناه

یکی زغمزهٔ خونخواره‌اش تپیده‌بخون
یکی ز حسرت نظاره‌اش نشسته براه

یکی ز جنبش مژگان او بچنگ اجل
یکی ز گردش چشمان او بحال تباه

یکی بخاك در او فشانده گوهر اشك
یکی برهگذر او کشیده لشگر آه

هوای مغبچگان آنچنان خرابم کرد
که در سرای مغانم نمیدهند پناه

دمی بچشم من، آن، سروقد نهشت قدم
گهی بحال من آن ماه رو نکردنگاه

بپا نموده قیامت زقامت دلجو
پدید ساخته جنت زعارض دلخواه

زرشك قامت او ناله‌خاست از دل سرو
ز شرم عارض او هاله بست بررخ ماه

خمیده ابروی آن پادشاه کشور حسن
نمونه‌ایست ز شمشیر **ناصرالدین‌شاه**

ستوده خسرو لشگرشکاف کشور گیر
که نقش رایت منصور اوست نصرالله

شکسته حملهٔ او پشت صدهزار سوار
دریده صارم او قلب صد هزار سپاه

رخ منوّر او آفتاب کاخ و سپهر
سر مبارك او زیب بخش تاج و کلاه

همیشه عاشق دیدار اوست دیدهٔ بخت
مدام شایق بالای اوست جامهٔ جاه

فروغی ارکرم شاه دستگیر شود
بر آن سرم که عروسی به بر کشم دلخواه

☆☆☆☆

(۲۸۲)

تنها نه جا بخلوت دلها گرفته‌ای
ملك وجود را همه یکجا گرفته‌ای

تا شانه را بجعد معنبر کشیده‌ای
کاشانه را بعنبر سارا گرفته‌ای

یارب چه لعبتی تو که چندین هزار دل
از جعد چین بچین چلیپا گرفته‌ای

من خود گرفتم از تو توان بر گرفت دل
با این چه میکنم که بجان‌جا گرفته‌ای

حسرت مبر زگریهٔ بی اختیار ما
اکنون که اختیار دل از ما گرفته‌ای

گفتی صبور باش بسودای عشق من
وقتی که صبرم از دل شیدا گرفته‌ای

دلخستهٔ دو لعل ترا جان بلب رسید
با آنکه نکته‌ها به **مسیحا** گرفته‌ای

آسوده از تو در حرم ودیر کس نماند
کاسودگی ز مؤمن و ترسا گرفته‌ای

روزی‌دل فروغی مسکین شکسته‌ای
کز دست غیر ساغر صهبا گرفته‌ای

☆☆☆☆

(۲۸۳)

تا بجفایت خوشم ترك جفا کرده‌ای
این روش تازه را تـازه بنا کرده‌ای
راه نجات مرا از همـه سو بسته‌ای
قطع امید مرا از همه جاکرده‌ای
دوش زدست رقیب ساغرمی خورده‌ای
من بخطا رفته‌ام یا تو خطاکرده‌ای
قامت یکتای من گشته دو تا چون هلال
تا تو قرین قمر زلف دو تا کرده‌ای
گرنه ترا دشمنی‌ست بادل مجروح من
خال سیه را چرا غالیه سا کرده‌ای
حلقهٔ آزادگان تن ببلا داده‌اند
تاشکن طره را دام بلا کرده‌ای
کار فروبسته‌ام هیچ گشایش ندیـد
تا گره زلف را کـار گشا کرده‌ای
من زلبت صد هزار بوسه طلب داشتم
هـر چه بمن داده‌ای وام ادا کرده‌ای
من بجگر تشنگی ثانی **اسکندرم**
تا لب جان بخش را آب بقاکرده‌ای
خضر مبارك قدم سبزهٔ خط تو بود
کز اثـر مقدمش میل وفاکرده‌ای
با خبر از حال ما هیچ نخواهی شدن
تا نکند با تو عشق آنچه بماکرده‌ای
شاید اگر خوانمت فتنهٔ دوران شاه
بسکه زقد رسا فتنه بپاکرده‌ای
ناصردین شاه رادآنکه بدوابر گفت
معدن ودریا گریست بسکه‌عطاکرده‌ای
آن بت‌آهو نگاه از توفروغی رمید
نام خطش‌را مگر مشك‌خطاکرده‌ای

☆☆☆

(۲۸۴)

سروچمان را بناز سوی چمن برده‌ای
قامت شمشاد را در شکن آورده‌ای
نرگس مخمور را جام بکف داده‌ای
غنچهٔ خاموش را در سخن آورده‌ای
حقهٔ یاقوت را قوت روان کـرده‌ای
چشمهٔ جان بخش‌را در دهن آورده‌ای
درّ گرانمایه را از عدن آرد سپهر
تو ز دهان درجِ دُر در عدن آورده‌ای

قافلهٔ مشک را از ختن آرد نسیم / تو زخط انبار مشک در ختن آورده‌ای
عیسی دلها توئی کز نفس جانفزا / مردهٔ صد ساله را جان بتن آورده‌ای
یوسف دل در فتاد ازکف مردم بچاه / تا توچه سرنگون زان ذقن آورده‌ای
جیب فروغی درید تا تو بگلزار حسن
پیرهن از برگ گل بربدن آورده‌ای

☆☆☆

(۲۸۵)

رهزن ایمان من شد نازنین تازه‌ای / رفتم از کیش مسلمانی بدین تازه‌ای
خواجه‌هی خاموش باش امشب که اصحاب حضور / خلوتی دارند با خلوت نشین تازه‌ای
کاشکی میریخت از بهر سرشك دیده‌ام / دست معمار قضا طرح زمین تازه‌ای
گر ز چین آشوب برخیزد عجب نبود که باز / بر سر زلف تو افتاده ست چین تازه‌ای
نام یاقوت لبت بر خاتم دل کنده‌ام / اسم اعظم را نوشتم برنگین تازه‌ای
گوشهٔ چشمی بسوی من نداری، گوئیا / خرمن حسن تو داردخوشه چین تازه‌ای
در تمام عمر خوردم نیش زنبور فراق / تا مرا نوشین لبت داد انگبین تازه‌ای
ترسم از دست توای سنگین دل بیدادگر / دست غیب آید برون از آستین تازه‌ای
تا جوان کردی فروغی درجهان پیرانه‌سر / تازه کن عهد کهن با مه‌جبین تازه‌ای

☆☆☆

(۲۸۶)

این سر که بتن دارم مست می ناب اولی / این کاسه که من دارم سرشار شراب اولی
اینست اگر ساقی می خورز حساب افزون / زیرا که چنین مستی تاروز حساب اولی
هرجا بت سر مستی باجام شراب آید / مرغ دل هشیاران البته کباب اولی
آن خواجه که من دانم جرم همه می بخشد / پیش کرمش رفتن ناکرده ثواب اولی

دوشینه سیه‌چشمی درخواب‌خوشم گفتا کز نشأهٔ بیداری کیفیت خواب اولی
گفتم زلب نوشت صد بوسه طمع دارم گفتا که‌سئوالت رانا گفته‌جواب اولی
از چشم بد مردم ایمن نتوان بودن رخسار نکوی او در زیر نقاب اولی
ابروی کماندارش پیوسته بچین خوشتر گیسوی گره گیرش همواره بتاب اولی
این پسته که‌او دارد خندان زقدح خوشتر این چهره که‌او دارد گلگون زشراب اولی
گنجینهٔ مهر او در سینه نمیگنجد کاشانه بدین تنگی یکباره خراب اولی
تخمی که بدل کشتم آب از مژه میخواهد چشمی که بسر دارم سرچشمهٔ آب اولی
اشعار فروغی را با نافه رقم باید
آن شعر مسلسل را شستن بگلاب اولی

☆☆☆

(۲۸۷)

زان فشانم اشك در هر رهگذاری تا بدامان تو ننشیند غباری
زلفت از هر حلقه میبندد اسیری چشمت از هر گوشه میگیرد شکاری
از برای بیقراران محبت آه اگر زلف تو نگذارد قراری
اختیاری آید اندر دست ما را گر گذارد عشق در دست اختیاری
چشم تو گر گوشهٔ کارم نگیرد پیش نتوانم گرفتن هیچ کاری
رنج عشقت راحت هر دردمندی زخم تیغت مرهم هر دل فکاری
ازکنارم رفته تا آن سرو بالا جوی اشکم میرود از هر کناری
گوشه‌ای خواهم نهان از چشم مردم تا بکام دل بگیریم روزگاری
تا گره بگشاید از کارم فروغی
بسته‌ام دل را بزلف تابداری

☆☆☆

(۲۸۸)

گر جلوه‌گر بعرصهٔ محشر گذر کنی — هر گوشه محشر دگری جلوه‌گر کنی
کاش آنقدر بخواب رود چشم روزگار — تا یك نظر بمردم صاحب نظر کنی
جان در بهای بوسهٔ شیرین توان گرفت — گیرم درین معامله قدری ضرر کنی
تاکی ببزم غیر می لاله گون کشی — تا چندخون‌زرشك‌مرا در جگر کنی
گفتم بروی خوب تو خواهم نظر کنم — گفتاکه باید از همه قطع نظر کنی
غیر از وصال نیست خیال دگر مرا — ترسم خدا نکرده خیال دگر کنی
شبها بباید از مژه خون در کنار کرد — تا در کنار دوست شبی را سحر کنی
هر گز کسی بدشمن‌خونخوارخود نکرد — با دوست‌هرستم که تو بیدادگر کنی
هر چند تو بقتل فروغی مخیری — باید ز انتقام شهنشه حذر کنی

جم دستگاه فتحعلیشاه تاجدار
باید که سجده بر در او هر سحر کنی

☆☆☆

(۲۸۹)

گر بدنبال دل آن زلف رودهیچ مگوی — که بچوگان‌نتوان‌گفت مرودرپی گوی
گرزبیخم بکند دل نکنم زان خم زلف — وربخونم بکشد پانکشم‌زان سر کوی
دل بسختی نتوان کند از آن زلف بلند — دیده‌هر گزنتوان‌دوخت‌از آن‌روی‌نکوی
یا بتیغ کج او گردن تسلیم بنه — یا ز خاك در او پای‌بکش دست بشوی
غنچه گوبا دهنش لاف مزن هیچ مخند — لاله گو با رخ او ناز مکن هیچ مروی
نو بهار آمد و تعجیل برفتن دارد — کو مجالی که‌بریزند می از خم بسبوی
بامدادان همه کس راز مرا می‌بینند — بسکه‌شب‌میرودم‌خون دل‌از دیده بروی
دانهٔ اشك بده دُر گرانمایه بگیر — غوطه‌دربحر بزن گوهر گمگشته بجوی
آنچنان‌دست‌جنون گشت گریبانگیرم — که گرفتم همه‌جا دامن آن‌سلسله موی

راستی گر بچمد سرو فروغی بچمن
باغبان سرو سهی را بکند ازلب جوی

☆☆☆

(۲۹۰)

خوش آنکه حلقه‌های سرزلف واکنی — دیوانگان سلسله ات را رها کنی
کار جنون ما به تماشا کشیده است — یعنی تو هم بیاکه تماشای ما کنی
کردی سیاه زلف دو تا را که درغمت — مویم سفید سازی وپشتم دو تا کنی
تو عهد کرده‌ای که نشانی بخون مرا — من جهد کرده‌ام که بعهدت وفا کنی
من دل ز ابروی تو نبرم براستی — با تیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی
گر عمرمن وفاکند ای ترك تندخوی — چندان وفا کنم که تو ترك جفا کنی
سر تا قدم نشانهٔ تیر تو گشته ام — ترکی خدا نکرده مبادا خطا کنی
تا کی در انتظار قیامت توان نشست — بر خیز تا هزار قیامت بپا کنی
دانی که چیست حاصل انجام عاشقی — جانانه رابه بینی وجان رافدا کنی
شکرانه ای شاه نکویان شدی بحسن — میباید التفات بحال گدا کنی
حیف آیدم کز آن لب شیرین بذله گوی — الا ثنای خسرو کشور گشا کنی
ظل اله ناصردین شاه داد گر — کزصدق بایدش همه وقتی دعا کنی
شاها همیشه دست تو بالای گنج باد — من هی‌غزل سرایم وتو هی‌عطا کنی
آفاق را گرفت فروغی فروغ تو — وقت است اگربدیدهٔ افلاك جا کنی

☆☆☆

(۲۹۱)

دوشینه خود شنیدم یك نکته از دهانی — اما نمیتوان گفت با هیچ نکته دانی
اسرار عشقم آخر افتاد بر زبانها — از بسکه وصف او را گفتم بهر زبانی
هر شامگه بیادش خفتم بلاله زاری — هر صبحدم ببویش رفتم به بوستانی

تخم وفای او را کشتم بهر زمینی — خار جفای او را خوردم بهر زمانی
درگردنم فکنده است گیسوی او کمندی — بر کشتنم کشیده است ابروی او کمانی
پیکان عشق جانان تا پر نشسته بر جان — هرگز چنین خدنگی ننشسته بر نشانی
در عالم جوانی کاری نیامد از من — دستی زدم به پیری بر دامن جوانی
در وادی محبت حال دلم چه پرسی — کرُدی فتاده دیدم دنبال کاروانی
ای آنکه زیر تیغش امید رحم داری — ترسم نکرده باشی رحمی بخسته جانی
بر بسته سحرچشمش دست قوی دلان‌را — زوراین‌چنین که‌دیده‌است آنکه زناتوانی
گر با پری نداری نسبت چرا همیشه — در خاطرم مقیمی وز دیده‌ام نهانی
صفهای دلبران را بر یکدگر شکستی — گویا کمین غلامی از خسرو جهانی
شاه سریر تمکین بخشنده ناصرالدین — کزدست‌او نمانده‌ست‌گوهر به‌هیچ کانی
یزدان بمن فروغی هر لحظه صد لسان داد
تا مدح سایه اش را گویم بهر لسانی

☆☆☆

(۲۹۲)

ای طلعت نکوی تو نیکو تو از پری — نیکو نگاه دار دلی را که میبری
معشوق پرده پوشی و منظور پرده در — هم پرده میگذاری‌و هم پرده میدری
دلهای برده را همه آورده ای بدست — هم دلبری بعشوه گری هم دلاوری
میرانیم ز مجلس و میخوانیم ز در — هم بنده میفروشی و هم بنده میخری
من در کمند عشق اسیر ستمکشم — تو بر سریر حسن امیر ستمگری
کار من است دادن جان زیر تیغ تو — من کار خود چگونه گذارم بدیگری
تیغی نمیکشی که فقیری نمیکشی — جائی نمیروی که اسیری نمیبری
چشمت نظر بهیچ مسلمان نمیکند — این ظلم سر نمیزند از هیچ کافری

هر تشنه را که لعل تو آب حیات داد — نتوان برید خنجرش از هیچ خنجری
پیکان آه من بتو کاری نمیکند — تا در نظام لشگر شاه مظفری
کشورگشای ناصر دین شاه جنگجوی — کز لشگرش ندیده امان هیچ لشگری
آن ماه برسر توفروغی گذرنکرد
در رهگذار او مگر ازخاک کمتری

☆☆☆

(۲۹۳)

چودر میناست می یاقوت رخشان است پنداری — چو در ساغر چکد لعل بدخشان است پنداری
چو افتد در بلورین کاسه عکس طلعت ساقی — پری در خانهٔ آئینه پنهان است پنداری
عبیر آمیز و عنبر بیز و عطر انگیز می آید — گذر گاه نسیم از جعد جانان است پنداری
گل آتش زد ز چاک سینه‌اش دامان گلشن را — گریبان چاک آن چاک گریبان است پنداری
زکویش دوش می آمد خروش حسرت انگیزی — دل از کف داده‌ای در دادن جان است پنداری
کسی نشنیده هرگز داد دلهای مسلمانان — سر کوی نکویان کافرستان است پنداری
رسنهای رسا از هر طرف تابیده گیسویش — گرفتاری در آن چاه زنخدان است پنداری
ز تقریری که واعظ میکند بر عرشهٔ منبر — طلوع صبح محشر شام هجران است پنداری
نمیگردد زمانی خاطرم جمع از پریشانی — هنوز آن طرهٔ مشکین پریشان است پنداری
مرا تا چند گوئی بگذر از جانان بآسانی — گذشتن از سرجان کاری آسان است پنداری
گرفت از من بهای بوسه لعلش جان‌شیرین را — ولی بسیار از این سودا پشیمان است پنداری
فروغی از مه رخسار ساقی بزم شد روشن — فروغش از ادیب‌الملک سلطان است پنداری
خدیو ذرّه پرور ، ناصرالدین‌شاه نیک اختر — که درایوان رخش مهر درخشان است پنداری
شه بخشندهٔ عادل ، گهر بخشای دریا دل — که دست همتش ابر در افشان است پنداری

☆☆☆

(۲۹۴)

زاهد و سبحهٔ صددانه و ذکر سحری
من و پیمودن پیمانه و دیوانه گری

چون همه‌وضع جهان گذران در گذراست
مگذر از عالم شیدائی و شوریده سری

تا کی از شعبدهٔ دور فلك خواهد بود
بادهٔ عیش بجام من و کام دگری

تا شدم بیخبر از خویش خبر ها دارم
بیخبر شو که خبرهاست دراین بی‌خبری

تا شدم بی‌اثر ، از ناله اثر ها دیدم
بی‌اثر شو که اثرهاست دراین بی‌اثری

تا زدم لاف هنر خواجه بهیچم نخرید
بیهنر شو که هنرهاست دراین بی‌هنری

سرو آزاد شد آن‌دم که ثمر هیچ نداد
بی ثمرشو که ثمرهاست‌دراین بی‌ثمری

تا سر خود نسپردیم بخاك در دوست
خاطر آسوده نگشتیم از این دربدری

بیستون تاب دم تیشهٔ فرهاد نداشت
عشق‌رابین که‌از آن کوه گران‌شد کمری

پری ازشرم تو درپرده نهان شد وقتی
که برون آمدی از پرده بی پرده دری

شهرهٔ شهر شدیم از نظر همت شاه
تو بخوش منظری و بنده بصاحب‌نظری

آفتاب فلك عدل ملك ناصر دین
که ازو ملك ندیده‌ست بجز دادگری

آنکه‌تا دست کرم گسترش آمد بکرم
تنگدستی نکشیدیم ز بی سیم و زری

تا فروغی خط آن ماه درخشان سرزد
فارغم روز و شب از فتنهٔ دور قمری

☆☆☆

(۲۹۵)

گر چشم سیاهش را از چشم صفابینی
آهوی خطائی را در عین خطا بینی

اطوار تطاول را در طرّهٔ او یابی
زنجیر محبت را بر گردن ما بینی

بر طرّهٔ او بگذر تا مشك ختن یابی
در چهرهٔ او بنگر تا نور خدا بینی

دَرِ راه طلب بنشین چندان که خطر یابی | از کوی وفا بگذر چندان که جفا بینی
با هجر شکیبا شو تا وصل بدست آری | با درد تحمل کن تا فیض دوا بینی
شب گر زغمش میری چون نوبت صبح آید | اعجاز مسیحا را ز انفاس صبا بینی
آن حور بهشتی رو گر حلقه کند گیسو | مرغان بهشتی را در دام بلا بینی
مطرب سخنی سر کن زان لعل لب شیرین | تا شور حریفان را در بزم بپا بینی

افتد دلت ای ناصح چون سایه بدنبالش
گر سرو فروغی را سنبل بقفا بینی

☆☆☆

(۲۹۶)

با من اگر خواجه سری داشتی | هر سر مویم هنری داشتی
بر تو شدی سرّ اناالحق عیان | گر ز حقیقت خبری داشتی
غرق شدی ساکن بیت‌الحزن | چون من اگر چشم تری داشتی
قطع نظر کردمی از کاینات | جانب من گر نظری داشتی
دیدی اگر ماه مرا آفتاب | دیدهٔ حسرت نگری داشتی
کی غمی از روز جزا داشتم | شام غمش گر سحری داشتی
روی ترا ماه فلك خواندمی | گر لب همچون شکری داشتی
قدّ ترا سرو چمن گفتمی | گر رخ همچون قمری داشتی
کشت مرا حسرت آن ناتوان | کش تو ببالین گذری داشتی

در دل آن ماه چه بودی اگر
آه فروغی اثری داشتی

☆☆☆

(۲۹۷)

گرد مه خطّ سیهکار نداری ، داری
روز روشن بشب تار نداری ، داری
صنعت دلکش داوود ندانی ، دانی
زره از طرّهٔ طرّار نداری ، داری
زلف را دام دل آویز نسازی ، سازی
فکر دلهای گرفتار نداری ، داری
صف دلها همه از تیر ندوزی ، دوزی
خم ابروی کماندار نداری ، داری
خون مردم همه بر خاك نریزی ، ریزی
چشم سرمست دل آزار نداری ، داری
بیدلان را همه رنجور نخواهی ، خواهی
عاشقان را همه بیمار نداری ، داری
چشم صاحبنظر از سحر نبندی ، بندی
چشم افسونگر سحار نداری ، داری
پی خونریزی عشاق نکوشی ، کوشی
سپه غمزهٔ خونخوار نداری ، داری
بر فلك توسن اقبال نتازی ، تازی
بر قمر عقرب جرّار نداری ، داری
جام می از کف اغیار ننوشی ، نوشی
سرِ خونخواریم ای یار نداری ، داری
بر فروغی ز جفا تیغ نیازی ، یازی
قصد یاران وفادار نداری ، داری

☆☆☆

(۲۹۸)

تیغ بدست آمدیّ ومست شرابی
تشنهٔ خون کدام خانه خرابی
حسن توبدرید پرده‌های وجودم
عشق‌تو نگذاشت درمیانه‌حجابی
آه منی یا جهنده شعلهٔ آتش
اشك منی یازدیده چشمهٔ آبی
ای‌که ببرهان عقل منکر عشقی
باتوچه گویم که درشمار دوابی
دل ز غمت آخرم بناله در آمد
من که ننالیده ام ز هیچ عذابی
زان بخطا کشتیم که کس نشنیده
ترك خطائی رود براه صوابی
چشم توخون بیحساب کرده ولیکن
جرم تو ناورده کس بهیچ حسابی

آه که در محفلت ز شرم محبت نیست مراجرأت سئوال‌وجوابی
گر بحقیقت نه ای تو عمر فروغی
بهر چه پیوسته مستعدّ شتابی

☆☆☆

(۲۹۹)

ای که هم آغوش یار حور سرشتی عیش ابد کن که در میان بهشتی
صاحب این حسن راسزد که بگوید ماه فلك را که ما بهیم و تو زشتی
دل زتو غافل نگشت یك نفس اما همنفسش در تمام عمر نگشتی
خون غزالان کعبه ریخته چشمت چون تو ندیدم صنم بهیچ کنشتی
لازم عشق آمد آن جمال، خدا را عاشق بیچاره را بجرم چه کشتی
ازغم عشقت چه جامه ها که دریدم وزپی قتلم چه نامه ها که نوشتی
خستی و در مان خستگان ننمودی کشتی و بر خاك کشتگان نگذشتی
وای بر آن دل که درد عشق ندادی حیف بر آن‌جان که داغ‌شوق نهشتی
تخم محبت بری نداد فروغی
دانهٔ بیحاصل از برای چه کشتی

☆☆☆

(۳۰۰)

کنون که صاحب‌مژگان‌شوخ‌وچشم سیاهی نگاه دار دلی را که برده ای به نگاهی
مقیم کوی تو تشویش صبح و شام ندارد که دربهشت نه سالی معین است‌و نه‌ماهی
چودرحضورتو ایمان و کفر راه ندارد چه‌مسجدی چه کنشتی‌چه طاعتی‌چه گناهی
مده بدست سپاه فراق ملك دلم را بشکر آنکه در اقلیم حسن بر همه شاهی
بدین‌صفت که‌زهرسو کشیده‌ای‌صف‌مژگان تو یك سوار توانی زدن بقلب سپاهی

چگونه بر سر آتش سپند وار نسوزم
که شوق خال تو دارد مرا بحال تباهی
بغیر سینهٔ صد چاك خویش در صف محشر
شهید عشق نخواهدنه شاهدی نه گواهی
اگر صباح قیامت به بینی آن رخ وقامت
جمال حور نجوئی وصال سدره نخواهی
رواست گر همه عمرش بانتظار سر آید
کسی که جان بارادت نداده برسر راهی
تسلی دل خود میدهم بملك محبت
گهی بدانهٔ اشکی گهی بشعلهٔ آهی

فتاد تابش مهر مهی بجان فروغی
چنانکه برق تجلی فتد بخرمن کاهی

☆☆☆

(۳۱۰)

ساقیّ انجمن شد شوخ شکر کلامی
کز دست او بصدجان نتوان گرفت جامی
در کوی میفروشان نه کفری و نه دینی
درخیل خرقه پوشان نه ننگی و نه نامی
باصد هزارخواهش خشنودم از نگاهی
با صد هزار حسرت خرسندم ازخرامی
اندوه آن پریرو بهتر زهر نشاطی
دشنام آن شکرلب خوشتر زهرسلامی
دروعده گاه وصلش جانم بلب رسیده است
ترسم صبا نیارد زان بیوفا پیامی
گر آن دهان نسازد از بوسه شاد کامم
شادم نمیتوان کرد دیگر بهیچ کامی
ای وصل ماه رویان خوش دولتی ولیکن
چون چرخ بی ثباتی ،چون عمر بی دوامی
واعظ مرا مترسان زیرا که در محبت
دیدم قیامتم را ازقد خوش قیامی
از مسجد و خرابات نشیندم و ندیدم
نازل ترین مکانی عالی ترین مقامی

آن طایرم فروغی کز طالع خجسته
الا ببام نیر ننشسته ام ببامی

☆☆☆

(۳۰۲)

من بغیراز توکسی یار نگیرم آری
همت آنست که الا تو نگیرد یاری

ای سر زلف قمر پوش عجب طراری
عقربی ، میر شبی ، بلعجبی ، جراری

دوش یك نکته زبوی توحکایت کردم
تا صبا مهر کند خانهٔ هر عطاری

طبلهٔ مشك تتاری همه آتش گیرد
گرتو برباد دهی زان خم گیسو تاری

هم از آن موی سیه مایهٔ هر سودائی
هم از آن روی نکویوسف هربازاری

از خط نافه گشا مرهم هر مجروحی
وزلب شهد فشان شربت هر بیماری

تو بخواب‌خوش‌ومن‌شب همه‌شب بیدارم
که مباد از پی این خفته بود بیداری

به که بر جان بکشم منت آزار ترا
من که‌تن داده ام از چرخ بهر آزاری

مستی‌ماهمه‌اینست که درمجلس دوست
با خبر نیست ز کیفیت ما هشیاری

عارف آنست که جزدوست‌نه بیندچیزی
عاشق آنست که جز عشق نداند کاری

از فروغ نظر پاك فروغی پید است
که ندارد بجز از نیراعظم یاری

☆☆☆

(۳۰۳)

رفتی بر غیر و ترك ما کردی
ای ترك ختن بسی‌خطا کردی

پیمانه زدی ز دست بیگانه
اندیشهٔ خون آشنا کردی

سرخوش بکنار بلهوس خفتی
بنگر که باهل دل چها کردی

جز با من دل شکسته در عالم
هر عهد که بسته‌ای‌وفا کردی

در عهد تو هرچه من وفاکردم
پاداش وفای من جفا کردی

آبی نزدی بر آتشم هرگز
تا برلب آب خضر جا کردی

آنگه که قبای ناز پوشیدی
پیراهن صبر من قبا کردی

بیچاره منم و گرنه از رحمت درد همه خستگان دوا کردی
بی بهره منم و گرنه از یاری کام همه طالبان روا کردی
الا دل من که محکمش بستی هر بسته که داشتی رها کردی
تا قد تو زد ره فروغی را
هر فتنه که خواستی بپا کردی

☆☆☆

(۳۰٤)

اولین گام ارسمند عقل راپی میکنی وادی بی منتهای عشق را طی میکنی
مابدورچشم مستت فارغ از میخانه ایم کز نگاهی کارصد پیمانهٔ می میکنی
روز محشرهم نمی آئی بدیوان حساب پس حساب کشتگان عشق راکی میکنی
هر کسی راوعده‌ای دروعده گاهی داده‌ای وعدهٔ قتل مرانی میدهی نی میکنی
نقد جان رادر بهای بوسه میگیری زغیر کاش باما میشداین سوداکه باوی میکنی
گرتوای عیسی نفس می ریزی ازمینا بجام زنده را جان میفزائی مرده را حی میکنی
گاه ساقی گاه مطرب میشوی درانجمن دلنوازی گاهی ازمی گاهی ازنی میکنی
دشمنان راهی بکف جام دمادم میدهی دوستان راهی بدل خون پیاپی میکنی
کشورچین وختا راازلف ومژگانت گرفت حالیا لشگر کشی برروم وبرری میکنی
گرترا تاج نمد برسرنهد سلطان عشق کسی بسردیگرهوای افسر کی میکنی
وصل آن معشوق باقی را فروغی کس نیافت
تا بکی از عشق او هو میزنی ، هی میکنی

☆☆☆

(۳۰۵)

بسکه فرخ رخ وشکراب وشیرین دهنی رهزن دین و دلی خانه کن مرد وزنی

من از این بخت سیه خواجهٔ شهر حبشم — تو از آن روی چو مه خسرو ملک ختنی
مادر دهر نیاورد چو تو شیرینی — پدر چرخ نپرورده چو من کوهکنی
دم زکوثر نزنم تا لبت اندر نظر است — یاد جنت نکنم تا تو در این انجمنی
زان سر زلف دوتا دست نخواهم برداشت — تا مرا جمع نسازی و پریشان نکنی
گر بساق تو رسد سیم سرشکم نه عجب — که سیه‌چشم وسهی قامت و سیمین ذقنی
چون فلک عاقبت از بیخ و بنم خواهد کند — ستم است اینکه تو بنیاد مرا بر نکنی
چشم ایام ندیده است و نخواهد دیدن — که وصال چو توئی دست دهد برچو منی
نزنی سایه بر آن زلف مسلسل، گه رقص — تا از این سلسله صد سلسله بر هم نزنی
دیده برداشتن ازروی تو مستحسن نیست — که بتصدیق نظر صاحب وجه حسنی
هیچ دیوانه بزنجیر نگنجد بنشاط — تا تو با سلسلهٔ زلف شکن بر شکنی

نازت افزون شده ازعجز فروغی، فریاد
که ستم پیشه وعاشق کش وعاجز فکنی

☆☆☆

(۳۰۶)

بشکر خنده دل بردی زهر زیبا نگارینی — بنام ایزد، چه زیبائی، تعالی‌الله چه شیرینی
چنان برمن گذر کردی که دارائی بدرویشی — چنان برمن نظر کردی که سلطانی بمسکینی
هزاران فتنه برخیزد زهر مجلس که برخیزی — هزاران شعله بنشیند بهر محفل که بنشینی
توئی خورشید و ماه من بهر بزمی و هر بامی — توئی آئین و کیش من بهر کیشی و هر دینی
ببزمت می‌نشستم گر فلک میداد امدادی — بوصلت میرسیدم گر قضا میکرد تمکینی
چنان ازعشق می‌نالم که مجنونی بزنجیری — چنان از درد میغلتم که رنجوری ببالینی
توئی هم حور و هم غلمان توئی هم خلد و هم کوثر — که هم اینی و هم آنی و هم آنی و هم اینی
مرا تا میدهد چشم تو جام باده، مینوشم — توئی چون ساقی مجلس چه تقوائی چه آئینی

در افتاده است مرغ دل بچین زلف مشکینت | چو گنجشگی که افتد ناگهان در چنگ شاهینی
چنان بر گریه ام لعل می آلود تو میخندد | که آزادی به محبوسی و دلشادی به غمگینی
الا ای طرهٔ جانان من از چین تو در بندم | که سرتاپا همه بندی و پا تا سر همه چینی
فروغی تا صبا دم میزند از خاك پای او
سر موئی نمی ارزد وجود نافهٔ چینی

☆☆☆

(۳۰۷)

تو شکر لب که باخسرو بسی شیرین سخن داری | کجا آگاهی از شوریده حال کوهکن داری
مرا از انجمن در گوشهٔ خلوت نشانیدی | ولی بامدعی خوش خلوتی در انجمن داری
من آن شهرم که سیلاب محبت ساخت ویرانم | تو آن گنجی که در ویرانهٔ دلها وطن داری
نخواهی بر سر خاك من آمد روز محشر هم | که از هر سو هزاران کشتهٔ خونین کفن داری
گرفتار کمندت تازه گردیدم بامیدی | که لطف بی نهایت با اسیران کهن داری
اگر از پرده رازم آشکارا شد چه غم دارم | که پنهان از همه عالم نگاهی سوی من داری
هم از موی تو پابستم هم از بوی تو سرمستم | که سنبل در سمن داری و گل در پیرهن داری
تو هم یوسف کنی در چاه و هم از چه کشی بیرون | که هم چاه ذقن داری و هم مشکین رسن داری
کمانداری ندیدم در کمینگاه نظر چون تو | که دلها را نشان غمزهٔ ناوك فکن داری
سزد گر قدر قیمت بشکنی عنبر فروشان را | که خط عنبرین و طرهٔ عنبر شکن داری
نجات از تلخکامی میتوان دادن فروغی را
که هم شکر فشان یاقوت و هم شیرین دهن داری

☆☆☆☆

(۳۰۸)

گر تو زان تنگ شکر خنده مکرر نکنی | کار را از همه سو تنگ بشکر نکنی
نقد جان تا ندهی کام تو جانان ندهد | ترك سر تا نکنی وصل میسر نکنی

گر ببینی بخم زلف درازش دل من / یاد سر پنجهٔ شاهین و کبوتر نکنی
چرخ میناشکند شیشهٔ عمر تو بسنگ / گر ز مینا می گلرنگ بساغر نکنی
پیر خمار ترا خشت سر خم نکند / تاگل قالبت از باده مخمر نکنی
چشم دارم ز لب لعل تو من ای ساقی / که براتم بلب چشمهٔ کوثر نکنی
عالم بی خبری را بدو عالم ندهم / تا مرا با خبر از عالم دیگر نکنی
مجلسی نیست که بنشینی و غوغا نشود / محفلی نیست که برخیزی و محشر نکنی
همه کاشانه پر از عنبر سارا نشود / گر شبی شانه بر آن جعد معنبر نکنی
شکر کز سلسلهٔ موی تو دیوانگیم / بمقامی نرسیده است که باور نکنی
دست ازدامنت ای ترک نخواهم برداشت / تابخونریزی من دست ، بخنجر نکنی
خون من ریخت دوچشم تو و عین ستم است / دعوی خونم اگرزین دوستمگر نکنی
تو بدین لعل گهربار که داری حیف است / که ثنای کف بخشندهٔ داور نکنی.

آفتاب فلکت سجده فروغی نکند
تا شبی سجدهٔ آن ماه منور نکنی

☆☆☆

(۳۰۹)

چه خلاف سرزد ازماکه درسرای بستی / بر دشمنان نشستی دل دوستان شکستی
سر شانه را شکستم ببهانهٔ تطاول / که بحلقه حلقه زلفت نکند دراز دستی
ز تو خواهش غرامت نکند تنی که کشتی / ز تو آرزوی مرهم نکند دلی که خستی
کسی از خرابهٔ دل نگرفته باج هرگز / توبرآن خراج بستی وبسلطنت نشستی
بقلمرو محبت در خانه‌ای نرفتی / که بپا کیش نرفتی و بسختیش نبستی
بکمال عجز گفتم که بلب رسید جانم / ز غرور نازگفتی که مگر هنوز هستی
زطواف کعبه بگذر تو که حق نمیشناسی / بدر کنشت منشین تو که بت نمیپرستی

تو که ترك سر نگفتی ز پیش چگونه رفتی؟
تو که نقد جان ندادی ز غمش چگونه رستی

اگرت هوای تاج است ببوس خاك پایش
که بدین مقام عالی نرسی مگر ز پستی

مگر از دهان ساقی مددی رسد وگرنه
کس از این شراب باقی نرسد بهیچ مستی

مگر از عذار سر زد خط آن پسر فروغی
که بصد هزار تندی ز کمند شوق جستی

☆☆☆

(۳۱۰)

گل بجوش آمد و مرغان بخروش از همه سوی
رو بط باده بچنگ آر و بت ساده بجوی

گریهٔ ابر سیه خیمه نگر دشت بدشت
خندهٔ برق درخشنده ببین کوی بکوی

ژاله بر لاله فرو میچکد از دامن ابر
خیز و با لاله رخی ساحت گلزار بپوی

تازه کن عهد کهن با صنم باده فروش
باده کهنه بیاشام و گل تازه ببوی

تا نیفکنده سرت کوزه گر چرخ بخاك
رخت در پای خم انداز و می افکن بسبوی

در میخانه برو بادهٔ دیرینه بنوش
لب دریا بنشین دامن سجاده بشوی

صورت حال مرا سرو چمن میداند
که کشیدن نتوان پای بگل رفته فروی

گفتم از گریه مگر باز شود عقدهٔ دل
آنهم از طالع بر گشته گره شد بگلوی

همه تدبیر من اینست که دیوانه شوم
کودکان در پیم افتند بصدها یا هوی

راستی با خم ابروی تو نتوان گفتن
جز حدیث دم شمشیر شه معرکه جوی

شرزه شیر صف ناورد ملك ناصردین
که باو می نشود شیر فلك روی بروی

کار فرمای شهان مرجع پیدا و نهان
که خبر دارد از اوضاع جهان موی بموی

خوی او بخشش و دریا ز کفش در آتش
شاه بخشنده نیامد بچنین بخشش وخوی

خسروا گرنه فروغی سر تحسین تو داشت
پس چرا هم سخن آرا شد و هم قافیه گوی

(۳۱۱)

چون برخ چین سر زلف چلیپا فکنی
سرم آن بخت ندارد که تو در پا فکنی

تابکی بار خم زلف کشی بر سر دوش
کاش برداری و بر گردن دلها فکنی

عقده‌هائی که بدان طرهٔ پرچین زده‌ای
کاش بگشائی و در سنبل رعنا فکنی

چون بهم برفکنی طرهٔ مشك افشان را
آتشی در جگر عنبر سارا فکنی

گر تو زیبا صنم از پرده در آئی روزی
کار خاصان حرم را بکلیسا فکنی

وقتی ارسایهٔ بالای تو بر خاك افتد
خاك را در طلب عالم بالا فکنی

گفتی امروز دهم کام دل ناکامت
آه اگر وعدهٔ امروز بفردا فکنی

چکنم ار بنظر هیچ نیاری ما را
نظرت بر که فتاده است که برما فکنی

گر تو یوسف صفت از خانه ببازار آئی
دل شهری همه بر آتش سودا فکنی

ناصر الدین شه غازی که سپهرش گوید
باش تاروی زمین گیری و اعدا فکنی

چارهٔ آن دل بیرحم فروغی نکنی
گر ز آه سحری رخنه به خارا فکنی

☆☆☆☆

(۳۱۲)

تا سراسیمهٔ آن طرهٔ پیچان نشوی
آگه از حالت هر بی سر و سامان نشوی

جمعی از صورت حال تو پریشان نشوند
تا ز جمعیت آن زلف پریشان نشوی

دستگیرت نشود حلقهٔ مشکین رسنش
تانگونسار در آن چاه زنخدان نشوی

بخت برگشته ات از خواب نخواهد برخاست
تا که افتادهٔ آن صف زده مژگان نشوی

داخل سلسلهٔ اهل جنون نتوان شد
تا که از سلسلهٔ عقل گریزان نشوی

قابل خنجر قاتل نشود خنجر تو
تا بمردانگی آمادهٔ میدان نشوی

تا پی نقطهٔ خالش نروی چون پرگار
مالك دایرهٔ عالم امکان نشوی

تا نیاید بلبت جان گرامی همه عمر	کامیاب از لب جان پرور جانان نشوی
من که واله شدم ازدیدن آن‌صورت خوب	تو برو دیده نگه‌دار که حیران نشوی
گرتراخواجه بخلوتگه خاصش‌خواند	بندگی‌رامده ازدست که‌شیطان نشوی
تیره بختی سکندر بتو روشن نشود	تاکه محروم ز سرچشمهٔ حیوان نشوی
هرگز انگشت تو شایستهٔ خاتم نشود	تا ز سر پنجهٔ اقبال سلیمان نشوی
گرشوی ماه فروزان به فروغی نرسی	تا قبول نظر انور سلطان نشوی

نور بخشندهٔ ابصار ملك ناصردین
که باو تا نرسی مهردرخشان نشوی

☆☆☆

(۳۱۳)

با آنکه می از شیشه به پیمانه نکردی	در بزم کسی نیست که دیوانه نکردی
ای خانهٔ شهری نگهت برده بیغما	در شهر دلی کوکه در او خانه نکردی
تا گنج غمت را سر ویرانی دلهاست	یك خانهٔ دل نیست که ویرانه نکردی
از حال شکست دلم آگاه نگشتی	تا زلف شکن بر شکنت شانه نکردی
تنها نه من از عشق رخت شهرهٔ شهرم	صاحبنظری نیست که افسانه نکردی
نازم سرت‌ای شمع که شهری‌زدی آتش	وندیشه ز دود دل پروانه نکردی
با چشم تو محرم نشدم تا به نگاهی	بیگانه‌ام از محرم و بیگانه نکردی
ای آنکه بمردی نشدی کشتهٔ جانان	دردا که یکی همت مردانه نکردی
ایمن دلی از دست ستمکاری صیاد	خون خوردی و فریاد غریبانه نکردی

دل تنگ شدی باز فروغی مگر امروز
از دست غمش گریهٔ مستانه نکردی

☆☆☆

(۳۱۴)

دیدم جمال قاتل در وقت جانسپاری دادم تسلّی دل در عین بیقراری
خواری کشان حسنش گلهای بوستانی شوریدگان عشقش مرغان شاخساری
شاخ گلی که آبش ازجوی دیده دادم دورم‌زخویشتن کردبا صدهزارخواری
دوش آن‌مهم به‌تندی میزد به‌تیغ‌ومیگفت کاینست دوستان را پاداش دوستاری
خونابهٔ جگر بود کز چشم برفشاندم نقشی که بردرش ماند ازمن‌بیادگاری
گیرم طبیب وقتی احوال من بپرسد کی در شمارش آید دردم ز بیشماری
نومیدیم بحدّیست در عالم محبت کز ایزدم‌نمانده‌است چشم امیدواری
باد صبا رسانید خاکسترم بکویش برکام خود رسیدم اما ز خاکساری
دادیم جان و لیکن آسودگی‌ندیدیم ما را بهیچ حالت فارغ نمیگذاری
تا خار او خلیده‌ست در پای دل فروغی
چشمم گرو کشیده‌ست با ابر نوبهاری

☆☆☆

(۳۱۵)

سر راهش افتادم از ناتوانی وزین ضعف کردم بسی کامرانی
کسی کاو بدل ناوک‌ش‌خورد گفتا که‌شوخی ندیدم بدین‌شخ کمانی
زچشمیست‌چشم‌امیدم که هرگز بکس ننگرد از ره سرگرانی
زبان از شکایت بر دوست بستم ز بس یافتم لذّت بی زبانی
نشان‌خواهی‌ازوی زخودبی نشان‌شو که من‌زو نشان‌جستم ازبی‌نشانی
کسی داند احوال پیران عشقش که پیرانه سر کرده‌باشد جوانی
بهجران مراسهل شد دادن جان که‌سخت‌است‌دوری زیاران‌جانی
دریغا که از ماه رویان ندیدم بجز بیوفائی و نامهربانی

شنیدن توان نغمهٔ ارغنون را
چو ساقی دهد بادهٔ ارغوانی
من‌وزخم کاری ، تو ودل شکاری
من وجان سپاری، تووجان‌ستانی
تووعشوه کردن، من‌ودل سپردن
تووجان گرفتن، من‌وجان فشانی
بکش خنجر کین بجان فروغی
بطوری که‌خواهی، بطرزی که‌دانی

☆☆☆☆

(۳۱۶)

تا از مژهٔ دلکش تیری بکمان داری
هر گوشه شکاری‌را حسرت نگران داری
فرخنده‌پر آن‌مرغی کش‌غرقه‌بخون‌سازی
آسوده‌دل آن صیدی‌کش بهرنشان داری
هم‌باده‌گساران‌را بشکسته قدح خواهی
هم شاه سواران را بگسسته عنان داری
در حلقهٔ مشکینت سررشتهٔ آزادی
در حقهٔ مرجانت سرمایهٔ جان داری
از جعد پریشانت جمعی به پریشانی
وزچشم سیه مستت‌شهری به امان داری
ترسم‌گسلد مویت از کشمکش دلها
زنهار سبک میرو کاین بارگران داری
کس طاقت دیدارت زین‌دیده نمی آرد
آن به‌که جمالت را در پرده نهان داری
هیچ از دهن تنگت مفهوم نمیگردد
یعنی که‌در این معنی خلقی به‌گمان‌داری
هرلحظه جهان دارد ازحسن تو آشوبی
بر چهره نقابی‌کش کاشوب‌جهان داری
زان رولب میگون را آلوده به‌می کردی
تا خون فروغی را از دیده روان داری

☆☆☆☆

(۳۱۷)

نقد غمت خریدم با صد هزار شادی
روی مراد دیدم در عین نامرادی
مات خط تو بودم در نشأهٔ نباتی
خاك در تو بودم در عالم جمادی

اول بمن سپردی گنج نهان خود را
آخر زمن گرفتی سرمایه‌ای که دادی
درچنگ من نیامدمرغی زهیچ گلشن
در دام من نیفتاد صیدی‌زهیچ وادی
چشمی نمیتوان داشت درراه هرمسافر
گوشی نمیتوان داد بربانگ هرمنادی
چون راستی محال است در طبع کج کلاهان
گیرم که باز گردد گردون زکج نهادی
ترسم دلش برنجد ازمن وگرنه هرشب
صد ناله میفرستم با باد بامدادی
پیر مغان بقولم کی اعتماد میکرد
گر بر حدیث واعظ میکردم اعتمادی
گر تاجر وفائی دکان بهرزه بگشا
زیرا که من ندیدم جنسی بدین کسادی

تا جذبه‌ای نگیرد دامان دل فروغی
حق را نمیتوان جست باصدهزار هادی

☆☆☆

(۳۱۸)

مسجدمقام عجب است، میخانه جای مستی
زین هر دوخانه بگذر گر مرد حق‌پرستی
کی با تو میتوان گفت اسرار نیستی را
تا مو بمو اسیری در شهر بند هستی
گر بوی زلف او را از باد می شنیدی
شب تا سحر ز شادی یك جا نمی نشستی
تن ده بهر بلائی آنجا که مبتلائی
سر کن بهر جفائی آنجا که پای بستی
دستی که دادی آخر از دست من کشیدی
عهدی که بستی آخر در انجمن شکستی
گر علم دوستی را تعلیم میگرفتی
پیوند دوستان را هرگز نمی گسستی
درمان نمی پسندد هر دل که درد دادی
مرهم نمی پذیرد هر سینه‌ای که خستی
بر آستان یارم برد آسمان غبارم
بالا گرفت کارم در منتهای پستی
دیدی دلا که آخر با صد هزار کوشش
از قید او نرستی وزبند او نجستی
گردست من بگیرد پیر مغان عجب نیست
زیرا که من ندادم دستی بهیچ دستی

هشیاریت فروغی معلوم نیست گویا
مدهوش چشم ساقی مست می الستی

☆☆☆

(۳۲۰)

کسی که دامنش آلودهٔ شرابستی — دعای او بدر دیر مستجابستی
بمستی ازلب دردی کشی شنیدم دوش — که چارهٔ همه دردی شراب نابستی
فغان که پرده ز کارم فکند پنجهٔ عشق — هنوز چهرهٔ معشوق در حجابستی
نصیبم آن صف مژگان نشد به بیداری — هنوز طالع بر گشته‌ام به خوابستی
شبی نظاره بدان شمع انجمن کردم — هنوز ز آتش دل دیده‌ام پر آبستی
بگریه گفتمش ازرخ نقاب یك سو نه — بخنده گفت که خورشید در سحابستی
زمانه بوسه زند پای شهسواری را — که با تو از مدد بخت هم رکابستی
بخاك ریخته‌ای خون بی گناهان را — مگر بکیش تو خون ریختن ثوابستی
خوشا بحال شهیدی که در صف محشر — بخون ناحق او ناخنت خضابستی
حدیث قند نشاید بر دهان تو گفت — که درمیانهٔ این هردو شکّر آبستی

فروغی از اثر پرتو محبت دوست
کمین تجلّی من ماه و آفتابستی

☆☆☆

(۳۲۱)

شب چارده غلامی ز مه تمام داری — توچه خواجهٔ تمامی که چنین غلام داری
مگر از سیاه روزی تو مرا نجات بخشی — که طلوع صبح روشن ز سواد شام داری
حشم کرشمه از پیش و سپاه غمزه از پس — پس و پیش خویش بنگر که چه احتشام داری
اگر آن قیامتی را که شنیده‌ام بیاید — نرسد بدین قیامت که تو در قیام داری

زتو صاحب جراحت نرسد بهیچ راحت — که علاوه بر ملاحت خط مشکفام داری
صنمت چرا نگویم ، صمدت چرا نخوانم — که تو منحصر بفردی وهزار نام داری
بدرستی از مقامت کسی آگهی ندارد — مگر آن شکسته قلبی که در آن مقام داری
سخنی بمرده برگو که دوباره زنده گردد — تو که معجزات عیسی همه در کلام داری
نظری بحال من کن چو قدح بدست گیری — گذری بخاك جم کن چو بدست جام داری
چه عقوبت از جدائی بتر است عاشقان را — بکدام قدرت از ما سر انتقام داری
سزد ار کبوتر دل پی خال و زلفت افتد — که چه دانه‌های دلکش بکنار دام داری
بفدای چشم مستت کنم آهوی حرم را — که تو در حریم سلطان بسی احترام داری
سر حلقهٔ سلاطین شه راد ناصرالدین — که می عنایتش را بقدح مدام داری

بچه روترا نسوزد غم مهوشان فروغی
که هنوز در محبت حرکات خام داری

☆☆☆

پایان

یادداشتهائی چند

دربارهٔ پاره‌ای شعرها و اصطلاحها و واژه‌ها

۱ - شعرهای پراکنده و غزلهای ناتمام فروغی

درمجمع الفصحاء رضاقلیخان هدایت و نسخهٔ خطی غزلهای فروغی متعلق به نگارنده شعرهای پراکنده و غزلهای ناقصی وجود دارد که در هیچیك از دیوانهای فروغی که تا امروز (۱۳۳۶/۳/۱۵) چاپ و پراکنده گردیده دیده نشده است ، بنظر میرسد که این شعرهای پراکنده از غزلهائی برداشته شده که تا امروز اثری از آنها بدست نیامده و همین خود میرساند که غزلهای فروغی همانطور که شاهزاده اسدالله میرزای قاجار نیز ادعا نموده است خیلی بیشتر از اینها بوده که امروز بما رسیده است، شاهزاده نامبرده نوشته است اشعار فروغی راکه زیاده بر بیست هزار بیت بود بنا بر وصیت او از پای تا سر نگرستم و پنج هزار بیت آنرا نسبت بدیگر شعرهای او برگزیدم و بخاتمت دیوان قاآنی پیوستم ، این گفتهٔ شاهزاده قاجار موجبی ندارد که گزاف باشد ولی دریغ که تا امروز از آن همه غزلهای دلنشین و ترانه‌های شیرین اثری بدست نیامده و باهمه کوششهائی که نگارنده دراین راه نموده ، نتوانسته است جز آنچه که در این مجموعه گرد آمده، فراهم آورد ؛ اینك آن شعرها :

من بیچاره چون بوسم رکاب شهسواری را که نگرفته است دست هیچ سلطانی عنانش را
چو ممکن نیست بوسیدن دهان یار نوشین لب لبی را بوسه باید زد که میبوسد دهانش را

☆☆☆

لعل خندان تو پرورده بخون جگر است حیف کز حالت خونین جگران بی خبر است

☆☆☆

کسی نا دیده فتح از لشگر برگشته حیرانم که چون تسخیر دلها میکند برگشته مژگانت
زیك سو بادو یك سو شانه، یك سو شورش دلها چسان آرام گیرد چین زلف عنبر افشانت

بتاریکی قدم زد دل بتار زلفت و شادم که‌چاهی نیست در راهش بجز چاه‌زنخدانت

☆☆☆

دل تنگ و قدم لنگ و ره بادیه برسنگ در راه طلب کس بگرانباری من نیست
بیداری مردم همه خواب از پی آن هست در عشق تو خواب از پی بیداری من نیست

☆☆☆

سر یزدان پرستی نیست هرگز بت پرستی را که زناری بدست آورده‌است ازتار گیسویت

☆☆☆

دل ز بی انصافی صیاد گرم زاری است وای بر صیدی که کارش سخت‌وزخمش کاری‌است
ماه ما را نسبتی باماه کنعان هیچ نیست کاین بتی خرگه‌نشین وان شاهدی بازاری‌است

☆☆☆

نه دل‌را جا نه ماراخانه‌ای هست خوش آن‌دیوانه‌کش‌ویرانه‌ای‌هست
بنفلت مگذر از پا بست زلفت که این زنجیر را دیوانه ای‌هست

☆☆☆

پسند تیغ او هر پیکری نیست که این افسرسزای هرسری نیست
رموز عشق با زاهد مگوئید که مرد بار عیسی هر خری نیست
کسی پیوسته دیدار تو بیند که هرگز دیده‌اش بردیگری نیست
سرشك و چهره‌ام بین تا نگوئی گدای عشق را سیم و زری نیست

☆☆☆

زبس درعاشقی برسرهوای‌سوختن دارم پس‌ازمردن‌سپهرازخاك‌من‌پروانه میسازد

☆☆☆

دل من حال مجنون رابهرویرانه میداند که حال مردم دیوانه را دیوانه میداند

☆☆☆

بجان رسیده ام از دست ساده لوحی دل — که یاروعده خلاف آنچه گفت باور کرد
مخور فریب نگاهش اگر مسلمانی — که هرچه کرد بمن آن‌دوچشم کافر کرد

☆☆☆

از سرخی منقار عیانست که طوطی — خون‌میخورد ازحسرت قندی که‌تو داری

☆☆☆

۳ - اختلاف پاره ای ازشعرهای دیوان حاضر
باشعرهائی که درمجمع الفصحاء آمده:

هرچند پاره ای ازشعرهای فروغی که درمجمع الفصحاء آمده زیباتر و رساتر از پاره ای شعرهای چاپهای‌سنگی دیوان فروغی است وذوق سلیم هم آنهارا بیشترمی پسندد ولی چون‌چاپ کنندهٔ غزلهای فروغی نیزمانند رضا قلیخان هدایت همزمان شاعروسالها با اوهمنشین وهمدم‌بوده وبعلاوه سیاههٔ شعرهای شاعررا نیزبتمامی دردست داشته است نگارنده نسخه های اورااصل‌قرار داده وتنها دراینجا بذکردوگونگیها می پردازد :

ص ۳ غ ۴ س ۵ درمجمع الفصحاء چنین است :
بالای خوش خرامی آمد بلای جانم — یارب که‌برمگردان ازجانم‌این بلارا

ص ۳ غ ۴ س ۸ درمجمع الفصحاء چنین است :
درقیمت دهانت نقدروان سپردم — آخر بهیچ دادم جان گرانبها را

ص ۸ غ ۱۲ س ۸ درمجمع الفصحاء چنین است :
عزیزهردوجهان باشی ای محبت دوست — که خواری تو فزون کرد اعتبار مرا

ص ۱۹ غ ۳۴ س ۶ درمجمع الفصحاء چنین است :
دم زتقرب مزن بحضرت جانان — زانکه خموشند بندگان مقرب

ص ۲۷ غ ۴۴ س ۱۰ درمجمع الفصحاء چنین است :
عقل میگفت که دشوارتراز کشتن نیست — عشق فرمود فراق از همه دشوار تراست

ص ۳۴ غ ۵۲ س ۹ درمجمع الفصحاء چنین است :

بی خبرشو اگر از دوست خبر میجوئی　　زانکه در بی خبریها خبری نیست که نیست

ص۳۵ غ ۵۵ مطلع غزل درمجمع الفصحاء چنین است :

غمش را غیر دل سر منزلی نیست　　دریغ آن هم نصیب هر دلی نیست

ص ۱۳۰ غ ۲۰۲ س۳ درمجمع الفصحاء چنین است .

مردم وازدلم نرفت آرزوی جمال او　　وه که بمرگ هم نشد درغم عشق چاره‌ام .

ص۱۳۸ غ ۲۱۶س ۹ درمجمع الفصحاء چنین است :

کی توان منع جوانان کرد ازعشق نکویان　　من که پیری سالخوردم صیدطفلی خوردسالم

ص ۱۴۴ غ ۲۲۵ س۱۰ درمجمع الفصحاء چنین است :

لب و زلفش سر دلجوئی ما هیچ نداشت　　وه که بی بهره هم از مهره هم ازمار شدیم

ص۱۸۲ غ ۲۸۳ س ۱۱ درمجمع الفصحاء چنین است .

باخبر ازحال عشق هیچ نخواهی شدن　　تا نکند با توعشق آنچه بما کرده‌ای

ص ۱۸۶ غ ۲۹۰ س۷ درمجمع الفصحاء چنین است .

سرتا قدم نشانهٔ تیرتو گشته‌ام　　تیری خدا نکرده مبادا خطا کنی

ص ۱۹۷ غ ۳۰۷ س ۴ درمجمع الفصحاء چنین است :

نخواهی برسرخاک من آمد روز محشرهم　　که درهرسو هزاران کشتهٔ خونین کفن داری

ص ۲ غ ۳ بیت زیر درمجمع الفصحاء وجود دارد و درچاپهای سنگی نیست :

گرتوزیبا صنم ار دیر درآئی بحرم　　کافر آنست که آتش نزند قرآن را

☆☆☆

۳ ـ اختلاف پاره ای از شعرهای دیوان حاضر
بانسخهٔ خطی نگارنده وچاپهای سنگی دیوان فروغی

ص ۱۲ غ ۱۹ س ۷ درنسخهٔ دستنویس چنین است :

تادرون آمد غمش ازسینه بیرون شد دلم　　نازم این مهمان که بیرون کرد صاحبخانه‌را

ص ۱۳ غ ۲۱ س ۱۰ درچاپ سنگی شمارهٔ ۱ وشمارهٔ ۲ چنین است :

تاوصف صورتش را درنامه ثبت کردیم — مانند اهل دانش پیش معانی ما

ص ۳۷ غ ۴۳ س ۱۰ درچاپ سنگی شمارهٔ ۱ وشمارهٔ ۲ چنین است :

عقل پرسید که دشوارتر از کشتن چیست — عشق فرمود فراق ازهمه دشوارتراست

ص ۳۸ غ ۶۰ س ۴ در چاپ سنگی شمارهٔ ۲ چنین است :

فغان ز دامن باغی که باغبان آنجا — همیشه دست امیدش بدست گلچین است

ص ۴۲ غ ۶۶ س ۳ درچاپ سنگی شمارهٔ ۱ و دستنویس چنین است :

کو آن دلی که نرگس فتان اونبرد — کوسینه‌ای که ناوك مژگان اونخست

ص ۶۷ غ ۱۰۸ س ۶ در دستنویس وچاپ سنگی شمارهٔ ۲ چنین است :

چون سخنی سر کنند از لب جان‌بخش او — بر تن‌دل مردگان روح دگردردمند

ص ۸۸ غ ۱۴۱ س ۸ درچاپ سنگی شمارهٔ ۱ و ۲ چنین است :

تا مرا عشق تواندا‌خت زپا دانستم — که قیامت‌خبرارقامت دلجوی تو بود

ص ۹۰ غ ۱۴۴ س ۱۰ درچاپ سنگی شماره ۲ چنین است :

گر آدمی در آید در عالم خدائی — آدم زنوتوان‌ساخت عالم بپاتوان کرد

ص ۹۵ غ ۱۵۱ س ۱ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :

گر درآید زدرم‌دامن آن صبح امید — شب‌من‌روزشودیکسرو‌روزم‌همه عید

ص ۹۷ غ ۱۵۴ س ۴ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :

بهوای دهنت نقد روان باید باخت — در هوای سخنت‌جان جهان باید داد

ص ۹۹ غ ۱۵۷ س ۸ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :

مهی زبرج مرادم طلوع کرد امروز — که فخر برسر خورشید آسمان‌دارد

ص ۹۹ غ ۱۵۸ س ۷ درچاپ سنگی شماره ۲ چنین است :

تا نرسد جان تو بر لب کجا   بوسی از آن کنج دهانت دهند

ص ۱۰۵ غ ۱۶۷ س ۵ درچاپ سنگی شمارهٔ ۱ چنین است :

هزار فتنه بهر حلقه‌ای بر انگیزد   شبی که عقرب زلف تو بر قمر ماند

ص ۱۱۲ غ ۱۷۵ س ۱ در چاپ سنگی شمار ۱ چنین است :

چو بار برفکنده چین زلف غالیه بارش   فتد زهر شکنی صد هزار دل به کنارش

ص ۱۱۹ غ ۱۸۵ س ۸ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :

گر برسر کوی او افتد گذرت روزی   نه طالب جنت شو نه طالب رضوان باش

ص ۱۲۲ غ ۱۹۰ س ۴ درچاپ سنگی شماره ۲ چنین است:

سرزلفی که به یك مو نخرد یوسف را   ای بسا سر که شود خاك سر بازارش

ص ۱۲۳ غ ۱۹۱ س ۳ درچاپ سنگی شماره ۱ چنین است :

کمین گشاده در آئی زهر دری بشکارش   کمان کشیده در آئی زهر طرف بکمینش

ص ۱۲۳ غ ۱۹۱ س ٦ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :

نظر زچهره بیمارخود مپوش خدا را   کجا بریم دلی را که کرده‌ای تو چنینش

ص ۱۲۴ غ ۱۹۳ س ۱۴ درچاپ سنگی شماره ۲ چنین است :

ناصر الدین شاه اعظم کارفرمای ملوك   آنکه نافذتر بود فرمانش ازفرمان عشق

ص ۱۲۹ غ ۲۰۰ س ۳ در چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :

بعالم هیچ عیشی را از این خوشتر نمیدانم   که جان از من تو بستانی و من کام از تو بستانم

ص ۱۳۵ غ ۲۱۱ س ۳ درچاپ سنگی شماره ۱ چنین است :

روزگاریست که پیوسته بدان ابرویم   دیرگاهیست که سر داده بدان شمشیرم

ص۱۳۸غ۲۱۶س ۱۰ درچاپ سنگی شماره ۱ چنین است :

حالیا کز تیر افکندی بخون ای سخت بازو مرهمی باید بزخمم رحمتی باید بحالم

ص۱۴۸ غ۲۳۱س ٦ در دستنویس چنین است :

چو بی‌تو آه شرر بار بر کشم از دل فنای خرمن گردون به یک شراره کنم

ص۱۴۸غ ۲۳۱ س۱۰ در چاپ سنگی شماره ۱و۲ چنین است :

زسر گنبد مینا نشاید ایمن شد مگر که خدمت رند شرابخواره کنم

و همین بیت در دستنویس چنین آمده :

زشر گنبد مینا نمیشوم ایمن مگر که خدمت پیر شرابخواره کنم

ص ۱۴۴غ ۲۲۵س ۸ درچاپ سنگی شماره ۱ چنین است :

کارشد تنگ عجب بردل بیچارهٔ ما کز پی چاره بر غیر بنا چار شدیم

ص ۱۴۷غ ۲۲۹ س ۹ درچاپ سنگی شماره ۱ ودردستنویس چنین است :

گفتم که بنالم از جفایت زد مهرتو مهر بردهانم

ص ۱۴۸غ ۲۳۰ س ۴ درچاپ سنگی شماره ۱ چنین است :

آن ماه پری چهره گر از پرده بر آید مردم همه دانند که دیوانهٔ اویم

ص۱۵۰ غ ۲۳۴ س ۲ درچاپ سنگی شماره ۱ چنین است :

شبها بهوای خاك کویش چشم همه را پر آب دیدم

ص ۱۵۳غ ۲۳۸ س ۹ درچاپ سنگی شماره ۱ چنین است :

پی بمعنی برده ام در عالم صورت پرستی گر تو محو صورتی من محو صورت آفرینم

ص۱۶۳غ ۲۵۳ س ۹ دردستنویس وحاشیهٔ چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :

تا آسمان بکام تو گردد فروغیا بر آستان میکده جز جام جم مزن

ص۱۶۹غ ۲۶۳ س ۸ دردستنویس وحاشیهٔ چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :

درشام‌تیره خواهی صبح دمیده بینی ازطرهٔ شب آسا تابنده منظرش بین

ص۱۷۰ غ ۲۶۵ س ۵ درچاپ سنگی شماره ۲ چنین است :

قیامت قامتی با صد هزاران ناز میگوید که می‌بایدقیامت راازین قامت‌بپاکردن

ص ۱۶۶ غ۲۵۹ س۱۳ درچاپ سنگی شماره ۱ چنین است :

ناصردین شاه راد بارگه عدل و داد کز گهرش برده آب نظم گهر بارمن

ص ۱۸۸غ ۲۹۳ س ۱۴ دردستنویس وچاپ سنگی شماره ۲ چنین است :

شه بخشندهٔ عادل گهربخشای دریا دل که‌دست‌همتش‌ابردرخشانست‌پنداری

ص ۲۰۲غ ۳۱۵ س۲ درچاپ سنگی شماره ۱ چنین است :

کسی کاوبدل ناوکش دید گفتا که شوخی ندیدم بدین شخ کمانی

ص ۲۰۲غ ۳۱۵ س۱۲ دردستنویس وحاشیهٔ چاپ سنگی شماره ۱ چنین است :

بکش خنجر کین بخون فروغی بطوری که‌خواهی وطرزی که‌دانی

ص ۲۰۳ غ۳۱۶ س۲ درچاپ سنگی شماره ۱ چنین است :

فرخنده تر آن مرغی کش‌غرقه بخون سازی آسوده دل آن صیدی کش بهر نشان داری

ص ۱۹۳ غ۳۰۰ س۶ درچاپ سنگی شماره ۲ چنین است :

چگونه برسر آتش سپند وار نسوزند که‌شوق‌خال تودارد مرا بحال تباهی

ص۱۹۳غ ۳۰۱ (که باشتباه ۳۱۰ چاپ گردیده) س۶ درچاپ سنگی شماره۲چنین‌است :

گر آن دهن بسازد ازبوسه شادکامم شادم نمیتوان کرد دیگر بهیچ کامی

☆☆☆

۴ - توضیح دربارهٔ پاره ای شعرها و اصطلاحها :

ص ۴ غ ۵ س ۸ وص ۵ غ ۷ س ۱ وص ۸ غ ۱۲ س ۱

خط سبز ، خط کنایه ازخطی موئین است که تازه ازرخسارخوبرویان برآمده باشد .

سعدی گفته است :

سعدی خط سبز دوست دارد نی هر الف جوالدوزی

صفحه ۴ نزل ۶ سطر ۵ (یعنی ازعمرهمین بودتن آسائی ما): تن آسائی اگرچه زیاد بکار رفته ودر اینجانیز قافیه همان است ولی درست آن تن آسانی است .

ص ۱۹ غ ۳۲ س ۲ - ص ۲۵۸ س ۹ - ص ۱۹۱ غ ۲۹۷ س ۹ - ص ۱۹۴ غ ۳۰۲ س ۲ (قمر - عقرب) : عقرب نام برجی است در آسمان و در این بیتها قمر و عقرب کنایه از زلف و چهرهٔ خو برویان است

ص ۲۲ غ ۳۶ س ۱۱ و ۱۲ (مه صفرز برای همین مظفرشد .....): ناصرالدین شاه در ماه صفرالمظفر بدنیا آمده .

ص ۷۵ غ ۱۲۲ س ۸ (بهخضر آب بقادادو به جمشید شراب) :درافسانههای وحکایتهای داستانی ما آمدهاست که نخستین بار جمشید شراب انداخت وبخاصیت آن پی برد و بهمین سبب گاهی شراب را دختر جمشید نامیدهاند منوچهری در آغاز قصیدهٔ معروف خود چنین گفته است :

چنین خواندم امروز در دفتری که زندهاست جمشیدرادختری

ص ۴۴ غ ۶۹ س ۵ داستان دلباختگی زلیخا به یوسف و قصهٔ زنانی کـه منع زلیخا را میکردند ولی خود بهنگام دیدن یوسف محو زیبائی او گشته و بجای ترنج دست خودرا بریدند در ادبیات ما بسیار مشهور است ، حافظ گفته است :

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم

کـه عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

سعدی گفته است :

گرش بهبینی ودست از ترنج بشناسی روا بود که ملامـت کنی زلیخا را

یا : کاش کنانکه عیب من جستند رویـت ای دلستان بـدیـدندی

تا بجای ترنج در نظرت بی خبر دستها بـریدنـدی

ص ۱۳۵ غ ۲۱۱ س ۷ (تا که هفتاد و دو ملت نکنند تکفیرم) و ص ۱۳۴ غ ۲۲۵ س ٦ (که زهفتاد و در ملت همه بیزار شدیم) : مبنای لفظ هفتاد دو ملت روایت مفصلی است که بنا بر آن همه امتها متفرق شده‌اند بر ۷۲ فرقه و هفتاد دو کیش (نگاه کنید به الفرق بین الفرق)، حافظ میگوید : جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذربنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه‌زدند

ص ۱۴۳ غ ۲۲۴ س ۳ - بهنگام بهار از دوری تو ، بجای می ، خون دل میخورم و آن بمنزلهٔ شرابی است که با آن عیش‌میکنم و یامردم بهنگام عیش از آن می‌نوشند.

ص ۱۷۲ غ ۲٦۹ س ۲ : اشاره است به اناالحق گفتن حسین بن منصور حلاج و بـر سردار رفتن او .

ص ۱۵۵ ۲۴۱ س غ ۱۰ (تا وصف لبت گفتم درهای دری سفتم) : تنها در همین جاست که‌فروغی بتقلید پیشینیان بجای فارسی واژهٔ دری را بکاربرده، مراد از درهای‌دری واژه‌های‌فارسی است، بسیاری از شاعران قدیم مانند فردوسی و ناصرخسرو و دیگران دری را بهمین معنی‌بکار برده‌اند ، ناصرخسرو گفته است :

من آنم که درپای خوکان نریزم مرا این قیمتی در لفظ دری را

فرخی گفته است .

خاصه آن بنده که‌ماننده‌ٔمن بنده‌بود مدح‌گوینده ودانندهٔ الفاظ دری

فردوسی‌فرموده است :

بفرمود تا پارسی دری نوشتند و کوتاه شد داوری

سوزنی‌سمرقندی گفته است .

صفات روی وی آسان بود مراگفتن گهی بلفظ دری وگهی بشعر دری

ص ۱۷۹ غ ۲۷۹ س ۹ (بس جامهٔ طاقت که براندام فروغی گردیده قبا از هوس پیرهن تو)

ص ۱۵۱ غ ۲۳٦ س ۲ (فرقهٔ تقوی به می افکنده‌ام جامهٔ پر هیز قبا کرده‌ام)

ص ۱٦۹ غ ۳۰۳ س ۷ (آنگه‌که قبای‌ناز پوشیدی پیراهن صبر من قبا کردی) : در این بیتهاو

بیتهای دیگر جامه قباکردن یا پیراهن قباکردن بمعنی پیراهن دریدن وجامه دریدن است، قباجلویش دریده و بازاست و بعکس پیراهن در قدیم پیش بسته بوده و آنرا ازسر به‌تن میکرده‌اند، حافظ گفته‌است:

پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم ترسم برادران غیورش قبا کنند

۵ - معنی پاره‌ای از واژه‌ها

آخته : کشیده. آختن = تیغ وشمشیر کشیدن . کشیدن .

ترسا : صفت‌فاعلی ازفعل ترسیدن وترجمهٔ راهب است که اطلاق جزء بکل شده‌و آنرا بر همه عیسویان نهاده‌اند .

چار تکبیر : چهارتکبیرزدن کنایه‌است ازترك دنیا و گرائیدن بمرك و نمازمرده بجا آوردن.

چلیپا : صلیب-دار - داری که باعتقاد عیسویان حضرت عیسی‌را بر آن کشیده‌اند ، کنایه از زلف دلبران .

حقهٔمرجان: کنایه ازدهان است .

دجا : تاریکی شب .

دن : بفتح اول خم بزرك شراب .

زنار : رشته و کمربندی‌است که عیسویان‌وزردشتیان بر کمر می بسته‌اند و بفارسی آنرا کُستی مینامند ، زنار گویا در اصل واژه‌ای یونانی است و بمعنی کمربند باریك یا کمربند کوچك‌است .

سبحه : تسبیح

سدره : سدرةالمنتهی، نام درختی است در آسمان هشتم یا هفتم(درخت کنار).

سلسبیل : نام چشمه‌ای ازبهشت .

شخ : سخت ، محکم ، استوار ، زمین سخت که در دامنه کوه یا بالای کوه باشد .

شعرا : ستارهٔ شباهنك یا کاروان کش ، درخشنده ترین ستارگان آسمان است که گاهی در نیمه‌های‌شب هویدا میشود، شعرای یمانی .

شهربند : زندان ، حصاردور شهر ، باروی‌شهر .

صارم : برنده ،یکی از نامهای شمشیر ، شیر بیشه ،دلاور

صبا : باد شرقی وشمال شرقی که سحر گاهان میوزد .

صباحت: زیبائی ،خوب روئی ، سپیدی

صعوه : بفتح اول وسوم گونه‌ای گنجشك بسیار خرد که سرش سرخ رنك استو بفارسی آنرا سنگانه گویند.

صف نعال : کفشکن (رسمی بوده میان صوفیان که گناهکاران خود را وادارمیکرده‌اند که در صف نعال ، آنجاکه مردم کفش خودرا از پا درمیآورده‌اند، گوش چپ را با دست راست و گوش راست رابا دست چپ گرفته و بریك پا بایستند تا مرشداز گناهشان در گذرد .)

صهبا: شراب قرمز کهنه‌ای که رنگش بسفیدی مایل شده باشد

طره : قسمتی از زلف خوبرویان که در جلوی پیشانی قرار میگیرد مانند بالکن ساختمان و در شیراز به قسمت جلوی شیروانی عمارت **طره** میگویند ونیز بمعنی گیسو، گیسوی تابدار ، زلف خمیده .

طوبی : نام درختی در بهشت ، وگاهی بمعنی بهشت

عبیر : عطر خشك وسائیده‌ای که آنرا ازصندل و گلاب ومشك و چند چیز دیگر میساخته وبرای خوشبوئی برروی جامه‌های خودمی پاشیده‌اند

عنبر اشهب : عنبر مادهٔ خوشبوئی است که در طحال ماهی بال انباشته میشود وآنرا میبریده و برای بوئیدن بکار میبرده‌اند (نگاه کنید به نهایت الارب) .

اشهب : رنك سپید که دارای خالهای سیاه باشد یا سیاهی که دانه‌های سفید بر آن غالب باشد .

کحیل : چشم سرمه کشیده ، چشم سرمه گون .

لجه : بضم اول وتشدید دوم دریا ، دریای ژرف ، ژرفای دریا

لمعه : بفتح اول درخشندگی ، درخشش ، روشنائی ، یك بار درخشیدن .

مثلث خاکی : مثلثهٔ خاکی ، اشاره به برج ثور و برج سنبله وبرج جَدیاست ، این سه برج باصطلاح منجمان سه برج خاکی یا مثلث و مثلثهٔ خاکی نامیده میشده زیرا آنان برجهای دوازده گانه را به چهار بخش نموده و هر بخش رابیکی از عنصرهای چهار گانه (آب ـ باد ـ آتش ـ خاك) نسبت میداده‌اند .

مهر گیاه : گیاهی باشد شبیه بآدمی که عربان یبروج‌الصنم خوانند ، و بعضی گویند گیاهی است، که باهر کس که باشد محبوب‌القلوب خلق گردد ، و بعضی‌گویند گیاهی است که برگهای آن در برابر آفتاب می‌ایستند .برهان .

مه نخشب : ماه نخشب ، در زمان خلافت المهدی (۱۵۸ـ۱۶۹ ه) مردی بنام هاشم بن حکیم از ایرانیان مرو که خود را جانشین ابومسلم خراسانی سردار دلیرایرانی میدانست و ادعای‌خدائی داشت درخراسان قیام کرد وچون نقابی از پارچه سبز و یا بقولی از طلا بصورت داشت‌اورا المقنع خوانده‌اند، المقنع‌پیروانش راباجرای آئین‌مزدکی میخواند و مدت‌چهارده سال بکمك مردم غیور و وطن پرست خراسان با تازیان مبارزه کرد و سرانجام چون در برابر سپاه خلیفه شکست خورد خود و خانواده‌اش را در آتش انداخت تا بدست دشمن اسیر نشوند ، پیروان المقنع چون لباس سفید می‌پوشیدند در خراسان به **سپید جامگان** ودر میان عرب به **المبیضه** مشهور شدند و معجزه المقنع این بود که در محل اقامت خود یعنی شهر نخشب (از شهرهای ماوراءالنهر قدیم و ترکستان غربی کنونی) ماهی ساخته بود که از قعر چاهی بیرون میآمد و مانند ماه حقیقی مدتها درافق نخشب می‌ماند وبعد پنهان میگشت و این‌ماه‌ساختگی‌یاماه نخشب بعد ها در ادبیات فارسی‌شهرت فراوان یافت.

مینا : شراب ، جام شراب ، مادهٔ چینی مانندی که‌رنگهای گوناگون دارد و رنك آبی آن بخصوص بسیار زیبا و گرانبهاست ، کنایه از آسمان ، نام‌گلی زیبا

نوشیروانی : دادگری . در زبان فارسی گاهی نامهای خاص فقط برای تکیه کلام بکار میروند ، انوشیروان یا انوشیروانی گاهی کنایه از عدل و عدالت یا بزرگمهر کنایه از خرد و حکمت است .

فهرست غزلها

☆☆☆

فهرست نامهای کسان

ویاداشتهائی در باره آنها

آدم : ۹۸ ـ ۱۰٤ ـ ۱۱٥ ـ ۱۷۳ ـ آدم ابوالبشر ، بعقیدهٔ گروهی ازدانشمندان همزمان ما واژهٔ آدم دراصل ایرانی وبمعنی نخستین آفریده است .

احمد (خیرالمرسلین) : ۷۸ـ احمد بمعنی ستوده ، ستوده‌تر ، سزاوار ستایش از نامهای حضرت محمدبن عبدالله‌بن عبدالمطلب پیغمبر اسلام است .

اسرافیل : ۷۷ ـ نام یکی از فرشتگان

امیرالمؤمنین(حیدر ـ علی ـ حبل‌المتین) :۷۷ ـ ۷۸ـ۹٤ـ۱٦۷ ـ حضرت علی بن ابیطالب پسر عموی حضرت محمدبن عبدالله از رادمردان بزرك اسلام بوده و از ۳٥ تا ٤۰هجری خلافت فرموده و در روز ۲۰ رمضان سال ٤۰ ﻫ بدست عبدالرحمن‌بن ملجم در مسجد کوفه کشته شده است .

ایاز : ۳۹ ـ ابوالنجم ایازبن اویماق از غلامان محبوب سلطان محمود غزنوی بوده که پس از مرگ سلطان در سال ٤۲۱ از غزنین گریخته ودر نیشابور بدستگاه مسعود غزنوی پیوسته است ، داستان دلدادگی سلطان محمود بدو در ادبیات ما مشهور است و در چهار مقالهٔ نظامی عروضی نیز ذکری از این داستان بمیان آمده است .

بلقیس: ۱٦۷ ـ ملکهٔ کشور سبا(ولایتی ازیمن)

ترسا :۱۰۳ ـ مراد دختری عیسوی (ترسا) است که‌شیخ صنعان شیفته‌ودلباختهٔ او گردیده، نگاه کنید به **شیخ صنعان** .

جبریل امین (جبرئیل ـ جبریل ـروح‌الامین) : ـ ۷ ـ ٤۱ ـ٤۲ ـ۷۷ ـ ۸۸ ـ۱۱۳ـ۱٤۰ـ

١٥٣ ـ یکی ازفرشتگان

جم (جمشید): ١ ـ ٢ ـ ٤ ـ ١٨ ـ ٢٣ ـ ٢٨ ـ ٤٠ ـ ٧٥ ـ ٩٣ ـ ١٠٥ ـ ١٢١ ـ ١٢٣ ـ ١٢٥ ـ ١٤٣ ـ ١٤٦ ـ ٢٤٩ ـ ١٦٣ ـ ١٦٩ ـ ١٧٣ ـ ١٧٥ ـ ١٨٥ ـ ٢٠٦ ـ جم (یم) در اصل بمعنی همزاد است وجمشید یعنی جم نورانی، همزاد درخشان و آن نام شاهنشاه بزرك داستانی ایران زمین است ، خواهرجم ، جمك نام داشته که آن نیز بمعنی دختر دوقلو است ،جم و جمك فرزندان همزاد و یونگهان بوده‌اند و جمشید خود از شاهنشاهان دودمان پیشدادی است .

خان معیر (حسینعلی ـ حسین علی ـ خازن ملك) : ١٠٦ ـ ١٠٩ ـ معیرالممالك، دوستعلیخان وزیز خزانهٔ محمدشاه قاجار .

خسرو : ١١ ـ ١٩ ـ ٢٩ ـ ٤٨ ـ ١٧٨ ـ ١٩٧ ـ خسروپرویز شاهنشاه بزرگ ساسانی (٥٩٠ ـ ٦٢٨) که داستان دلدادگی او به شیرین زبانزد همه بویژه شاعران و نویسندگان دورهٔ اسلامی بوده و سرانجام بدست فرزند خود شیرویه زندانی و سپس نابود گردیده است ؛ خسرو بمعنی نیکنام و مشهور و بلند آوازه و پرویز که در اصل اپرویژ بوده بمعنی شکست نخوردنی (پیروز)است.

خضر : ١٥ ـ ٢٢ ـ ٢٩ ـ ٥٥ ـ ٦٩ ـ ٧٥ ـ ٨١ ـ ٩٣ ـ ١٠١ ـ ١٠٨ ـ ١١١ ـ ١٨٢ ـ ١٩٤ ـ خَضر یا خِضر نام یکی از پیغمبران است که بنابر مشهور آب زندگی (آب حیات ـ آب حیوان) نوشیده و زندگی جاویدیافته‌است ، داستان خضر با موسی در قرآن مجید(سورهٔ کهف) ذکر شده است .

خلیل : ٤٢ ـ ٧٨ ـ ١٣٩ ـ ابراهیم خلیل‌الله از پیغمبران بنی اسرائیل بوده که داستان او با نمرود (سلطان وقت) معروف است ومراد از نارخلیل همان آتشی است که بفرمان نمرود افروخته شد و ابراهیم را بگناه شکستن بتها در آن افکندند و بنابر مشهور آن آتش بخواست خدا برابراهیم گلستان گردید .

دارا : داریوش سوم یادارا آخرین شاهنشاه هخامنشی (٣٣٦ ـ ٣٣٠ پیش ازمیلاد) که پس از

ازچندجنك بزرك از **اسکندر** مقدونی شکست خورد وسرانجام بدست دوتن ازسرداران خود کشته گردید.

داوود : ۱۹۱ - داودپیغمبرمعروف بنی‌اسرائیل ، پدر **سلیمان** پادشاه یهود ، مراد از صنعت دلکش داود خوانندگی ونوازندگی است چو آنکه معروف است داود آواز دلکشی داشته ودرمحضر ثاءول چنك نواخته‌است .

رستم دستان : (رستم) ۲-۱۷۳ - پهلوان داستانی معروف وپسر **زال زر** که قهرمان داستانهای شاهنامه فردوسی است وقسمتهای داستانی شاهنامه سراسر پراز دلاوریها و جنگهای اوست ، رستم در متنهای باستانی بصورت رستهم‌ورستخم آمده و بمعنی زادهٔ دلیر ، دلیر زاده شده است .

زلیخا : ۱۶-۴۴-۹۲ - ۱۰۳ - زلیخا همسر عزیزمصر که داستان دلدادگی او به **یوسف** فرزند یعقوب پیغمبرمعروف است و در قرآن مجید (سورهٔ یوسف) شمه‌ای ازاین داستان ذکر شده است .

سامری : ۹۷- ۱۷۱ - نام جادوگری است که درزمان‌حضرت موسی‌بنابرمشهور گوساله‌ای سخنگوی ساخته بود و اورا پرستش میکرد و گروهی ازبنی‌اسرائیل هم باو گرویدند و آنهارا سامرهٔ میگویند .

سکندر (اسکندر) ۱ - ۲۵-۲۹ - ۴۱ - ۵۹ - ۱۱۱ - ۱۷۳ - ۱۸۲ - ۲۰۱ - اسکندر (آلکساندر) پسر فیلیپوس ، پادشاه مقدونیه (یونان) بنابرمشهور درزمان داریوش سوم (دارا) شاهنشاه هخامنشی بایران تاخته وویرانیهای بسیار واردآورده وحتی بخواهش **تائیس** دلبرزیبای خودکاخ باشکوه شاهنشاهان هخامنشی‌راآتش‌زده و **روشنك** دختر دارا نیز بزنی‌گرفته است ، اسکندر درسال ۳۵۶ پیش از میلاد بدنیاآمده ودرسال ۳۲۳ (در۳۳ سالگی)درگذشته دربارهٔ اسکندر در تاریخ ایران گزافه گوئیهای بسیار شده و سخنان بسیار بمیان آمده است . وی از قرن ششم ببعد جنبهٔ تاریخی‌خودراازدست‌داده و **ذوالقرنین** وحتی **پیغمبر** گردیده

و برای یافتن آب زندگی وزندگی جاوید در ظلمات به پیروی خضر پیغمبر راهها پیموده و سرانجام نومید بازگشته است، نظامی ودیگران در بارهٔ اسکندر سخنان اغراق آمیز بسیار گفته وحتی نوشته‌اند که اودر راه دین کشته شده است؛ بعقیدهٔ دانشمند بزرگ معاصر جناب آقای دکتر صادق کیا سخنانی که تاکنون دربارهٔ اسکندر گفته‌اند همه جنبهٔ اغراق و مبالغه دارد و اگر یکجا گزافه نباشد باید تصور کرد که وی یکی از سرداران شاهنشاه هخامنشی بوده که برشاهنشاه شوریده و پایتخت وچند شهر دیگر را گرفته وخرابیهائی وارد آورده است، باید بیادداشت که شاهنشاهان هخامنشی ازملتها و کشورهای گوناگون سربازان مزدور میگرفته‌اند واین سربازان گاهی بمقام سرداری نیز میرسیده‌اند.

سلیمان: ۷ـ۱۴ ـ ۴۰ ـ ۴۵ ـ ۴۸ـ۵۲ـ ۷۶ ـ ۸۳ـ ۱۰۸ ـ ۱۲۹ـ۱۴۳ ـ۱۵۶ـ ۱۷۳ ـ ۲۰۱ ـ بنابر مشهور پیغمبر و پادشاه بافروشکوه بنی‌اسرائیل بوده که ازسال ۹۷۱ تا ۹۳۱ پیش از میلاد سلطنت داشته است، داستان انگشتری سلیمان و اهمیت آن مشهور بوده وهست، معروف است که اهرمن خاتم سلیمان را ربود وبدان‌سبب چهل‌روز برتخت‌سلیمان نشست و سلیمان در این‌مدت به‌ماهیگیری میپرداخت‌تا دیو بگریخت وانگشتری سلیمان‌رابدریا افکند وسلیمان آنرا ازشکم ماهی درآورد ودوباره بسلطنت رسید.

باید دانست که دربارهٔ سلیمان مبالغه‌های بسیار شده و او دراصل یکی‌ازشاهان‌کوچك بنی اسرائیل بوده که بعدها وی‌را به‌پیغمبری رسانیده وقصه‌های‌بسیار بدو نسبت داده‌اند، در شعرهای پارسی گاهی‌مرادازسلیمان جمشید شاهنشاه پیشدادی‌است‌ومراداز‌تخت‌سلیمان، تخت‌جمشیداست

شکر: ۴۸ ـ ۵۲ نام زنی است که خسروپرویز برغم شیرین وی‌را بهمسری برگزید و بدین‌سبب «خون بدل‌شیرین کرد» داستان شکراسپهانی در خسروشیرین نظامی گنجه‌ای نیزذکر شده است.

شیخ صنعان: ۱۰۳ نام یکی از عارفان بزرك که دل بدختری عیسوی سپرده و برای رسیدن بدو زنار بر میان بسته و ترك آئین خویش گفته‌است، این داستان شیرین‌وپرمغزرا شیخ

عطار درمنطق الطیر بطرزی دلکش برشتهٔ نظم کشیده‌و آنرا چنین آغاز کرده است :

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود در کمالش هرچه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال بامریدی چار صد ، صاحب کمال

شیرین : ۱۱ ـ ۱۷ ـ۱۸ ـ ۱۹ ـ ۲۳ ـ ۲۷ ـ۲۸ـ۳۲ ـ ۳۷ ـ ۳۹ ـ ۴۸ ـ ۷۸ ـ۱۲۰ ـ ۱۲۸ ـ ۱۵۶ ـ ۱۹۶ ـ نام دلبرزیبای خسرو پرویز شاهنشاه ساسانی که بنابرمشهوراز مردم گرجستان و ارمنستان بوده و گروهی نیز اورا سریانی میدانند ، داستان دلدادگی خسرو پرویز وفرهاد کوهکن به‌شیرین در ادبیات ما بسیار مشهور است ولی همهٔ این سخنان جنبهٔ تاریخی ندارد و بافسانه بیشترمیماند ، خسرو پرویز زنی عیسوی داشته که اهل سوریه بوده و شاید همین شیرین معروف باشد .

شیطان : ۹۳ ـ ۹۸ ـ۱۰۴ ـ ۱۷۳ ـ ۲۰۱ ـ ابلیس . داستان سجده نکردن شیطان که خود از فرشتگان بزرك بوده بر آدم وهمچنین گول خوردن آدم وخوردن گندم و رانده شدن او ازبهشت مشهور است ونیز : اهرمن ، دیو ، مردم دیو آسا وناپاك .

عذرا : ۱۷۱ـ نام معشوقهٔ وامق ودراصل بمعنی دوشیزه وباکره است این نام‌هم مانند لیلی وسلمی وشیرین وایاز و یوسف از جنبهٔ علم بودن خارج شده و در ادبیات بیشتر بمعنی معشوقه و دلبر آمده است .

فتحعلی‌شاه : ۱۸۵ فتحعلیشاه قاجار (۱۲۱۲ ـ ۱۲۵۰ هـ ق) یا باباخان‌پسر حسینقلی‌خان وبرادر زادهٔ آغا محمد خان قاجار که پس از کشته شدن آقامحمدخان ، بنام فتحعلیشاه قاجار بسلطنت رسید ودوران سلطنت اویکی ازپرحادثه‌ترین دورانهای‌تاریخی ایرانست .

فروغی : ۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ٤ ـ ٥ ـ ٦ ـ ۷ ـ ۸ ـ ۹ ـ ۱۰ ـ ۱۱ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱٤ ـ ۱٥ ـ ۱٦ ـ ۱۷ ـ ۱۸ ۱۹ ـ ۲۰ ـ ۲۱ ـ ۲۲ ـ ۲۳ ـ ۲٤ ـ ۲٥ ـ ۲٦ ـ ۲۷ ـ ۲۸ ـ ۲۹ ـ ۳۰ ـ ۳۱ ـ ۳۲ ـ ۳۳ ـ ۳٤ ـ ۳٥ ـ ۳٦ ـ ۳۷ ـ ۳۸ ـ ۳۹ ـ ٤۰ ـ ٤۱ ـ ٤۲ ـ ٤۳ ـ ٤٤ ـ ٤٥ ـ ٤٦ ـ ٤۷ ـ ٤۸ ـ ٤۹ ـ ٥۰ ـ ٥۱ ـ ٥۲ ـ ٥۳ ـ ٥٤ ـ ٥٥ ـ ٥٦ ـ ٥۷ ـ ٥۸ ـ ٥۹ ـ ٦۰ ـ ٦۱ ـ

۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۰۹ - ۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۱۱۴ - ۱۱۵ - ۱۱۶ - ۱۱۷ - ۱۱۸ - ۱۱۹ - ۱۲۰ - ۱۲۱ - ۱۲۲ - ۱۲۳ - ۱۲۴ - ۱۲۵ - ۱۲۶ - ۱۲۷ - ۱۲۸ - ۱۲۹ - ۱۳۰ - ۱۳۱ - ۱۳۲ - ۱۳۳ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۱۳۶ - ۱۳۷ - ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۲ - ۱۴۳ - ۱۴۴ - ۱۴۵ - - ۱۴۶ - ۱۴۷ - ۱۴۸ - ۱۴۹ - ۱۵۰ - ۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۵۹ - ۱۶۰ - ۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۶۳ - ۱۶۴ - ۱۶۵ - ۱۶۶ - ۱۶۷ - ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۱۷۰ - ۱۷۱ - ۱۷۲ - ۱۷۳ - ۱۷۴ - ۱۷۵ - ۱۷۶ - ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۸۰ - ۱۸۱ - ۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۸۴ - ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۱۸۷ - ۱۸۸ - ۱۸۹ - ۱۹۰ - ۱۹۱ - ۱۹۲ - ۱۹۳ - ۱۹۴ - ۱۹۵ - ۱۹۶ - ۱۹۷ - ۱۹۸ - ۱۹۹ - ۲۰۰ - ۲۰۱ - ۲۰۲ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۰۵ - ۲۰۶ - نگاه کنید به‌شرح زندگی شاعر درپیشگفتار دیوان.

فرهاد (کوهکن) : ۱۷ - ۱۸ - ۱۹ - ۲۳ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۲ - ۳۷ - ۳۹ - ۴۸ - ۵۳ - ۷۸ - ۱۲۸ - ۱۵۶ - ۱۷۸ - ۱۸۹ - ۱۹۶ - ۱۹۷ - نام عاشق شیرین (معشوقهٔ خسرو پرویز) که درادبیات ما بسیارمشهور است ولی درتاریخ واقعی نامی ازاو نیست، درمعجم البلدان یاقوت حموی ودر مجمل ـ التواریخ والقصص اسمی ازفرهاد سپهبدهست که ازسرداران بزرگ خسروپرویز بوده ، در شعر قطران ذکری ازفرهاد (عاشق شیرین) رفته وطبق نظر جناب آقای فروزانفر امکان دارد که این داستان یك قصهٔ بومی ازجنوب غرب ایران باشد، کسی که بیستون را کنده و طاق بستان را حجاری نموده شخصی بوده ازاهل چین بنام فطوس که درعربی نام اوزیاد ذکرشده است

قارون : ۱۱۰ - نام توانگری است بسیارمال که ازمردم بنی اسرائیل بوده ودر حدود سدهٔ سیزدهٔ پیش ازمیلاد میزیسته وباموسی همزمان بوده‌است، داستان گنج قارون درادبیات ما بسیار معروف است .

لیلی (لیلا): ۳۲ - ۳۵ - ۴۸ - ۷۴ - ۱۰۷ - ۱۳۸ - ۱۵۶ - ۱۶۳ - لیلی (امّ‌مالك) نام‌معشوقهٔ مجنون است که درادبیات ما بسیار شهرت دارد، وی دختر مهدی بن سعد بوده که در کودکی بامجنون عامری

(قیس بن ملوح) در یك جا بزرگ شده و با او بگوسفندچرانی میپرداخته و سرانجام بدو دل سپرده است، نگاه کنید به نام مجنون در این کتاب و کتاب ریحانة الادب زیر نام ام مالك و مجنون عامری.

مجنون : ۳۲-۳۵-۴۸-۷۴-۱۰۷-۱۱۰-۱۲۸-۱۵۶-۱۶۳- مجنون عامری یا قیس بن ملوحٔ بن معاذ بن مزاحم بن عدی بن ربیعة بن کعب بن ربیعة بن عامر از قبیله بنی عامر بوده و بگفتهٔ شیخ بهائی در کشکول، نامش احمد و لقبش قیس بوده و از اوان کودکی شیفته و دلباختهٔ دخترعموی خود لیلی (ام مالك) گشته و بحکم همنشینی روز بروز آتش عشق بین آنها شعله‌ورتر گردیده تا اینکه پدر و مادر لیلی، لیلی را از ملاقات با قیس بازداشته و اورا به ازدواج با عربی زشت رو ناگزیر ساخته‌اند و قیس را نیز متهم بجنون نموده‌اند، قیس از این پیش آمد سخت آشفته و آزرده گردیده و بحالت جنونی مبتلا گشته و دیوانه‌وار سر به بیابان نهاده و باجانوران خو گرفته است و سرانجام در سر گور معشوقه‌اش لیلی جان داده و نزد او دفن گردیده است، باید دانست که لیلی و مجنون در ادبیات بیشتر بمعنی عاشق و معشوق است نه بمعنی خاص خود.

محمد شه : ۱۹-۸۲-۱۴۳- محمدشاه قاجار (۱۲۵۰-۱۲۶۴ ه . ق) محمدمیرزا فرزند عباس میرزا نایب السلطنه ولیعهد فتحعلیشاه که از طرف فتحعلیشاه به ولیعهدی برگزیده شده بود و در میان غوغای عجیب تهران وقیام مدعیان سلطنت بکوشش و کاردانی قایم‌مقام بر تخت نشست و سپس ناجوانمردانه قایم‌مقام را خفه کرد (۱۲۵۱ ه. ق) وحاجی میرزا آقاسی را که مردی آخوند مسلك و درویش مآب بود بصدارت برگزید.

محمود :۳۹- سلطان محمود غزنوی (۳۸۷-۴۲۱) فرزند سبکتکین (سبکتکین غلام و داماد البتکین و البتکین خود از غلامان ترك دربار سامانی بود) مردی دلیر و بی باك و بیرحم بود ، قلمرو فرمانروائی خود را تا مغرب و جنوب ایران بسط داد و دولتی نیرومند بوجود آورد و بر صفاریان و سامانیان و زیاریان و بوئیان چیره شد و چندین بار با سپاهی گران بهندوستان حمله برد و بتخانه های هندوان و از آن میان بتخانهٔ سومنات را ویران ساخت و غنیمت بسیار با خود بایران آورد، سلطان محمود مردی متعصب وقشری و متظاهر به ادب دوستی و شاعر نوازی بوده و داستان دلباختگی او به غلام

ترکش ایاز اویماق مشهوراست.

مریم : ۱۴۶ـ۱۷۳ـ نام‌مادر حضرت عیسی.

مسیحا (عیسی- مسیح- عیسی‌مریم) : ۱۰ـ۴۱ـ۶۷ـ۷۰ـ۸۸ـ۹۳ـ۱۰۳ـ۱۱۶ـ۱۲۲ـ۱۴۶ـ ۱۷۳ـ۱۷۵ـ۱۸۰ـ۱۸۱ـ۱۸۳ـ۱۹۰ـ ۲۰۶ـ عیسی‌پسرمریم پیغمبرمسیحیان وبعقیدهٔ مسیحیان پسر خدا ۶۳۲ سال‌قبل ازهجرت درفلسطین بدنیا آمده وبوسیلهٔ پدرخواندهٔ خودیوسف نجار تربیت‌شد و در ۳۰ سالگی به‌پیغمبری برگزیده شد وسرانجام بدست‌یهود بدار آویخته گردید وپیروان او موردتعقیب شدیدوشکنجه‌های بیرحمانه مأموران‌دولت رم‌قرار گرفتند ودرجشن‌های بزرگ در میدانهای‌عمومی‌طعمهٔ جانوران‌درنده‌گردیدند، حضرت‌عیسی بنابرمشهور مرده ازگور برمیانگیخت وکروکورمادرزاد شفامیداد وبدین‌جهت دم‌عیسوی ونفس مسیحائی درادبیات مامثل شده وشهرت فراوان یافته است، واژهٔ مسیح، مسیحا، مریم (ماری) گویا دراصل‌ایرانی‌است، نگاه کنید به صفحه ۵۸ کتاب «ماه فروردین‌روزخرداد» تألیف دانشمند گرانمایه و استاد محقق جناب آقای دکتر صادق کیا.

منصور : ۵۳ ـ ۹۲ ـ ۱۰۱ ـ ۱۲۳ـ حسین‌بن منصورمعروف به‌حلاج که درسال ۳۰۹ در بغداد بکوشش عابدبن عباس وزیر خلیفهٔ عباسی المقتدربالله وبفتوای روحانیان بدار آویخته‌شد، وی از عارفان نامی و سالکان واقعی بوده وچون در پیشگاه جمع کوس اناالحق زده‌وگفته است در جبهٔ من هیچ بجز خدانیست او را کشته‌اند ، حسین‌بن منصورحلاج اصلش از بیضای پارس بوده است.

موسی (موسی‌عمران) : ۴۰ ـ ۴۲ ـ ۸۹ ـ ۱۷۳ ـ موسا یا بزبان یهودیان موشه پیغمبر بنی‌اسرائیل که مردی جنگجو وقانونگزار بوده ودستورهای‌دینی او در کتاب تورات فراهم آمده و بنابر مشهور در کودکی او را بدستور مرنپتاه ،پسر رامسس دوم ، فرعون مصر (۱۲۹۲ـ۱۲۲۵ پیش از میلاد مسیح) در سبدی نهاده وبر روی رودنیل رها میکنند وچون وی سرانجام ازغرق شدن رهائی مییابد موسی (یعنی نجات یافته از آب) نامیده میشود ، موسی پس از کشمکش با

فرعون مصر با بنی اسرائیل از مصر به سرزمین کنعان (فلسطین کنونی) کوچ کرده است، داستان آتش موسی ویدبیضا (کف تابان_ پنجهٔ سفید و درخشان) که‌ازجمله معجزه‌های اوست درادبیات ما بسیار شهرت داردوحتی یدبیضا خود بمعنی معجزه معروف شده است.

ناصر دین شاه (ملک‌ناصردین ـ ناصردین‌شه ـ ناصرالدین ـ ناصرالدین شه ـ سلطان ناصر الدین ـ ابوالمظفر ـ منصور ـ ناصرالدین شاه ـ ناصر دین ـ شاه ناصر دین ـ شه ناصر دین ـ شاه ناصرالدین ـ ناصر ـ ملک ـ خاقان ـ خسرو ـ شه ناصرالدین) : ۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۲۰ ـ ۲۲ـ ۲۳ ـ ۲٤ ـ ۲٥ ـ ۲٦ ـ ۲۷ ـ ۲۸ ـ ۲۹ ـ ۳۰ ـ ۳۱ ـ ٥۳ ـ ٥٤ ـ ۷۳ ـ ۷٤ ـ ۷٥ ـ ۷٦ ـ ۷۷ ـ ۷۸ ـ ۷۹ ـ ۸۰ ـ ۱۰٥ ـ ۱۰۷ ـ ۱۰۸ ـ ۱۱۱ ۱۱۳ ـ ۱۱٤ ـ ۱۱۹ ـ ۱۲۱ ـ ۱۲۲ ـ ۱۲۳ـ ۱۲٤ ـ ۱۲۷ ـ ۱۲۹ ـ ۱۳۰ ـ ۱۳٦ ـ ۱٥۸ ـ ۱٦٦ ـ ۱٦۷ ـ ۱۷۰ ـ ۱۷۱ ـ ۱۷٥ ـ ۱۷٦ ـ ۱۸۱ـ ۱۸۲ـ ۱۸٦ ـ ۱۸۷ ـ ۱۸۸ ـ ۱۸۹ ـ ۱۹۹ ـ ۲۰۰ ـ ۲۰۱ ـ ۲۰٦ ـ ناصرالدین‌شاه قاجار یا ناصرالدین میرزا فرزند محمد شاه (۱۲٦٤ ـ ۱۳۱۳ ه . ق) که در تبریز با عنوان ولیعهد حکومت‌میکرد پس از مرگ پدر بکوشش میرزا تقیخان امیرکبیر فراهانی ملقب‌به وزیرنظام بپایتخت آمدوبر تخت نشست وپس ازچندی میرزا تقیخان‌را که‌مردی‌کاردان و شایسته بود کشت‌و خود سرانجام در شهرری بدست میرزا رضای‌کرمانی با گلوله ازپا در آمد.

نمرود : ۷۸ ـ نمرود پادشاه کلده معاصر ابراهیم خلیل‌الله بوده و داستان او با ابراهیم‌و بآتش افکندن ابراهیم شهرت بسیار دارد، بنا بر مشهور چون خداوند بر نمرود خشم گرفت پشه‌ای فرستاد تا در دماغ او جای‌گرفت و او را نابودساخت این داستان نیز درادبیات‌مابسیار معروف‌است.

نوح :۱۲۳ ـ ۱۳۹ ـ نوح یکی از پیغمبران بسیار قدیمی‌است‌و بنابرمشهور توفان‌بزرگی در زمان او برخاسته وآب همهٔ روی زمین‌رافراگرفته و او بدستورخداوند کشتی‌بزرگی‌ساخته و خود و یارانش باگروهی از جانوران بدان پناه برده‌اند.

نوشیروان : ۱٦۹ ـ خسرو اول (کسری) انوشیروان پسر قباد که در سال ٥۳۱ بتخت

نشسته و تا سال ۵۷۶ پادشاهی کرده است، وی‌از شاهنشاهان بزرک و دادگستر دودمان‌ساسانی است و پیغمبر اسلام مباهات فرموده که در زمان وی بدنیا آمده است، داستان عدل و داد او تا آنجا شهرت دارد که واژهٔ انوشیروان یا انوشیروانی بمعنی عدالت و دادگستری آمده است، انوشیروان (انوشك ربان ـ انوشه‌روان) لقبی است که پس از مرك به او داده شده و آن بمعنی جاویدان روان ، دارای روان جاوید است .

فهرست نام جاها
و یادداشتهائی دربارهٔ آنها

ختن ۲۵ـ ٤٥ـ ٤٧ـ ٥٦ـ ٥٩ـ ۱۰۰ـ ۱۰۲ـ ۱۳۹ـ ۱۷۹ـ ۱۸۳ ـ ۱۸۹ ـ ۱۹٤ـ خُتَن نام ولایتی بوده از ترکستان شرقی که جزو کشور چین قدیم بشمار میآمده وچون آهوی فراوان داشته وطبعاً مشك زیاد از آنجا بدست میآمده درادبیات ما شهرت یافته است.

خجند ٥٤ـ خجند ازشهرهای مهم ماوراء النهر قدیم وایران باستان بوده وخود واژه ایست ایرانی مرکب از خو و جند بمعنی جای خوب، شهرخوب.

خلخ ۱۳٤ـ خَلُخ نام یکی ازشهرهای بزرگ ختا درچین که مردمان آن به خوبروئی و آهوان آن بفراوانی شهرت داشته اند.

روم ۱۲۲ـ ۱۹٥ـ نام پایتخت وکشور ایتالیا که درقدیم بسیار پهناور بوده وباایران همسایه بوده است.

ری ۷٥ـ نام یکی ازشهرهای بزرگ ایران باستان که خرابه های آن درنزدیك تهران واقعشده است وشهرکی که در کنار آن خرابه هاست امروزشهرری نامیده میشود.

سبا ٥۲ـ ۱٦۷ـ نام ولایتی از یمن که روزگاری بلقیس درآنجا فرمانروائی داشته.

سمرقند ٥٤ ـ از شهر های بزرگ ما وراء النهر و ایران قدیم که امروزجزواز بکستان روسیه است.

عمان ۷٥ـ عُمّان نام قسمت جنوب شرقی شبه جزیرهٔ عربستان است و دریائی که بین ایران و عربستان وپاکستان واقع است وبوسیلهٔ تنگهٔ هرمز به خلیج پارس می پیوندد بهمین نام خوانده میشود.

فرنگ ـ ۸۷ـ اروپا. بخصوص فرانسه و ایتالیا.

کشمیر ۱۳٤ـ ناحیه‌ای کوهستانی وحاصلخیز درشمال غربی هندوستان.

کعبه ۱ـ ۱۹ـ ٤۹ ـ٦٤ ـ ۷۷ـ ۷۸ـ ۸۹ ـ ۹۷ـ ۹۸ـ ۱۱۱ ـ۱۱۳ـ ۱۱٤ـ ۱٤٥ـ ۱٥۲ـ ۱٥۹ـ ۱٦۸ ـ۱۷۲ـ ۱۹۲ـ خانهٔ کعبه درمکه که تازیان آنرابیت الحرام نیزمینامند.

کنعان ۶۱-۹۲- ۱۰۳- سرزمین کنعان ناحیه‌ایست واقع در آسیای غربی ، کنار دریای مدیترانه که امروز فلسطین خوانده میشود .

ماچین ۱۸-۱۲۰-۱۵۶- کوتاه شدهٔ مهاچین ، بمعنی چین بزرگ .

مصر ۱۶- ۶۸- ۹۲ -کشور معروف مصر در شمال شرقی افریقا .

نخشب ۱۹- نِخشَب یا بتازی نَسَف از شهرهای معروف ماوراءالنهر و ایران قدیم بین بخارا و سمرقند .

هند ۷۵- کشور پهناور هندوستان در آسیای جنوبی.

از مصحح این کتاب

نامنامه

مجموعهٔ نامهای زیبای ایرانی

برای نامگذاری دختران و پسران و مغازه ها و سینماها

و

فرهنگ نامهای ایرانی

معنی و وجه اشتقاق و شرح تاریخی نامهای ایرانی

و

راهنمای نگارش

دستورهای نویسندگی و نثرهای نمونه برای درس انشاء دبیرستانها

کتاب نخست در دوسال پیش منتشر شد و کتاب دوم وسوم بزودی منتشرخواهد شد

بزودی

مجمع الفصحاء بزرگترین و جامعترین تذکرهٔ شاعران فارسی زبان تألیف رضا قلیخان هدایت ، بتصحیح و تحشیه و توضیح و تحقیق در صحت و سقم ترجمهٔ حال شاعران به پیوست فهرستهای متعدد از نامهای کسان ، جایها ، کتابها و شعرهای مندرج در کتاب باهتمام شاعر فاضل معاصر **آقای مظاهر مصفا** در دسترس دوستداران شعر و ادب فارسی قرار خواهد گرفت .



